

نام رمان: گرگ زاده (شکارچیان مخفی)

نویسنده: الناز دادخواه

« نایس رمان »

www.niceroman.com



شیرها ادعا می کنند سلطان جنگلند!
 ببرها خود را قوی ترین حیوان دنیا می دانند!
 اما خنده دارست که به دستو ر انسانی در سیرک بالا و پایین میپزند!
 ولی گرگ رام نمی شود!...
 اهلی نمی شود!
 برای کسی عوض نمی شود
 همه می دانند بازی کردن با گرگ حکمش مرگ است!...

کلافه از جابلن د شدم چندین بار عرض اتا ق رو طی کردم اما از سردرگمی و کلافگیم
 چیزی کم نمی شد. دست هام و توی جیبام فرو کردم، ش ی سردی رو با سر انگشت
 هام حس کردم. دستمو دور زنجیر بلندش مشت کردم و از جیبم بیرون کشیدم.
 دست هام به سردی فلز ساعت جیبی قدیمی که بهم هدیه داده بود می شود. قاب
 ساعت رو باز می کنم و نگاهم روی لبخند پررنگش توی عکس خیره می مونه ..روی
 عکسش دست می کشم و عاجزانه امیدوارم جای سرمای عکس می تونستم گرمای

واقعی پوست لطیفش رو حس کنم اما....

کلافه تر از قبل به سمت آینه رفتم و به تصویر غریبه منعکس شده توی آینه چشم دوختم. انگار دیگه خودمم نمی شناسم سوزش پشت کتفم باعث می شه همه چیز دوباره توی ذهنم تکرار شه... سوزش مهر نامرئی گداخته ای که نشونه این نفرین ابدیه. نمی داره یک بار هم که شده فراموش کنم عادی نیستم... انسان نیستم... بلکه منو با خوی وحشی و عصیانگر یه گرگ می شناسن..... منی که حتی با هم نوع های خودم هم متفاوتم و متنفرم از این تفاوتی که مثل یه دیوار منو از بقیه دور می کنه... دست هام مشت می شن و با همه قدرت به تصویر داخل آینه فرو د میان و چهره ام در آینه به هزاران تصویر کوچک تر تقسیم می شه. قطره های خون از فرو رفتن آینه توی دستم پایین می چکن و تصویر دخترک هنوز هم از بین قاب خون آلود ساعت به من لبخند می زنه.

دست خون الودم رو روی تصویر چهره اش می کشم و زمزمه می کنم.
- کسی نمی تونه منو بازی بده، بازی با من حکمش مرگه! من گرگ زاده ام...! وارث این قلمرو!...

فضا تاریک بود به قدری تاریک که به سختی می شد اطراف رو دید. درخت های بلند و انبوه مانع رسیدن نور ماه به سطح زمین می شدن و همون اندک نور رو هم از زمین دریغ می کردند. حس می کردم تمام اجزای طبیعت با سرعتی مافوق نور از کنارم عبور می کنند و گیج و سردرگم بدون هدف می دویدم.

بدون اینکه بدونم دنبال چی هستم فقط می دویدم. از پشت سرم صدای چندین پا به گوشم رسید، کمی عقب تر از من چهار گرگ بزرگ تر، بالغ تر و هوشیارتر دنبال می

دویدند تا آگه مشکلی پیش اومد بتونن کنترل کنن. حس عجیبی داشتم، حس ی از انرژی زیادی که درونم انباشته بود، حس های متناقضی از درد، آزادی، لذت و گیجی. از این لحاظ گیج بودم که می تونستم راحت فکر کنم اما قادر به تمرکز و کنترل اعمال بدنم نبودم و ذهنم هر از گاه ی گنگ می شد و فراموش می کردم کی و کجا هستم. از حصار درخت ها بیرون اومدم و توی فضای آزاد مشغول دویدن شدم. سرمو به سمت بالا برگردوندم، ماه در نقطه اوجش می درخشید و می تونستم قدرتی که از تاثیر ماه روی من بود با تک تک سلول های بدنم حس کنم. در بالاترین نقطه تپه ایستادم و روزه بلندی کشیدم. گرگ ها پشت سرم ایستادن و کار منو تکرار کردن. شامه تیزم بویی غیر از افراد حاضر در کنارم حس کرد و پاهام بی اراده و بدون کنترل از جا کنده شدن و مثل تیری که از چله رها شده به سمت مسیری نامعلوم دویدم. مسیر در عین آشنایی برای ذهن گنگ و گیج من غریبه بنظر می رسید و نیرویی بی منطق بر مغزم حکم فرما می شد. می تونستم چراغ های روشن خانه هار و بینم و دل من می خواست با همه قدرت به سمت خانه های روشن هجوم ببرم. با ضربه سنگینی از مسیر منحرف شدم. گرگینه ای بزرگتر با همه قدرت منو به مسیر جنگل کشوند و از دهکده دور کرد.

حس کردم ذهنم رفته رفته تحلیل می ره و همین قدرت اندک فکر کردن رو هم از دست می دم... تاریکی به ذهنم غلبه کرد و منطق کنار رفت و ذهنم خالی شد از هر فکر و عمل ارادی. درست مثل خوابی عمیق در بیداری.

با تکون های دستی به خودم اومدم.

مایک چشم هاتو باز کن پسر. یالا.

ذهنم با هوشیاری برای به یاد آوردن تقلا کرد. کش و قوسی به بدنم دادم تک تک استخون هام جوری دردمی کردن انگار از صدتا گرگینه کتک خورد ه باشم. چشم هام و که باز کردم نور مستقیم خورشید مستقیم به چشمم زد و باعث شد با درد دوباره چشم هام و ببندم. درحالی که دست هامو سایه بون چشم هام کرده بودم اینبار محتاط تر چشم باز کردم و نگاهم روی چهره های خندونی که کنارم ایستاده بودند چرخید. مردی آشناترا از همه دست ی به شونه ام زد و گفت: چطوری پسر؟ واسه بار اول بد نبود مگه نه؟ به سختی لبخندی زد م و با صدایی دورگه گفت م: بد نبود بابا. گرچه چی زیادی یادم نمونده. همه چیز خیلی گنگ بود...خیلی گنگ! اوایل واسه همه همین طوره. بارهای اول تبدیل شدن یکم اذیت می کنه و طول می کشه تا یاد بگیری چطور باید هوشیاری و رفتارت رو کنترل کنی ولی بعدا که دستت بیاد دیگه راحت می شی. اینویادت باشه وقتی کنترل خودت رو به دست بیاری ه ر شبی که دلت بخواد می تونی تبدیل بشی اما شبی که قرص ماه کامله تبدیل شدنت بی اراده است و به دست تو نیست و نمی تونی جلوشو بگیری. پس همیشه حواست به شب های که قرص ماه کامله باشه. توی اون شب های خاص نیش های توزه ر کافی برای تبدیل کردن به شخص دیگه رو دارن. سری تکون دادم و گفتم: می دونم بابا. بارها و باره اینارو بهم گفتی. مطمئن باش یادم مونده. دستشو به سمتم دراز کرد و گفت: فقط محض یادآوری گفتم پس ر. بلند شو. دستشو گرفتم و بلند شدم. اعضای دیگه گله هم با لبخند های حاکی از رضایت بهم

نگاه می کردند. نیک با لبخند دستشو به دستم کوید و کنار گوشم زمزمه کرد:

به گله خوش اومدی رفی ق.

با نیشخند چشمکی زدم و گفتم:

-دیگه می تونیم منصفانه رقابت کنیم.

لباس های خاکی شده ای که به سمت گرفته بود رو گرفتم و تکوندم و با یه حرکت پوشیدمشون. موهامو مرتب کردم و گفتم:

-می رم خونه. بعدا میبینمت.

-با بچه ها میایم دنبالت.

دستی براشون تکون دادم و به سمت خونه دویدم. دیش ب تول د ۱۸ سالگیم بود و برای هر کسی رسیدن به سن قانونی ۱۸ سال باید بهترین خاطره اش باشه اما برای من این طور نبود.. دیشب برای من شبی بود پر از درد و وحشت هایی ناشناخته و عذاب آور. توی گله ما گرگینه های زیادی نبودن، می دونستم گرگینه هایی که مثل من باشن محدودن. بیشتر گرگینه ها با انسان ها ازدواج می کردن و توی اون شرایط احتمال ارث رسیدن این ژن به بچه ۵۰ به ۵۰ می ش د. اون بچه ممکن بود انسان باشه یا گرگینه. بقیه گرگینه ها یا طلسم شده بودن یا با گاز گرفتگی تبدیل می شدن. کم پیش می اومد از ازدواج د و گرگینه بچه ای متولد ش ه. من بچه ای بودم که از ازدواج دو گرگینه باهم متولد شده بودم. کسایی مثل من این شانس رو دارن که ۱۸ سال مثل یه انسان راحت زندگی کنن ولی درست شب تول د ۱۸ سالگی تغییرات رخ میده و ما تبدیل به گرگینه می شیم.

دیشب اولین تجربه تبدیل من بود و به جرات میتونم بگم هرگز دردی با این شدت رو

حس نکرد ه بودم. درد ی مثل ذوب شدن و ترکیدن تک تک استخون های بدن و ت و هیچ جور ی نمی تونی درد رو کم کنی یا جلوشو بگیری و نکته عذاب آور این جاست که این تبدیل ها حداقل دو هفته ادامه پیدا می کنن تا گرگینه جدی د بتونه خودشو ب شرایط تطبیق بده و کنترل ذهن و حرکاتش رو به دست بگیره و حافظش سر ج ا بمونه. دیشب به وضوح میتونستم نگرانی رو توی صورت بابا ببینم، گرچه کم پیش میومد مورد توجهش قرار بگیرم ولی دیشب جزو محدود شب هایی بود که نگرانی رو نسبت به خودم توی چشم هاش می دیدم. هی چ وقت روز تولدم براش خوشایند نبود، یادم نیاد تا به حال برای تولدم از کادویی گرفته یا تبریکی شنیده باشم.

همیشه روز

تولدم با دوستانم می گذشت چون بابا عمدا دلش می خواست فراموش کنه که سال ه پیش توی چنین روزی من به این دنیا پا گذاشتم و به خاطر متولد شدن من ماما و رو از دست داد. حتی یک بار هم فرصت دیدن مادرم رو نداشتم و همیشه برای نبود و جالی خالیش توی چشم های بابا حس سرزنشی رو نسبت به خودم می دیدم که ازش متنفر بودم... از اون حس توی نگاهش که با هر بار دیدن من یاد همسر از دست رفته اش می افتاد بیزار بودم.

هیچ وقت چیزی در مورد گذشته بهم نگفت نه از مادرم نه از زندگی قبل از اومدن من. تنها چیزایی که می دونم رو به لطف گله ام فهمیدم. فهمیدم که بعد از مرگ مادرم بابا من از گله ای که باهاشون بود جدا کرد و برای تقریباً ۴ سال تنها زندگی کردیم ولی با مرگ مردی که بابا به جایش خودش رئیس گله کرده بود دوباره ریاست گرگینه های

مهتاب به بابا رسید و مجبور شدیم به جای ی نقل مکان کنیم که عده ای از هموعانمون اون جا باشن.

وارد اتاقم شدم و لباس خاک ی رو توی سبد رخت چرک انداختم و تی شرت دیگه ای رو بیرون آوردم. امسال تغییرات فیزیکی عجیبی داشتم در واقع هرچ ی به تولد م نزدیک تر می شدم بدنم بیشتر رشد می کرد و ماهیچه ای تر می شدم به طوری که همه بچه های کلاس با شک بهم می گفتن از مواد و پودر های محرک بدن استفاد ه می کنم. به تصویر خودم توی آینه خیره شدم که دیگه شباهت زیادی به یه پسر دبیرستانی که سال آخرو می گذروند نداش ت. زیاد م ب د نبود. توی گله فقط س ه تا پسر همس ن م بودن که باهم توی دبیرستان درس می خونیدیم. نیل بارن، پیتر جانسون، دین تاون و مایک هالدن.

گله به زور بهمون اجازه ا د وارد مقطع دبیرستان بشیم، می گفتن ممکنه کاری کنیم که شک دیگران رو برانگیزه و به خط ر بیو فتم. با کل ی در دس ر راضی شدن بزارن وارد دبیرستان شیم اما با یه شرط... هیچ کدوم از ما ۴ نفر ح ق نزدیک شدن و معاشرت با بقیه بچه های کلاس رو نداریم. واسه همین همیشه ۴ تایی باهمیم و یه جورایی بقیه بچه ها مارو جدا از خودشون می دونن و در موردمون فکرای عجیب غریب می کنن. یه جورایی هم واسه همین مرموز بودن بین دخترها محبوبیم.

نفس عمیقی کشیدم و از جلوی اینه عقب اومدم. با اینکه ۴ تاییم ولی همیشه ی ه جورایی حس تنهایی می کنم . گاهی وقتا حس می کنم حت ی از جنس این گله هم نیستم... حس می کنم به اینجا هم تعل ق ندارم... حس میکنم با بقیه فر ق دارم حتی با هم نوع های خودم و این عذاب آورین چی ز تو ی زندگی منه!

کولمو برداشتم و کتاب هامو ریختم داخلش. نگاهی به ساعت انداختم هنوز نیم ساعت برای رسیدن به مدرسه فرصت داشتم. موهام و با دست شلخته تر کردم و دکمه اول پیرهنمو باز گذاشتم. درسته نمی تونستم با کسی ارتباط داشت ه باشم اما دلیل نمی شد که از جل ب توجه لذت ببرم!

با صدای بوق ممتد ماشین، سریع از پله ها پایین دویدم و از خونه خارج شدم. نیل، پیتر و دین تو ماشین منتظرم بودن. دستامو دو طرف ماشین گذاشتم و پریدم داخل. صدای آهنگ تاته بالا بود. پیتر مشت محکمی به شونم زد و گفت:
-به زندگی جدید خوش اومدی مرد.

دین مرموز گفت:

-شرط می بندم امشب یکی رو زخمی می کنی.

با خونسردی گفتم:

-ببند بابا!

-شرط می بندی؟

-معلومه که می بندم!

نیل و دین چشمکی به هم زدن و با صدای بلند خندیدن.

مسخره به چی می خندین؟

دین دستشو دور شونم گذاشت و گفت:

-اعتماد به نفست زیاده شده داداش! فکر می کنی شب اولو گذروندی تموم شده؟ نه

این طور یام نیست. همیشه شب دوم سخت تر از اولیه. چون امشب افراد کمتری

هستن که مراقبت باشن. همیشه شب اول اونقدر درد داری و گنگی که به دویدن اکتفا

می کنی اما شب دوم... درد کمرنگ تر می شه و اون خوی وحشی گرگینه ها بهت چیره می شه.

-به همین خیال باش. من می تونم خودمو کنترل کنم.

-واسه کنترل خودت حداقل بای دیه هفته تمرین کنی پس ر. این طوریم که فکر می کنی اسون نیست.

نمی دونم اعتماد به نفسم از کجا اومده بود ولی از این که شب قبل رو راحت گذروندم به خودم می بالیدم برای همین با لبخند شیطن ت آمیزی گفتم:
-باشه شرط ببندیم.

پیتر که از هم ه ما بزرگتر بود نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:
-بهتره این بار شرط نبندی. کنترل کردن ذهن ت وقتی گرگینه ای زمان می بره. بهونه دست این دوتا نده خودت که می دونی چه موجوداتین!
-از خودم مطمئنم.

سری به نشون ه تاسف تکون داد و گفت:
-باشه. خود دانی.

رو به دین کردم و گفتم:
-شرط سر چی؟

-خب رفیق اگه از امشب که تبدیل شدی تا طلوع صبح به کسی چه از اعضای گروه چه از انسان ه ا حمله کنی من شرط رو می برم. اگه بتونی خودتو کنترل کنی و آسیبی به کسی نرسی تو می بری. اگه من بردم باید به سطل فالوده یخی رنگی رو س ر مکینز خالی کنی.

-حالا چرا مکینز؟

-ازش بدم میا د. هنوزم واسه برد پارسال تیمشون پز می ده و پشت سرمون یه سری اراجیف ردیف می کنه. بدم نمیاد یکم حالش و بگیرم.

-هه. این دیگه شرط بستن نمی خواد همین طوری ه م می تونم این کارو باهاش بکنم.

-می دونم ولی می دونی که مدیر مدرسه باباشه و اگه بهش بگه زنگ می زنن به

پدرامون و من واقعا دلم نمی خواد بابا بهم گیر بده.

نیل سرشو تکیه داد و بابا حسرت گفت:

-قانون اول سر به سر گذاشتن آدم ممنوع!

-قانون دوم هر برخوردی چه دوستانه چه دشمنانه با سایرین ممنوع!

پوزخندی زد و گفت:

-قانون سوم هرگونه لذت بردن از زندگی ممنوع!

بحث رو عوض کرد و گفت:

باشه. ولی اگه من شرط رو بردم باید با لباس زیر و دامن دخترانه بری مدرسه!

اخم های دین توهم رفت و گفت:

-حرفشمن زن.

-شرط شرطه!

با بدجنسی پوزخندی زد و گفت:

-باشه قبوله.

-عاشق اینم که اونجوری تو مدرسه بینمت! فکر کن دیگه هیچکس نگاتم نمیکنه!

سوژه سال میشی!

-به همین خیال باش مایکی. ممکن نیست برنده بشی.

شونه ای بالا انداختم و همونطوری که جلوی مدرس ه از ماشین پیاده میشد م گفتم:

-به زودی می بینیم .

تابلوی قدیمی و رنگ و رو رفته ای که اسم دبیرستان کالیندر رو نشون میداد ج لوی درب ورودی قرار گرفته بود. دستی داخل موهام کشیدم و آشفته ترش کردم. بقیه بچه ها هم پشت س ر من از ماشین بیرون پریدن و باهم وارد حیاط شدیم.

داخل حیاط پ ر

بود از گروه دختر و پسرهایی که دور هم جم ع شده بودن. بعضیا مشغول کتاب خوندن بودن، بعضیا مشغول تمرین هاکی، یه سری مشغول توییت زدن و سلفی گرفتم و یه عده ه م مشغول تعریف کردن خاطرات و اتفاقاتی که توی تعطیلات تابستونی واسشون افتاده بود.

حس های مختلفی با دیدن دوباره این حیاط آشنا بهم دست می داد.

حس دلتنگی

برای شوخی ها و شیطنت هامون و حسی از تنهایی و آزرده گی از تکرار دوباره نگاه های مشکوک و سردی که بهمون می ش د. از بین حیاط که عبور می کردیم از کنار ه ر گروهی که رد می شدیم میتونستم به وضوح ساکت شدن و خیرگی نگاهشون رو به خودمون حس کنم و گوش هام کهب ه تازگی خیلی تیزتر شده بود راحت میتونست بچ هایی که بعد از عبورمون شد ت می گرفت رو بشنون.

نیل ضربه نه چندان آرومی به شونم زد و گفت:

-هی پسر دلم واسه این نگاه های تیز تنگ شده بود. یه جوری نگامون می کنن که

حس میکنم صد تا خنج ر از پشت تو تنم فرو میره.
 -دیگه سال آخره پسر. امسال که بگذره راحت میشیم.
 -هه. اره راحت میشیم. البته اگه اجازه بدن بریم کالج مطمئنم این تنفر اونجا هم ادامه پیدا می کنه.
 دین زمزمه کنان گفت:
 -انسان ها حواس قوی دارن گرچه خودشون ازش بی خبرن ولی حواس درونشون یه جورى تفاوت مارو با اونا متوجه میشه و ناخودآگاه فاصله میگیره.
 غریدم:
 -ما هم ادمیم فرق زیادی نداریم. از این برخوردشون متنفرم.
 دین شونه ای بالا انداخت و گفت:
 -من که دیگه پوستم در مقابل اینجور برخورد ا کلفت شده.
 برنامه کلاسیمو باز کردم و نگاهم روی ردی ف درس های اول م چرخى د. زمزمه کردم:
 -من با آقای بنر و خانم فیدز کلاس دارم شماها چی؟ پیتر برنامه شو چک کرد و گفت:
 -من امروز کلاسام با توه مایکی.
 دین و نیل هم باهم کلاس داشتن. قرار گذاشتیم سر ساعت ناهار تو سالن همدیگه رو ببینیم. با پیتر از راه پله بالا رفتیم و از راهرو رد شدیم. از شیشه در داخلو چک کردم هنوز خبری از آقای بنر نبود. داخل پر بود از سروصدای خنده و شوخی بچه ها. دروبا ز کردم و داخل شدیم. بچه های داخل کلاس مشتاقانه کنار همنشسته بودن و با اشتیاق از شروع مراسم های *ق *ص جدید و هیجانات سال آخر حرف می زدن. با ورود ما به کلاس چند لحظه سکوت فضا رو پر کرد. می تونستم نگاه های خیره و یا حتی

دزدکی روی روی خودم حس کن م. بای تفاوتی از بین میزها رد شد م و خودمو به آخرین صندلی توی کلاس رسوند م. همیشه اینجا جای گروه ما بود. فقط ما ۴ تا بودیم که ته کلاس می نشستیم. به کیف آلبالویی دخترونه و خوشرنگی که روی صندلی بود نگاهی انداختم و کلاس رو کاویدم. همه می دونستن اینجا طبقیه قانون نانوشته واسه ماست و کسی به خودش جرات نمی داد اینجا بشینه. بند کیف رو گرفتم و پرتش کردم روی زمین و روی صندلی ولو شدم. پیتتر هم کنارم نشست و گفت:

-چی شده امسال قانون شکنی کردن. فکر می کردم دلشون نمی خواد از یه متری ما هم رد بشن چه برسه روی صندلی هامون بشینن.

-نمی دونم. شاید از عم داین کارو کردن.

پیتتر نگاهی به کیف انداخت و گفت:

-دخترونس.

-اوهوم.

کتابمو باز کردم و چشم هامو بی هدف روی خطوط گردوندم. فکرم درگیر شب بود و تبدیل شدن. بای دقت می کردم و امشب تمام تلاشمو برای کنترل خودم به کار می گرفتم. محال بود بزارم این شرط رو برنده بشن. از فکر دردی که برای تبدیل قرار بود بکشم هم استخونای تنم مور مور شد. تنها خوییش این بود که بعد از به دست آوردن کنترل روی بدن و ذه ن این دردها روز به روز کمتر می شن و دیگه تا این حد آزاردهنده نیستن.

دستی محکم به کتابم ضربه زد و منو از فکر و خیال بیرون کشید.

برای چند ثانیه گنگ به کتابم که روی زمین پرت شده بود خیره شدم. نگاهم بعد از

کتاب روی کفش های کتونی قرمز رنگی ثابت موند که روی صفحات سفی د کتاب قرار داشت. نگاهم بالاتر اومد از شلوار جین ساده و لباسی که آر مخصوص دیپرستان ر و داشت بالاتر رفت و روی چهره خشمگین دختری که مثل یه ماده ببر وحشی آماده حمله بهم بود خیره موند.

عصبانیت توی چشم ها ش اونقدر مشهود بود که به جای ه ر عکس العملی ابرو هامو با تعجب بالا دادم. سکوت کل کلاس رو د ر بر گرفته بود. چینی به پیشونیم دادم و با اخم بهش خیره شد م. در حالی ک ه دست هاشو به کمرش زده بود با لحنی طلبکارانه گفت: -به چه حقی رو جای من نشستی و کیفمو پرت کردی وس ط کلاس؟ نگاهم به سمت کیف البالویی رنگی که یه خرس عروسکی از زپیش آویزون بود برگشت. پ س صاحب کیف این ببر وحشی بود؟ یادم نمیاد قبلا دیده باشمش. این چهره ب ه هیچ عنوان واسم آشنا نبود.

وقتی سکوتمو دید عصبانی ت ر ش د و گفت:

-هی...با توام!

پوزخندی زدم و گفتم:

-برو یه جا دیگه بشین بچه.

-با منی؟

-اوهوم .

با یه گام بلند اومد جلوم و دستشو کوبید روی میز، صورتش با فاصله کمی از صورتم

قرار گرفت. ز ل ز د توی چشم هامو گفت:

-فک می کنی خیلی بزرگی ؟

از جا بلن د که شدم مجبور ش د یه قدم عقب تر بره منم همزمان باهاش یه قدم دیگه جلو رفتم. سرسختانه ایستاد و عقب نشینی نکرد. با جدیت توی چشم هاش زل زدم و گفتم: -به نفعته زیاد با من د ر نیوفتی.

نگاهی به بچه های کلاس انداختم که مشتاقانه به بحث بین ما خیره شدن بودن و گفتم:

-توی این مدرسه همه می دونن نباید با گروه ما د ر بیوفتن یا حتی بهمون نزدیک بشن. براندازم کرد و بعد پوزخندی زد و گفت:

-شاید اونا یه مشت ترس و باشن. ولی من آدمی نیستم که راحت کوتاه پیام. با حالتی حمله وار به سمتش خم شدم با ترس عقب پری د منم کامل خم شدم و کتابمو از روی زمین برداشتم. از جا خوردن و ضایع شدنش چند نفر پوزخند زدن. یه قدم جلو رفتم و کتاب خاکی شده رو با یونیفرمش پاک کردم و گفتم:

-همه می دونن ردی ف آخر جای ماست. بهتره یه جای دیگه واسه نشستن پیدا کنی. به صندلیم برگشتم و خودمو روش انداختم و مشغول کار با گوشیم شدم. می تونستم پوزخندهای تمسخر آمیز رو کاملاً حس کنم. با عصبانیت پوفی کرد و رفت چند صندلی جلوتر نشست.

پیتر دم گوشم گفت:

-بدجور ضایعش کردی.

-حقش بود.

-تاحالا ندیده بودمش. تو چی ؟

-واسه منم آشنا نبود.

صدای همه دوبره کلاس رو پر کرد. ناخودآگاه توجهم به مکالمات جلب شد. چن د
صندلی اون طرف تر دختری ب ا موهای بلوند داشت واسه بقیه کسایی که دورش جمع شده
بودن می گفت:

- شنیدم تازه انتقالی گرفت ه و به این جا اومده.

دختر دیگه ای گفت:

- هنوز یه روز م نیست اومده و این جوری ش ر به پا کرده! فکر کرده کیه؟

پسری از دو میز اون طرف ت ر گفت:

- دمش گرم. خیلی وقت بود دل م می خواست یکی یه درس درست حسابی به این دو سه
نفر بده.

دختر بلوند ب ا تمسخر گفت:

- نیک تو که جرات این کارا رو نداری. م ن جای تو بودم کلا ناپدید می شد میه دختر

ریزه میزه تازه وارد از تو جسارتش بیشتره.

گروه دختره ا زدن زی ر خنده و نیک با عصبانیت فحش ی زیرلبی داد و به سمت صندلی
خودش برگشت.

دوبره به نیمرخ چهره دخت ر خیره شدم که ب ا حالتی عصبی با موهای بازی می
کرد. صورت ظریفی داشت ب ا چشم ها و موهای شکلاتی و اندامی باریک و قلمی. با این
که چهره اش معصومانه و آروم بود ولی می تونست به سرعت مثل یه ببر وحشی حمله
کنه. از یاد آوری جا خوردن ش و عصبانیتش لبخند پرنرنگی روی لبام نشست... تازه وار د
بود و پر دل و جرات.

بعد از یه ربع معطلی مشخص شد آقای بن ر بخاطر افتادن از پله پاش شکسته و نمی

تونه بیاد سر کلاس. کتابمو برداشتم و رو به پیتر گفتم:

-این کلاس که کنسل شد. پاش و بریمیه دوری بز نیم پیتر کش و قوسی به خودش داد و

گفت:

-خستم.. دلم دویدن می خواد... از جنس گرگینه ای!

لبخند کجی زد م و گفتم:

-آره راه خوبی واسه تخلیه انرژی. حس می کنم ماهیچه هام از حجم انرژی دارن منفجر می شن.

از کلاس خارج شدیم. کسی از پشت عمدا محکم بهم تنه زد و رد شد. نگاهم روی موهای شکلاتی مواجی که توی هوا تاب می خورد و کیف آلبالویش خیره موند. پیت ر خندید و گفت:

-بدجور دل و جرات داره!

-فکر کنم اینم دلش گوشمالی می خواد

-بیخیال اون فقط یه دختره.

-نه اون یه ماده ببر وحشیه.

-آره نزدیکش بشی پنجه می کشه. پس بهتره بیخیال شی.

-شاید لازم باشه یکی ناخوناشو کوتاه کنه تا دیگه نتونه پنجه بکشه.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-تازه وارد ه. یکم که بمونه قوانین ما دستش میاد.

ابرویی بالا دادم و درحالیکه ذهنم مشغول شده بود گفتم:

-شاید.

پیتر مشتی به بازوم زد و گف ت:

-بیا بریم تو حیاط. امروز بع د نهار جلس ه انتخاب بازیکنای فوتباله.

-دلم واسه بازی تنگ شده بود. البته نه فق ط بازی...بیشتر واسه گرفتن حال مکینز و گروهش.

-صد در صد امسالم پست دریافت کننده کنار ی رو می گیری.

-من واسه این پست ساخته شدم. باور کن.

-مخصوصا الان که قوی تر شدی. خیلی دل م می خوا د بینم مربی از دیدن این هم ه تغییرات چه عکس العملی نشون می ده.

کش و قوسی به خودم دادم و گفتم:

-نمی دونم

زیر سای ه درختی نشستیم. پیت ر نگاهی به اطراف انداخت و چشمش جایی خیره موند.

رد نگاهشو دنبال کردم و به دختری بلند قد با موهای بلند و پوست سفید رسیدم.

-هنوزم به امیلی فکر می کنی ؟

-آره.

-فکر می کرد م فراموش کردی.

-می خوام فراموش کنم. اگه امسالم بگذره و تموم شه می تونم.

-می دونی که ماها نمی تونیم به ادما نزدی ک شیم پیتر. هم واسه اونا خطرناکه هم واسه ما.

-می دونم. گاهی وقتا از این که این قدر متفاوتیم بدم میاد. بعضی وقتا می گم کاش

ماهمیه زندگی نرمال داشتیم.

-فکر می کنی اگه زندگیمون نرمال بود الان وضعمون چطوری می شد؟

پوزخندی زد و گفت:

-اون وقت الان جای این که ت و کنارم بشینی و چرت و پرت بگی امیلی کنارم بود. می دونی چندین بار تاحالا به سرم زد ه بیخیال هم ه قوانین بشم و برم باهاش حرف بزنم شانسمو امتحان کنم. ولی این قواعد لعنتی دست از سرمون بر نمیدارن.

-هی دیوونگی نکن. ارزششو نداره.

-فکر می کنی ته راهمون چیه؟ همیشه قرار ه تنها بمونیم. بدون هیچ دوست دیگه ای. بدون رسیدن ب ه کسی ک ه دوستش داریم. اخرشم مجبور می شیم با یکی از گله خودمون ازدواج کنیم تا نسلمون از بین نره.

-ما که آخین گرگینه های دنیا نیستیم. این همه گله های مختلف با رهبری های مختلف وجود دارن. مثل همون گله ای که خانوادم قبلا رئیسش بودن. تازه اینا فقط گروه گرگینه ه ای مهتابن. گرگینه های سای ه رو حساب نکردم.

-گرگینه های سایه هم بعد از اون درگیری بزرگ بین خون آشام ه ا و سانترها خیلی کم شدن. بیشترشون کشته شدن و اونایی که زنده موندن هم فرار کردن.

-نمی دونم. بابا چیز زیادی از گذشته بهم نمی گه. درواقع بهتره بگم هیچ چیزی از گذشته بهم نمی گه. فقط می دونم قبلا با یه گله بوده ک ه بعد از مرگ مامان ازشون جدا شده. چی ز دیگه ای نمی دونم. ولی مطمئنم گرگینه های بیشتری هستن. شای د ماهمیه روز ب ه گله های دیگه سر بزنیم.

پیتر سری تکون داد و دوباره نگاه حسرت بارش روی امیلی خیره موند که کنار جمعی از دخترها نشسته بود و آروم می خندی د. م ا چاره ای ج ز تسلیم قوانین بودن نداشتیم و نمی تونستیم ماهیتمون رو در خط رقرار بدیم. هرگونه نزدیکی به انسان ها ممنوع بود

چه فیزیکی چه عاطفی. گرگینه هایی که با انسان ها ازدواج می کردن شان س به وجود
 اومدن فرزندهایی از نسل مار و کم می کردن. مخصوصا ما چهار نفر که زاده شده از
 پدر و مادری گرگینه بودیم قوانین برامون سفت و سخت تر اجرا می شد چون خون ما
 خالص بود و باید این خالص بودن روبه نسل های بعد انتقال می دادیم.
 کلاس بعدی کسل کننده تر از همیشه گذشت. موبایلمو بین کتاب گذاشته بودم و تمام
 مدت مشغول بازی بودم. با صدای زنگ نفس راحتی کشیدم و گفتم:
 -از این کلاس متنفرم.
 -منم همین طور.
 -بریم سالن ناهار دارم از گشنگی می میرم.
 نیل و دین زودتر از ما رسید به بودن و دور می ز همیشه گیمون جمع شده بودن. سینی
 غذا رو رو میز گذاشتم و گفتم:
 -کلاسا چطور بود؟ نیل پوفی کرد و گفت:
 -هیچی کسل کننده. مکینز از اول تا آخر مشغول تیکه انداختن و کری خوردن بود.
 پوزخندی زدم و گفتم:
 -ناراحت نباش موقع تمرین انتخابی فوتبال حالشو می گیری م دین صندلیشو جلوتر کشی د و
 گفت:
 -برنامه داری؟
 -اوهوم. بد نیست یکم گوشمالیش بدیم. سر بازی بهترین موقعیته.
 می خوام جوری
 حالشو بگیرم که دیگه به پروپای ما نیچه.

دین سوتی زد و گفت:

-امسال بدجنس شدی!

پیتر خندید و گفت:

-کجاشو دیدی تو کلاس با یه تازه وارد گردو خاک به پا کرد.

نیل مشکوک نگام کرد و گفت:

-چطور شده این همه متحول شدی؟

-دوست دارم سال آخر متفاوت تر بگذره. بدم نیاد امسال یکم تفریح کنم.

-حالا چرا گردو خاک کردی؟

-زیاد پرر و بازی درآورد.

صدای دنگ بلندی باعث شد هرچهارنفرمون از جا بپریم. نگاهم به سمت وسط سالن

چرخید دختر روی زمین افتاده بود و سینی غذا کنارش روی زمین ریخته بود. به

زحمت سرش و بالا گرفت. مو و لباس هاش کاملاً کثیف شده بود.

پیتر زمزمه کرد:

-همون تازه واردس.

مکینز و دوستاش درحالیکه با تمسخر بهش نگاه می کردن گفتن:

-اوه ببخشید جوجه کوچولو ندیدیمت.

از همون فاصله هم می تونستم شعله عصبانیت رو توی چشم های دخترک ببینم.

مشخص بود آدم سرسختیه. تمام سالن داشتن بهش می خندیدن و مسخره اش می

کردن. یکی از دختره با لحن تمسخرآمیزی گفت:

-آخی لباسات کثیف شده؟ حالا نیاز نیست گریه کنی!

موهاشو از روی صوتش کنار زد دست هاشو روی زمین گذاشت و بلند شد. تعلل پای راستش از چشم تیزم دور نمود. در د داشت. به قدم بلند به سمت مکینز برداشت و در مقابل چشم های حیرت زده همه مشت محکمی به صورت مکینز کوبوند. صدای هین کشیدن فضا رو پ ر کرد و بعدش صدای آه در د آلود مکینز.

پیتر شگفت زده گفت:

-خدای من باورم نمی شه این کارو کرد.

گفتم:

-من که بهت گفتم اون به ماد ه ببر وحشیه! نگفتم؟ نیل بهت زده گفت:

-باورم نمی شه حال مکینز رو گرفت! کسی جرات نداره مکینزو ضایع کنه! اونمیه دختر! لبخندم پر رن گ تر شد. مکینز دستش رو از صورتش برداشت از بینیش خون جاری شده بود. غرید:

-دختره هر *زه عوضی!

به سمتش حمله کرد که دختر جا خالی داد و از پشت لگ د محکمی بین پاهای مکینز کوبید. مکینز از درد نفسش تو سینهش حبس شد و روی زمین افتاد.

دختر کیفش و از

زمین برداشت و تکوند با خونسردی کامل پاهاشو روی تن مکینز گذاشت و از روش عبور کرد و گفت:

-فقط هیکل گنده کردی در واقع اصلا عددی نیستی. پس بیخود سعی نکن منو بترسونی. از سالن بیرون رفت و هم ه رو در بهت باقی گذاشت. چن د دقیقه بعدیچ پیچ ه او زمزمه ها بلند شدن و سالن دوباره شلوغ شد. مکینز با عصبانیت از جا بلند شد و گفت:

-با بد کسی درافتاد. بدجور حالشو می گیرم.

پیتر نگاهی به من انداخت و گفت:

-فکر می کنم استقبال از تازه وارد به زودی شروع می شه.

سرمو به نشونه تایید تکون دادم و گفتم:

-واسه همه تازه واردا مراسم استقبال به حد کافی سخت هست. این یکی گور

خودشو با دستای خودش کند. از همین روز اول با بد کسای در افتاد.

-ولی چرا حس می کنم این بیشتر باعث سرگرمی تو می شه . نکنه برنامه ای داری؟

-چرا که نه؟ بالاخره بای د برای تازه واردایه خوش آمد گویی و استقبال گرم داشته باشیم

مگه نه؟

دین دستشو به کف دستم کوید و گفت:

-عاشق این جور برنامه هام دیگه.

نیل سری تکون داد و گفت:

-بنظرم بهتره به فکر شرط بندی و برنامه امشبتون باشین.

گفتم:

-من خیالم از بابت خودم جمع ه نگران نیستم. بهتره دین از الان به فکر تهیه لباس باشه.

دین و نیل نگاه شیطنت آمیزی باهم رد و بدل کردند و چیز ی نگفتن.

با صدای زن گ

سینیمو برداشتم و گفتم:

-عجله کنین. وقت فوتباله. امروز ضدحال زدن به مکینز خیل ی بیشتر مزه می ده مثل

اژدهایی شده که منتظر فوران ه.

توی رختکن شروع به تعویض لباس کردیم. چندتا از بچه های تیم نگاهی به من انداختن و گفتن :

-هی هالد ن تابستون چیکار کردی که اینقدر تغییر کردی؟ ب ه ما ه میاد بد ه! نکنه چیزی مصرف کردی؟

پیتر نگاه معنی داری بهم انداخت و خندی د. سرموبه نشونه منفی تگون دادم و گفتم: -واسشون کلی زحمت و درد کشیدم. به این آسونیا نمی تونی مثل من شی.

-هه پس کل تابستون مشغول درست کردن هیکل ناقصت بودی؟ فکر نمی کنم اینا هم تغییری توی بازی افتضاح ت به وجود بیار ه!

حتی نیاز نبود برای دیدن صاحب صدا به عق ب برگردم همون طور که تی شرت ورزشیمو می پوشیدم گفتم:

-مکینز! می بینم بعد از افتضاح تو سالن غذاخوری هنوز ر و پایی. چطور ه که با این

هیکل از یه دختر ریزه میزه کتک خوردی هان؟

حتی چشم بسته هم می تونستم دودی که از بینیش بیرون می زد رو تصور کنم. تنه محکمی بهم زد و گفت:

-بینم تو زمین هم همین قدر بلبل زبونی می کنی یا نه؟ مربی وارد رختکن شد و گفت:

-زود باشید چقدر معطل می کنید تن لشتونو بیارین تو زمین یالا!

بچه ها زیرچشمی بهم خیره شدن و گفتن:

-برنامه چیه؟ مکینز تو زمین دهنمونو سرویس می کنه.

-چی می گین ؟ اعتماد به نف س داشته باشین. ما گرگینه ایم. اونا در مقابل ما هی چ شانسی ندارن.

با صدای سوت مربی توی زمین دو دسته شدیم. گروه اول من سرگروه شدم و گروه دوم مکنیز. ب ر ق کینه توی چشم ها ش بیداد می کر د. مربی با صدای بلندی گفت:
-امسال واسه ما سال مهمیه. بازی های فصل دارن شروع می شن و ما سال پی ش خیلی بد عمل کردیم و شکست بدی توی مسابقات خوردیم حتی نتونستیم بین نفرات اول تا سوم بشیم. امسال من ازتون یه تلاش واقعی می خوام می فهمین؟ نمی خوام از بچه های بی خاصیت مدرسه همیلتون شکست بخوریم فهمیدین؟ همه یه صدا فریاد زدیم:

-فهمیدیم.
خوبه حالا شم ا دوتا تیم باهم مسابقه می دین و من بازیتونو می بینم بازیکنان تیمی که برنده باش ه واسه مسابقه انتخاب می شن و بقیه شانسون واسه شرکت توی آخرین بازی دوره دبیرستان رو از دست می دن.
کمی مکث کر د و گفت:

-همه سرجاهاتون آماده باشین. با صدای سوت شروع کنین.
لحظه ای بعد در سوت دمید و توپ پرتاب ش د. همه شروع ب ه دویدن کردن و سعی کردیم از بین حملات سنگینی که بهمون می شد ج ا خالی بدیم. توپ به سمتم پرتاب شد ولی قبل اینکه انگشت هام دور ش حلق ه بشه مکنیز ضربه محکمی بهم زد که نقش زمین شدم. می تونستم ب ه جو اومدن خوی گرگینه ایم رو حس کنم. بایه حرکت مکنیز رو کنار زدم و از ج ا بلند شدم. ب ا پوزخند از کنار م رد شد.

اولین امتیاز به نفع اونا

شده بود. بازی ادامه پیدا کرد رقابت کاملاً کنار هم بود و زمان داشت به آخر می‌رسی د آخرین امتیازی که بدست می‌اومد برنده رو تعیین می‌کرد. با دست به دن نیل و پیتر اشاره کردن.

-چی شده؟ گفتم:

-وقتشه. دن تو اونا دوتا قلدرهای مکینز رو مشغول کن. پیتر تو اونا پسر لاغر عینک‌ه رو بز ن زمین و راه جلوی منو باز کن. و نیل با هم‌ه‌ی سرعت و دقتی که داری توپ رو مستقیم به سمت مکینز پرتاب کن. همه با تعجب گفتن:

-چی؟؟

-همین که شنیدین توپ رو به من پاس ندین توپ رو با هم‌ه قدرت به سمت مکینز بفرستید.

-دیونه شدی؟ این آخرین امتیازه!

-بهم اعتماد کن می‌دونم دارم چیکار می‌کنم.

با صدای مربی رو به بقیه تیم گفتم:

-زود باشید امتیاز آخره سرجاهاتون بمونید.

می‌تونستم صدای قلبمو که از هیجان و دویدن بلندتر می‌زد بشنوم. چند لحظه

سکوت محض و با صدای سوت مهممه شدت گرفت.

با همه قوا شروع به دویدن کردم. دن رو دیدم که خودشو به سمت دوتا قلدرهای

مکینز انداخت و زمینشون زد، پیتر همونطور که برنامه ریزی کرده بودیم راه رو برام باز

کرد و من با هدفی خاص به سمت کنار ه زمی ن می دوید م. توپ بین بچه ها پا س کار ی می ش د و افراد غول پیکر تیم مقابل وحشیانه به هم ضربه می زدن د تا امتیاز آخ ر رو بگیرن. توپ به سمت نیل پرتاب ش د و در دست های قدرتمن د نیل جای گرفت. نگاهش با سردرگمی و نگرانی روی من چرخید تردید داشت. چشم هاموبه نشونه اطمینان باز بسته کردم قبل از اینکه پسر غول پیکری بهش تنه بزنه با همه قدرت توپ رو به سمت چپ زمین جایی که مکینز ایستاده بو د پرتاب کرد.

همه نگاه ه ا بهت زده مسیر توپ رو دنبال کردند که نه به سمت من بلکه به سمت مکینز می رف ت حتی خودش هم متعجب ایستاده بود و انگار متوجه نمی شد این یک اشتباه نشونه گیریه یا هدف دیگه ای دار ه. پوزخند زد م خی ز برداشتم و با سرعت بالایی به سمت مکینز دویدم می تونستم رگه هایی از خوی گرگینه ایم رو که درون خونم جاری بود به وضوح حس کنم. مکینز تازه متوجه م ن شد، متوجه پسری که با همه قدرت مثل شیریه که به سمت شکارش می دوده در حال حمله است. توی چن د قدمیش خی ز بلندی برداشتم و علاوه بر گرفت ن توپ توی زمین و هوا در فاصله چند سانتی صورت مکینز با همه قدرت بهش ضربه زد م که چن د قدم اون طرف تر روی زمین افتاد با چند گام خودم و به اون طرف خط رسوندم و توپ رو توی زمین حریف ب ه خاک کوبیدم و پیروزمندانه به پیکر جمع شده از درد مکینز روی زمین پوزخند زدم.

در حالی ک ه سوت پایان بازی زده شد ب ه سمت مکینز رفتم و دستمو برای کمک بهش طرفش دراز کردم. نگاهش پر بود از نفرت، وقتی دیدم دستم در هوا خالی مون د دستمو عقب کشیدم و گفتم:

-چی شد؟ آخ ی درد ت گرفت ؟ زیادی دخترونه بازی می کنی مکینز!

شرط می بندم

اون دخت ر تازه وارد از تو بهت ر بازی می کنه!

همه کسایی که اطرافمون بودن زدن زی ر خنده. سری به نشونه تاسف تگون دادمو از

کنارش رد شد م. مربی نگاهی سرسری به مکینز کرد و گفت:

-مکینز امسال خیلی افت کردی. بهتره یکی کمکت کنه بری درمونها.

مکینز در حالی که هنوز از درد می نالی د زیرلب گفت:

-تلافیشو سرت در می ار م. مطمئن باش.

هه

مربی به سمت من برگشت و گفت:

-بازیت خیلی خوب بود مایک. می تونم مطمئن باشم واسه مسابقات ه م همین جور ی تلاش

می کنی؟ -صد در صد مربی.

-خوبه تو و کل تیمت واسه مسابقات نهایی انتخاب می شی ن.

فریاد شادی بچه هوارفت.

پیتر دستشو دور گردنم انداخت و گفت:

-باید جشن بگیریم.

دن رو به بچه های تیم کرد و گفت:

-امشب ساعت ۶ پشت تپه هرکی دوست داره بیاد واسه جشن. لباس هامونو عوض کردیم

و دوش گرفتیم. رو به دن گفتم:

-بابا اینا بفهمن بچه هارو دعوت کردی واسه جشن تنبیهمون می کنن.

-نگران نباش کسی خبردار نمی شه. یه ساعتی دو ر همیمیه آجیو می زنیم بعد تموم

می شه کسی هم بویی نمی بره.

-امیدوارم همین طور باشی که میگی دن.

-نگران نباش من می دونم دارم چیکار می کنم.

لباسامو پوشیدم و با بچه ها از مدرسه زدیم بیرون. ساعت ۶ پشت تپه نزدیک مدرسه پر شده بود از پسرهایی هم تیمی که دوست او دوست دختراشون رو دعوت کرده بودن. دن تعداد زیادی آبجو و لیوان و وسط گذاشت و پیتز هم کلی خوراکی آورد بود. صدای موسیقی فضا رو پر کرد و دختر پسرهایی که یکی یکی شروع به رقص کردن آتش می کردن. نیل لیوان آبجو رو گرفت سمتم و با دن و پیتز دورم حلقه زدند و گفت:

-به سلامتی این که حال مکنیز رو گرفتی!

بقیه پشت سرش گفتن:

تقریباً سومین لیوان آبجو رو خوردم که حس کردم سرم منگ شده. چشم هام و مالوندم و نگاهی به ساعت کردم ناخودآگاه از جا پریدم دیروقت بود و تا یکی دو ساعت دیگه تبدیل می شد. نگاهی به دختر پسرهایی در حال رقص کردم و روبه پیتز گفتم:

-بسه بهتره متفرقشون کنین دیر وقته. یه ساعت دیگه تبدیل می شم!

نگرانی روی چهره پیتز سایه انداخت. سریع آتش رو خاموش کرد و گفت:

-بچه ها بسه دیگه خیلی خوش گذشت ولی بهتره دیگه برین.

صدای اه گفتن جمعیت بلند شد ولی وقتی قیافه جدی پیتز رو دیدن یکی یکی بلند شدن و رفتن. نفس عمیقی کشیدم و مشغول کمک شدنم تا خرابکاری ها و کثیف

کاری هارو جمع کنیم. هنوز یک ساعت نگذشته بود که دردی کشنده رو توی تک تک استخون های بدنم احساس کردم حسی مثل وارد شدن مزابی داغ داخل استخون ها بدنم رو در ب ر گرفت و من ب ا عجز روی زمین افتادم. تمام استخون های تنم منقبض می شد و مفصل های بدنم شروع به ترق تروق صدا خوردن کرد.

حس می کردم

خنجری به تیزی تیغ تک تک استخوان های بدنم رو می شکافه و منو از هم می پاشونه. درد از دیشب هم بدت ر بود. از ته دل فریاد زدم و استخون های دستم به عقب شکستند و صدای تهوع آوری از شکسته شدنشون فضا رو پر کرد.

نیل و پیترو دست

هامو گرفتن و مرتب می گفتن:

-آروم باش. سعی نکن باهاش مقابله کنی. الان درد تموم می شه.

آروم باش.

بی اراده ب ا دستم روی پوست خودم چنگ کشیدم پوستم جواری می سوخت که دل م می خواست خودم زنده زنده پوست بدنم رو بکنم شاید این سوزش و درد تموم بشه. جمجمه و فکم به حدی درد می کرد انگار با صورت به تخته سنگی بزرگ کوبیده شده بودم می تونستم خورد شدن استخون های بینی و قفسه سینم رو حس کنم. کمرم از پشت به عقب شکست و تونستم ترک برداشتن و تغییر شکل ستون فقراتم رو به وضوح حس کنم. فریاد هام سکوت شب رو از هم می شکافت.

تقریباً سومین لیوان آبجو رو خوردم که حس کردم سرم منگ شده. چشم هام و مالوندم و نگاهی به ساعت کردم ناخودآگاه از جا پریدم دیروقت بود و تا یکی دو

ساعت دیگه تبدیل می شد م. نگاهی به دختر پسرهای در حال ر*ق*ص کردم و رو ب ه
پیتر گفتم:

-بسه بهتره متفرقشون کنین دیر وقته. یه ساعت دیگه تبدیل می شم!
نگرانی روی چهره پیتر سایه انداخت. سریع آتش رو خاموش کرد و گفت:
-بچه ها بسه دیگه خیلی خوش گذشت ولی بهتره دیگه برین.
صدای اه گفتن جمعیت بلند شد ولی وقتی قیافه جدی پیتر رو دیدن یکی یکی بلند
شدن و رفتن. نفس عمیقی کشیدم و مشغول کمک شدم تا خرابکاری ه ا و کثیف
کاری هارو جمع کنیم. هنوز یک ساعت نگذشته بود که دردی کشنده رو توی تک تک
استخوان های بدنم احساس کردم حسی مثل وارد شدن مذابی داغ داخل استخوان ها
بدنم رو در بر گرفت و من ب ا عجز روی زمین افتادم. تمام استخوان های تنم منقبض
می شد و مفصل های بدنم شروع به ترق تروق صدا خوردن کرد.
حس می کردم

خنجری به تیزی تیغ تک تک استخوان های بدنم رو می شکافه و منواز هم می
پاشونه. درد از دیشب هم بدتر بود. از ته دل فریاد زدم و استخوان های دستم به عقب
شکستند و صدای تهوع آوری از شکسته شدنشون فضا رو پر کرد.
نیل و پیتر دست

هامو گرفتن و مرتب می گفتن:

-آروم باش. سعی نکن باهاش مقابله کنی. الان درد تموم می شه.

آروم باش.

بی اراده ب ا دستم روی پوست خودم چنگ کشیدم پوستم جواری می سوخت که دل م

می خواست خودم زنده زند ه پوست بدنم رو بکنم شاید این سوزش و درد تموم بشه. جمجمه و فکم به دری دری می کرد انگار با صورت به تخته سنگی بزرگ کوبیده شده بودم می تونستم خورد شدن استخون های بینی و قفس ه سینم رو حس کنم. کمرم از پشت به عقب شکست و تونستم ترک برداشتن و تغییر شکل ستون فقراتم رو ب ه وضوح حس کنم. فریاد هام سکوت شب رو از هم می شکافت. چشم هام درشت تر می شدند و از تمام تنم موهایی بلند و خاکستری شروع به رویش کرد. ناخن هام دراز و بلند می شدند و قدم کوتاه و کوتاه تر. آخرین بخت درد شروع شد دردی اونقدر شدید که با پنجه هام تمامی پوست باقی مونده روی تنم رو دریدم و تبدیل شدم به گرگی خاکستری با چشم های درخشان آبی. جلوی روم س ه گرگینه دیگه رو می دیدم که با نگرانی نگاهم می کردند اما ذهنم گنگ بود حس می کردم پرده ای تاریک و گیج کننده روی ذهنم کشیده شده که نمی دونستم از اثرات نبود کنترل روی ذهنم بود یا نوشیدنی غیر مجاز زیادی که خورده بودم. به آسمون خیره شدم هلال ماه توی آسمون روشن تر از همیشه می درخشید. گرگینه سیاه قدمی به سمتم برداشت...ذهنم بی اراده فرمان به دویدن داد. به عقب برگشتم و مشغول دویدن شدم. با سرعتی بالا روی چمن هام می دویدم و انگار تمام انرژی انباشته شده توی بدنم آزاد می شد و ماهیچه هام از این فعالیت های شدید لذت می بردند. ذهنم بویی غریبه رو حس می کرد، بوی آدرنالین، الکل و انسان. سعی کردم

روی خود م مسلط باشم ولی الکل ذهنم رو به بازیچه می گرف ت و اراده ام از دیشب هم ضعیف تر شده بود. مغزم بر اساس غ *ر *ی *ز *ه ای ذات ی می خواست بوی انسان ها رو دنبال کنه و گوشه ای کوچک از ذهنم سعی داشت با نیمه بزرگ تر مقابله کنه و مانع بش ه.

این جدال چند ثانیه هم طول نکشید و به کمک الکی که توی خونم جریان داش ت قسمت غریزی و ذاتی وجودم با همه قدر ت فرمان به تعقیب بود داد. می تونستم صدای پای بقیه گرگینه ها رو هم پشت سرم بشنوم ولی چیزی درونم فقط روی اون بوی خاص متمرکز شده بود. با همه سرعت دنبال منشا بو می دویدم. از حرکت ایستادم منشا بو جایی پشت بوته هایی بود که مقابلم قرار داشت. از همون فاصله می تونستم متوجه حضور پسری بشم که پشت درخت نشسته و ماریجوانا دود می کرد. صدای خرخر که از گلو خارج می شد باعث شد پسر به عقب برگرد ه و متوجه من بشه. سیگار از دستش افتاد و گف ت:

-اووه! خدای من!

قدمی جلوت رفتم. می تونستم بوی ترس رو از وجودش استشمام کنم. آروم غریدم و دندون های تیزمو بهش نشون دادم. عقب عقب رف ت و به درخت چسبید.

-جلو نیا. جلو نیا!

یه قدم دیگه جلو رفتم فریاد کشید و شروع به دویدن کرد. مغزم فرمان داد...برو دنبالش. شروع به دویدن کردم سرعتم اونقدر ارزش زیادت تر بود که راحت می تونستم بهش برسم با پرشی بلند از بالای سرش پریدم و جلوش قرار گرفتم غرشی کردم و به سمتش پریدم و چنگال های تیزمو روی ران پاش فرو کردم.

صدای فریادش به

هوارفت قبل از این که ضربه دوم رو وارد کنم. جسمی سنگین من رو به عقب پرتاب کرد. با پرخاش بلند شدم و گرگینه ای بلند قامتو روبه روم دیدم.

گرگینه ای که از هم

آشنا تر بود. ذهنم کلمه پدر رو فریاد زد. انگار تازه پرده تار و گیج کننده روی ذهنم کنار رفت وهوشیار شدم. نگاهم به پنجه خون آلود خودم و پسری که روی زمین از خون ریزی فریاد میزد خیره موند.

نتوانسته بودم از پیشش بر پیام. نتوانسته بودم خودمو ذهنمو کنترل کنم. حتی دلم نمی خواست اون حس ناامیدی رو توی چشم های پدرم ببینم. از من انتظار دیگه ای داشت. انتظار داشت بتونم بایه قدرت خارق العاده توی ه روز روی خودم کنترل پیدا کنم. انتظار داشت مثل خودش باشم ولی نبودم... من مثل اون نبودم.

ضعیف بودم و

توی این امتحان شکست خورده بودم. بدون این که دوباره توی چشم هایش خیره بشم برگشتم و با همه قدرت شروع به دویدن کردم... فرار کردم از موندن و دیدنم اون حس توی چشم های بابا و شنیدن صدای درد آلود اون پسر. حالا که ذهنم شفاف تر شده وبد و تاثیر الکل از بین رفته بود بهتر می توانستم فکر کنم.

نمی دونستم کجا می رم ولی فقط دلم می خواست یکم ازشون دور شم. از نگاه هایی که سعی در مراقبت ازم داشتن تا به کسی آسیب نرسونم دور بشم.

اونقدر رفتم که از

محدوده دهکده دور شدم و کنار چشمه رسیدم. کنار تخته سنگی ایستادم و به هلال

ماه خیره شدم. باد خنکی شروع به وزیدن کرد. عطر خاصی به مشام رسید... عطری مثل شکوفه های بهاری.

بی اختیار تخته سنگ رو دور زدم تا منشای عطر رو پیدا کنم. به اون طرف که رسیدم با دیدن منظره روبه روم از حرکت باز ایستادم. دختری پشت به من کنار چشمه ایستاده بود. موهای مشکی بلندش با وزش نسیم توی هوا شناور شده بودن. دامن سفیدش موج شده بود و کفش های نقره ایش رو گوشه ای انداخته و قدم داخل چشمه گذاشته بود. منشای عطر از وجود همین دختر بود... با وزش باد میون موهای آشفته اش عطرها گل های بهاری توی هوا پخش می شد. بی اختیار کمی جلوتر رفتم تا شاید بتونم چهره اش رو ببینم. زیر لب شروع به زمزمه آهنگی کرد. صدایش به لطافت و نرمی نسیم بود. اونقدر صدایش زیبا و آرامش بخش بود که ذهنم به حسی از آرامش رسید و تونستم بیشتر کنترلش کنم. همون جا نشستم و از پشت به سایه دخترخیره شدم و به آهنگی که زیر لب میخوند گوش دادم. نمیدونم چقدر گذشته بود که ساکت شد.

چند قدم عقب

اومدم و کفش هام رو پوشیدم. قبل از این که بخوام به فکر پنهان کردن خودم بیوفتم به عقب برگشتم و با دیدن من به وضوح یکه خورد و عقب پرید.

می تونستم صدای

بلند ضربان قلب رو که از ترسم می زد بشنوم. از جا بلند شدم تا بهش بفهمونم از من نترسه ولی با قدمی که جلو گذاشتم باعث شدم به شدت وحشت زده بشه و جیغ بزنه و فرار کنه بخاطر تاریکی و موهای ریخته روی صورتش نتونسته بودم چهره اش رو تشخیص بدم. تلاشی برای دویدن پشت سرش و رسیدن بهش نکردم فقط همونجا

ایستادم و دور شدنش رو نگاه کردم.

تقریباً نزدیک های طلوع بود که به شکل انسان گونه ام دروادم.

هیچ لباسی همراهم

نداشتم. همه توی تنم پاره شده بود. بای د مثل بقیه گرگینه ها یه فکری به حال این

موقعیت هام می کردم. کنار همون تخته سنگ نشستم و به طلوع خورشید خیره شدم.

کف دست هام هنوز خون آلود بود. دست هامو توی دریاچه شستم و به صورتم آب

زدم. شب خوبی نبود، حساب ی گند زده بودم و از طرفی روی دوباره مواجه شدن با بابا

رو نداشتم. از یه طرف دیگه دیدن اون دختر و حضورش به طرز عجیبی بهم آرامش

اینو داده بود که بتونم دوباره کنترل عقلمو به دست بگیرم.

باید برمی گشتم خون و واسه مدرسه آماده می شدم. نگاهی به سرووضع خودم

انداختم و آه کشیدم کافی بود یک نفر منو با این وضعیت می دید اونوقت مضحکه کل

دهکده می شد. با همه سرعتی که داشتم سمت خونه می دویدم.

خوشبختانه کسی

توی راه منو ندید. از فاصله دور هم می تونستم نیک، دین و پیترو که کنار در خونه

ایستاده بودن تشخیص بدم. با دیدن من روشونو اون طرف کردن و نیک گفت:

-گندت بزنن چرا لباس همراهت نبود! کل مسیرو این جوری دوییدی؟

-آره لعنتی یادم رفت.

وارد خونه شدم، وقتی دیدم بابا خونه نیست نفس راحتی کشیدم.

بچه ها هم پشت

سرم اومدن داخل. از توی کش و شلوار کی برداشتم و پام کردم. پیتر با لحنی که نگرانی ارزش می بارید گفت:

-خوبی؟ دیشب کجا رفتی؟ نتونستیم پیدات کنیم.

دستی داخل موهام کشیدم و گفتم:

-رفتم سمت دریاچه. به یکم فضا احتیاج داشتم.

-نتونستیم رد تو بگیریم. بابات خیلی نگران بود.

-اون پسره رو چیکار کردین؟

-لعنتی یکی از بچه های مدرسه بود بعد پارتی نرفته بود سمت خونه داشت مواد می کشید.

-خیلی اذیت شد؟

-نه زیاد! بابات به موقع رسید.

-نتونستم خودمو کنترل کنم. نباید نوشیدنی الکل دار می خوردم.

نیک پوزخندی زد و گفت:

-شرطو باختی!

اصلا یاد شرط بندی نبودم. پ س حسابی گند زده بودم! نگاهی به چهره خندان دین و نیک

انداختم و گفتم:

-از عمد بهم آجودادین! مگه نه؟ می خواستین نتونم خودمو کنترل کنم.

نیک ضربه ای به بازوم زد و گفت:

-عادلانه بازی کردن جزو شرایط نبود.

-لعنت به این شانس باید از اول می فهمیدم شما دوتا چه نقشه ای ریختین.

-اشکال نداره می تونیم بهت یه حق انتخاب بدیم.

-چه انتخابی؟

-مکینز به حد کافی ضایع شده دیگه اذیت کردنش حال نمی ده. -خب؟

-نظرت چیه اون پذیرایی با فالوده رو برای تازه وارد مدرسه انجام بدی؟ یه خوش آمد

گویی به سبک ما!

چند لحظه مکث کردم. فکر چندان بدی هم نبود خودم هم توی این فکر بودم که یکم

حال این دختره جسور و گستاخ رو بگیرم. پوزخندی زدم و گفتم:

-قبوله.

پیتر سری تکون داد و گفت:

-بهمیره این کارو نکنین. حال مکینز رو بگیرین بهتره ولی اون دختر....

نیک حرف پیتر رو قطع کرد و گفت:

-تو همیشه ضدحالی! هیچ وقت پایه این تفریحات نیستی دیگه دارم تصمیم می

گیرم بابابزرگ صدات کنم.

نگاهی به پیتر انداختم و گفتم:

-بیخیال چندان فکر بدی هم نیست. بدم نیاد دوباره فوران آتش عصبانیت رو توی

چشم های اون ماده ببر بینم.

پیتر شونه ای بالا انداخت و گفت:

-باشه. امیدوارم از کارت پشیمون نشی.

دین و نیک هردو باهم گفتند:

-همین امروز؟

لبخند شرورانه ای زدم و گفتم:

-همین امروز!

دوش گرفتم تا خاک و کثیفی های دیش ب از تنم پاک بشه. لباسمو عوض کردم کوله
امو رو شونه ام انداختم و به بچه پیوستم. بابا هنوز به خونه برنگشته بود. امیدوار بودم
تا شب مجبور نشم باهاش رو در رو بشم.

از فکر شب دوباره استرس وجودمو پر کرد می ترسیدم امشب هم خرابکاری کنم
شاید بهتر باشه امشب از همه فاصله بگیرم و برم جای ی که هیچ انسانی اونجا نباشه.
ناخودآگاه خاطره دیش ب توی ذهنم مرور شد. تصویر ماه توی دریاچه و دختری با
صدای پری مانند. حسی درونم به شدت دلش می خواست بازهم اون صحنه رو ببینه
انگار حس می کردم اگه بازهم اون دختر اونجا باشه وجودش و صداش می تونه جسم
گر گرفته و ذهن و افکار از هم گسیخته منو آروم کنه و بتونم کنترل رو حفظ کنم.
دیشب تونسته بودم ساعت ها پشت سرش بشینم بدون اینکه بهش حمله کنم! آسویی بهش
بزنم.

دین سقلمه ای بهم زد و گفت:

-تو فکری؟

سری تون دادم و گفتم:

-نه خوبم.

به مدرسه که رسیدیم اولین کلاس رو هر چهار نفر باهم داشتیم. طبق معمول ردی ف
آخر واسه ما بود. راحت می تونستم پیچ هایی که تقریباً ۸۰ درصدش به ما برمی
گشت رو بشنوم. بابا باز شدن در و ورود شخصی پیچ ها و ریز ریز خندیدن ه
جهتشون از ما برگشت و به شخص دیگری تغییر کرد. سرم و بالا گرفتم و نگاهم به

جثه ریز دخت ر تازه وارد افتاد. موهای قهوه ای تیره اش رو با یه کش پشت سرش بسته بود و لباس فرم مدرسه رو به تن داشت. بدون این که نیم نگاهی به هیچ کس بندازه با فاصله دو صندلی جلوی من نشست.

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که یکی از پسرهای تیم فوتبالمون رو دیدم که کنارش نشست. ناخودآگاه گوش هام برای شنیدن مکالمه بینشون تیز شد.

-هی سلام. تو همون دخت ر تازه واردی مگه نه؟ دختر بابا بدخلقی جواب داد:

-فکر می کنم کسی توی مدرسه نیست که منو شناسه و ندونه من تازه واردم.

بنابراین نمی دونم چرا سوالی می پرس ی که جوابشو می دونی!

از جواب تیز و لحن تندش جا خوردن استیفن رو به وضوح حس کردم. سعی کرد با لبخند ملایمی خودشو جمع و جور کنه و جواب داد:

-خب بهتره بگم نمی دونستم چطور می تونم سر حرفو باهات باز کنم. انگار نتونستم اونجوری که می خواستم خوب برخورد کنم.

دستشو جل و برد و گفت:

-من استیفن هستم. اسمت چیه؟

دختر بابا کمی مکث برای چند لحظه کوتاه بابا استیفن دست داد و گفت:

-خوشبختم. من لوسی هستم.

-از آشنایت خوشحالم لوسی. زیاد بخاطر این برخوردای بیجه ها ناراحت نباش اصولاً

در مورد همه افراد تازه وارد همین جورین کم کم درست می شه. -من مشکلی با

برخوردشون ندارم همین جورین راحتتم.

استیفن در حالی که بلند می شد گفت:

- به هر حال خوشحال می شم اگه کمکی نیاز داشتی بهم بگی یا شاید بتونمیه روز اطراف شه ر و نشونت بدم. د ر ضمن بدم هم نمیداد موقع تمرین فوتبال تماشاچی مثل تو داشته باشم.

چشمکی زد و به صندلی خودش برگشت. پس اسمش لوسی بود.

اسمی ملایم که

اصلا به خشم درون چشم هاش و جسارتش نمیومد. نیک نگاهی بهم انداخت و گفت:

-چطوری می خوای این کارو بکنی؟

-صبر کن خودت می بینی.

منتظر موندم تا کلاس تموم شد. بچه ها یکی یکی کتاب هاشون رو بر می داشتن و

برای ناهار ب ه سالن می رفتن. اونقدر موندم تا کلاس خلوت شه.

آروم و بی عجله

مشغول جمع کردن وسایلش بود. چند قدم بهش نزدیک شدم و پشتش ایستادم.

سرمو از پشت کنار گوشش بردم. عطر موهاش برای لحظه ای حواسم رو پرت کردم.

اروم گفتم:

-هی.

با شنیدن صدام کنار گوشش از جا پری د و به سمتم برگشت. با دیدن من به سرعت

اخم چهره اش رو پوشوند و گت:

-چیه؟

-می خوام باهات صحبت کنم. البته اگه وقت داری.

-چه صحبتی؟

براق بودن و حالت تدافعی داشتن کاملاً توی چشم‌هاش مشخص بود.
- فکر می‌کنم اولین برخوردی که باهم داشتیم چندان جالب نبوده.
ترجیح میدهم تجدید نظر کنم. - متوجه منظورت نمی‌شم؟

سعی کردم لبخندم دوستانه‌تر و واقعی‌تر باشه و گفتم:
- الان باید برم دوستانم منتظرم هستن. بعد از ناهار بیا کلاس ۵.
می‌خوام بابت

رفتارم ازت عذرخواهی کنم.

با گنجی به من خیره شد انگار هنوز نتوانسته بود حرفم رو درک کنه. منتظر نمودم
بخواد عکس‌العملی نشون بده به سمت در کلاس دویدم و گفتم:
- یادت نره کلاس ۵ بعد ناهار. تنها بیا.

بچه‌ها دم در منتظرم بودن. گفتم:

- یه معذرت‌خواهی درست حسابی واسش دارم! کاملاً سورپرایز می‌شه.
پیتر آهی کشید و گفت:

- هنوزم می‌گم این کارو نکن. داری اشتباه می‌کنی.

کسی به پیتر توجه نکرد. دین گفت:

- اگه فقط جلوی ما ضایع شه که زیاد حال نمی‌ده!

- قرار نیست فقط خودمون باشیم بچه‌های فوتبالو بعد ناهار جمع می‌کنیم. نمی‌شه
صحنه دیدنی رو از دست بدن.

موقع ناهار توی سالن لوسی چندتا میز اونطرف‌تر تنها نشسته بود. بچه‌های
دیرستان عادت نداشتن باه‌ر غریبه‌ای دوست بشن و توی جمع خودشون راه

بدنش. معلوم بود اشتهايي به غذا نداره چون داشت با غذا ش بازی می کرد. غدام و زودتر از همه خوردم و گفتم:

-من می رم وسایل لازم رو آماده کنم شما بقیه رو جم ع کنین.

از توی ماشین سطل نسبتا بزرگی برداشتم و از بوفه مدرسه یه تعداد خیلی زیادی فالوده یخی گرفتم. دو سه قوطی رنگ قرم ز هم که از قبل آماده کردم توی فالوده ها ریختم تا اثرش بیشتر به چشم بیاد و همه رو توی سطل با هم مخلوط کردم. وقتی وارد کلاس شدم بیشتر پسرها داخل بودن و مشخص بود که ماجرا رو از بقیه شنیدن. بهم کمک کردن تا سطل رو بالای درجاسازی کنیم. جوری جاسازی ش کردیم که به محض باز شدن در سطل روی سر هرکسی که داخل بشه خالی می شد. همه روی صندلی ها نشستن و به درخیره شدن. نیک گفت:

-اگه نیاد چی؟

-میاد.

-اگه نیاد؟

یکی از پسره اگفت:

-فکر کنین آقای شاندمن مدی ر مدرسه الان باید توی کلاس چه افتضاحی به وجود میاد! پیتتر گفت:

-معلمانو بگو! اگه این بلا سر یکیشون بیاد رسما از مدرسه اخراجیم.

همه زدن زی ر خنده. زمان کندمی گذشت بیست دقیقه گذشت ولی هیچ خبری نشد. اخم هام توی هم رفته بود و عصبی بودم. از خودم مطمئن بودم، مطمئن بودم تاثیر لازم رو روش گذاشتم تا وادار شه بیاد. نیومدنش برام حسابی گرون تموم می شد.

پوزخند های طعنه آمیز پسر ها بدجوری رو اعصابم خط می انداخت.

بچه ها شروع به یاوه گفتن و ریز خندیدن کرده بودن ولی من بی حوصله تر از قبل روی صندلی نشستم. پیتتر نگاهی به صورت گرفته ام انداخت و گفت:

-جای دستش رو صورتت مونده عجب ضرب دستی داشت.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-اونقدری نبود که دردشو حس کنم. از نیش پشه هم کم تر احساسش کردم.

-ولی از قیافت مشخصه اصلا الان حال و حوصله نداری.

-نه نمی دونم چرا ولی اصلا اونجور که می خواستم نشد.

دین خودشو رو و صندلی کنار م پرت کرد و گفت:

-شماها زیاده سخت می گیرین. قیافش واقعا دیدنی بود تمام لباسش داغون شده بود

فکر نکنم امروز دیگه بتونه برگرده مدرسه. فقط فکر کن با اون سرووضع چطور از مدرسه زده بیرون.

هرچی بیشتر تصور می کردم خونم بیشتر به جوش می اومد. ژاکت و کولمو چنگ زدم و گفتم:

-من کلاس بعدیو نمیام حوصله ندارم. شماها ابرین.

دین فریاد زد:

-هی کجا می ری؟

منتظر نمودم بی حوصله تر و بی اعصاب تر از اون بودم که تحمل گوش دادن چرندياتشون رو داشته باشم. توی راهروا ت ر ردپاهایی آلوده به رنگ قرمز و فالوده به چشم می خورد. دست هامو توی جیبم فرو کردم و بی توجه به سایرین از حیاط

مدرس ه عبور کردم. حوصله خونه رو هم نداشتم و دلم نمی خواست مجبور به این توضیح بشم که چرا این وقت روز مدرسه رو ترک کردم. مسیر رودخونه رو در پیش گرفتم و زیر سایه درخت بید بزرگی دراز کشیدم. هوا به شدت مطبوع بود و آرامش اون جا اعصابمو آروم تر می کرد. این زندگی یه جورایی داشت آزاردهنده می شد. بعضی وقتا به این فکر می کردم که بعد از تموم شدن دبیرستان همه چی روی رو و ل کنم برم. قی د پدرم و بچه ها و قبیله گرگینه هار و بزnm و فقط از همه چیزایی که این جا هستن دور شم و برمیه جای جدید. جایی که منو به چشمیه آدم عجیب غریب نبینن. جایی که وقتی پا می زارم پچ پچ های پشت سرم اذیتم نکنه.

جایی که مجبور

نباشم به چیزی که نیستم تظاهر کنمیا تماما مجبور باشم از ارتباط با هر آدم دیگه ای خودداری کنم. دلم به شدت عادی بودن رو می خواست. شاید مثل همه آدمای عادی دیگه صبح ها می رفتم سرکار با همکارام شوخی می کردم عصرها با دوست دخترم توی کافی شاپ قرار می داشتیم و قهوه می خوردیم و روز رو باهم می گذروندیم و این نیمه غیرعادی و هیولالوار من توی شب های تنهایی زندانی می شد. دل میه تغییر جدید رو توی این زندگی می خواست.

شاید واقعا باید این کارو می کردم. قی د همه چیزو می زدم و می رفتم دنبال یه زندگی تازه. شای د می گشتم دنبال بقیه اقوامم! حتما مادر بزرگ یا پدر بزرگ یا فامیل دیگه ای هم داشتم! پدرم حتی درس ت حسابی از مادرم هم برام تعریف نکرده چه برس ه به سایرین.

اونقدر اونجا نشستم و غرق خیالاتم شدم که نفهمیدم کی هوا رو به تاریکی رفت. با

دیدن سایه تاریکی که توی آسمون پخش می شد آه عمیق ی کشیدم.
بازهم قرار بود

اون درد کشنده رو تحمل کنم و بازهم بیدار شدن هیولای تاریک درونم...
شاید منم باید مثل پیترو، نیک و دین یاد می گرفتم از ماهیتم لذت ببرم ولی برای من
هیچ چی ز لذت بخشی توی این درد طاق ت فرس او ذهن ی بدون هوشیاری و م ه گرفت ه
وجود نداشت.

می تونستم خیلی راحت شروع شدن فعالیت های درونی بدنم رو حس کنم. انگار این
بار برام آشناتر شده بودن هنوز هم دردناک بود ولی راحت تر از روزهای قبل... هرچی
بیش تر می گذشت بی شتر می تونستم باهاش خوبگیرم و اگه می تونستم کنترلش
کنم راحت می شدم و دیگه نیاز نبود هرشب هرشب این روند برام تکرار بشه. روی
زمین نشستم و به درخت تکیه دادم و سعی کردم به دردی که کم کم استخون هامو
در بر می گرفت بی توجه باشم.

قلبم در تقلا بود تا ذهنمو راضی به رفتن کنار دریاچه کنه و شاید دوباره دیدن اون
دختر مرموز... شاید هم امشب دیگه نیاد با دیدن گرگی شبیه من توی اون تاریکی بای د
یا خیلی احمق باشه که دوباره بخواد شبانه بیاد اونجا یا خیل ی شجاع شاید هم هردو.
وسوسه شده بودم شای د هم می خواستم با بهونه ارضای کنجکاویم به اون جا
برگردم. نمی دونم چرا ولی هرچی بود منو به اون سمت می کشید.

مدت زمان پروسه تبدیل از روز قبل هم کم تر شده بود. توی مدت یک ربع تبدیل شد م
به گرگینه ای درشت. هنوز احساس گنگی رو توی سرم حس می کردم حس این که
غرایزم بهم دستور می دن و حرکاتمو کنترل می کنن. بایه شیرجه توی رودخونه

پریدم و توی آب چرخ می زدم. خنکی آب باعث می شد ذهنم هوشیارتر بشه، تمام تلاشمو کردم تا بتونم ذهنمو به فرمان خودم بگیرم ولی باید روی چیزی تمرکز می کردم تا این کنترل از دست نره. ذهنم ناخودآگاه روی همون کنجکاوی و وسوسه متمرکز شد بای د برای پایدار موندن این کنترل همین کارو می کردم. مثل رشته ای

محکم درونی ه دریا ی پرتلاطم که باعث می شه ثابت بمونم و غرق نشم. شروع به دویدن کردم از دریاچه تا این جا راه زیادی نبود هیمن رودخونه تهش به دریاچه می ریخت. باد سردی می وزی د و آسمون پر شده بود از ابرهای سیاهی که نشون از ی ه شب آشفته و طوفانی داشتن. دهکده از این فاصله کاملا خلوت و تاریک به نظر می رسید. تک و توک مغازه ها و بارها هنوز باز بودن.

غ*ر*ی*ز*ه درونم نهیبی زد برای اینکه خودمو به داخل دهکده برسونم به همون جایی که حتی از این فاصله دور هم می تونستم بوی انسان هارو احساس کنم حتی همین چند ثانیه عبور این فکر از ذهنم هم باعث شد تمام وجودم پربشه از این تمایل. چند گام به سمت دهکده رفتم ولی با تلاش خیلی زیاد سعی کردم ذهنمو به دست بگیرم. امشب نباید به کسی حمل ه می کردم نباید نشون می دادم که ضعیفم و برای کنترل کردن خودم نیاز به بودن گرگینه های پخته تر دارم. اما این ذهن سرکش تر از چیزی بود که فکر می کردم. غرایز قوی گرگینه ای من به این سادگی تحت کنترل در نمی اومدن هیولای درونم وحشیانه توی سرم فشار می کرد و دستوراتی می داد که منم دخالتی درشون نداشتم. زمانی به خودم اومدم که وسط جاده دهکده ایستاده بودم. نگاهی به اطراف انداختم چراغ اکثر خونه ها خاموش بود ولی بوی

حضورشون روبه راحتی می تونستم حس کنم. صدای همهمه ضعیفی به گوشم می رسید مسیر رو دنبال کردم کنار کوچه ای ایستادم و به رو به روخیره شدم. بار کنار میدون هنوز باز بود صدای آهنگ بلندتر به گوشم می رسید. سایه های افرادی که مشغول رقص بودند رو کاملاً می تونستم ببینم. توی سایه تاریک کنار کوچه خودم و پنهان کردم تقلاهام برای جلوگیری از این غرغری*ی*ز*ه کارساز نبود می دونستم با خروج اولین انسان از اون بار تواناییمو از دست می دم و حمله می کنم. پنجه هام بی صبرانه روی زمین کشیده شدن و کش و قوسی به بدنم دادم تیزی دندون هام به قدری بود که راحت می تونس ت گوشت و پوست رو بدره. صبرم زیاد طولانی نشد در بار باز شد و سه تا دختر بیرون اومدن. زیرلب شعری می خوندن و با صدای بلند می خندیدند میتونستم بوی الکل رو توی خنشون حس کنم. توی کوچه تاریک حرکت کردند. از سایه بیرون اومدم و از پشت سر دنبالشون کردم. یکی از دختره با جیغ نیمه بلندی گفت:

-بچه ها پاشنه کفشم شکست!

-خب درش بیار اینجا که کسی نیست

دختر خم شد و کفش های پاشنه بلند قرمزش رو درآورد. بهترین لحظه برای من بود می تونستم همین جور که روی زمین خم شده بپریم رو سرش و کارش تموم کنم. خیلی برداشتم و لب هام به عقب کشیده شدن تا دندون های تیزم مشخص بشه. صدای بلند رعد و برق حواسمو پرت کرد سر دختره ا به سمت آسمون چرخید و تمرکزم بهم خورد. رعد برق با صدای بلندتری آسمون تاریک رو شکافت و باد شدیدی شروع به وزیدن کرد. صدای یکی از دخترهارو شنیدم که گفت:

-بهتره زودتر بریم خونه. هم ه می گن امشب طوفان وحشتناکی می شه . خوب ش د
نرفتم کنار دریاچه وقتی طوفان می ش ه سطح رودخونه بالا میاد و دریاچه حساب ی طوفانی
میش ه

-دید ی گفتم امشب واسه شن ا خطرناکه ولی اصرار می کردی بریم؟
-اره زو د باشین بهتره بریم خونه.

شنیدن کلمه دریاچه باعث شد ذهنم برای لحظه ای روشن بش ه.

دریاچه من قرار بود

برم سمت دریاچه این جا چی کار می کنم؟ واقعا دارم چی کار می کنم؟

من پسر رئیس قبیله بودم دوبار از بین رفتن کنترل برای من به معنی سرافکندگی و
آبروریزی بود. رعد دیگه ای آسمون رو شکافت و صدای ک ر کننده اش باعث جیغ سه
دختر و دویدنشون به سمت ماشین شد. به عقب برگشتم آسمون کاملا پوشیده از
ابره های تیره شده بود و بارون نم نم شروع به باریدن کرد...طوفان هر لحظه ممکن بود
شروع بشه و من باید برمی گشتم خونه جای ی که خطری برای کسینداشته باشم...
در نیمه های راه پاهام از حرکت ایستاد با د شدیدتر شده بود چیزی درونم جلومو می
گرفت که خونه نرم. امشب طوفان بود دخترها گفتن دریاچه امشب طوفانی و

خطرناکه، اگه اون دختر احمق امشب هم بره کنار دریاچه چی؟

به خودم نهیب زدم به تو ربطی نداره الان باید برگردی خونه ولی پاهام از عقل م

فرمان برداری نمی کردند و به حرف قلبم تمایل بیش تری نشون می دادن، توی

دوراهی بد ی گیر کرده بودم از طرفی حس می کردم با گندی که نزدیک بود امشب

بزنم باید زودتر ر خودمو برسونم خونه و از طرف دیگه نگران بودم.

یعنی اون دختر این

قدر احمق بود که توی چنین هوایی لب دریاچه باشه؟

ناسزایی به خودم گفتم و به سمت دریاچه شروع به دویدن کردم. با همه سرعت می دویدم شایداً که با چشم های خودم می دیدم خیالم راحت می شد و می تونستم برگردم خونه. شاخه های درخت ها با صداهای بلند و خش خش واری به هم می خوردن و طوفان شروع شده بود بارش بارون داشت شدید تر می شد. خودمو به دریاچه رسوندم ناخودآگاه به سمت همون تخته سنگ آشنای رفتم و دو طرفش رو چک کردم برای لحظه ای خیالم از خالی بودن اطراف دریاچه راحت شد ولی همون لحظه چشمم به دختری خورده که این بار بالای سنگ بلند نشسته بود تو ذهنم غریبم دختره احمق دیوونه! اصلاً متوجه اطرافش نبود متوجه موج های بلند روی سطح آب نمی شد. جریان آب شدت گرفته بود و بخاطر بارون شدید سطح رودخونه رو بالاتر می برد و همیشه در چنین شرایطی جریان آب به قدری تند می شد که هیچ آدم عاقلی این سمت آفتابی نمی شد.

نمی دونستم باید برم جلو یا نه؟ حداقل فکر می کردم از ترس دیدنم که شده

دیگه پائین جا نذاره ولی انگار احمق تر از این حرف ها بود.

همون لحظه بارون

شلاقی شد و موج بلندی به کنار ساحل ضربه زد و ارتفاع موجش اونقدر بالا بود که آب بالای تخته سنگ پاشیده شد و دخترک رو خیس کرد. انگار یهو به خودش اومده باشه از جا بلند شد و لباس های خیسش رو و تکوند. عطرش از این فاصله هم به مشام می رسید و عجیب آشنا بود.

خودمو پشت تخته سنگ پنهان کردم حالا که داشت می رفت نیازی نبود منو ببینه و بترسه. به عقب برگشت ولی برای یک لحظه پاش روی تخته سنگ خیس لیز خورد و از عقب داخل دریاچه افتاد.

حس کردم تمام تنم خشک شد و مغزم از کار افتاد. جلوی چشم هام اون داخل دریاچه پرت شده بود اونم توی چنین شرایط طوفانی! صدای جیغش همراه با صدای زوزه باد پیچی د. نمی دونستم باید چیکار کنم بالای تخته سنگ پریدم می دیدم شکسته سعی می کنه خودشو به سمت ساحل برسونه ولی انگار زخمی شده بود از همین جا هم می تونستم بوی خون رو حس کنم. مدام زیر آب می رفت و بیرون می اومد. بای چی کار می کردم؟ نجاتش می دادم؟ پریدن توی دریاچه اونم الان دیوونگی محض بود ولی نمی تونستم دست رو دست بزارم و غرق شدنش رو تماشا کنم. از طرفی اگه نجاتش می دادم شاید به من شک می کرد دو روز پشت هم منو این جا می دید و اونم با رفتاری که از گرگ های درنده بعیده!

وقتی دیدم همراه جریان شدید آب به عقب کشیده شد و تقریباً رفت زیر آب هر فکری رو از سرم خارج کردم و با همه قدرت شیرجه زدم داخل آب.

بارون شدیدت راز

قبل می بارید و آب متلاطم تر شده بود. جریان آب به قدری تند بود که منو به این طرف اون طرف می کشوند. با قدرت شروع به شنا کردم و خودمو به جلو کشوندم فقط دعا می کردم دی ر نشد ه باشه. نفس عمیقی کشیدم و رفتم زیر آب شنا کردن در قالب یه گرگ برام سخت تر از قالب انسانی بود شناگر ماهری بودم ولی نه با این جثه! زیر آب تونستم لباسش رو ببینم خودمو بهش رسوندم و بایه حرکت با دندونام پشت لباسش

رو گرفتم و به سمت بالا کشیدمش. بازو ش خون آلود بود و حتما موقع افتادن به صخره برخورد کرده بود. ب ه سطح اب رسوند مش دست و پا نمی زد و به نظر ر بیهوش می رسی د. به زحمت به ساحل آوردم ش و روی ساحل ب ه پشت انداختمش چون نمی تونستم عملیات احیا رو ب ا این حالت انجام بدم بنابراین محکم به زمین انداختمش تا ریه اش با ضربه از آب خالی بشه. شروع به سرفه کردن کرد هم هتتش می لرزی د نفس راحتی کشیدم هنوز زنده بود. دستشو دور گلوش حلقه کرد و نفس های عمیق و صداداری کشی د صبر کردم تا اسرفه اش بند بیا د. به خود م اومدم نباید منو می دید باید می رفت م. یه قدم به عقب برداشتم. ولی با حس حضور ناجیش بلافاصله به عقب برگشت و نگاهش با نگاهم درهم گره خورد و تونستم عقب تر برم. چشم های درشت و قهوه ای رنگ وحشی از هر نگاهی برام آشنا تر بو د.

اسمی توی ذهنم تکرار ش د لوسی!

بهت زده سرخ خشکم زده بود و سعی داشتم چیزی که می دیدم رو تحلیل کنم. لوسی با لباس هایی خیس و بدنی لرزون رو به روی من روی زمین افتاده بو د. چشم های درشتش از قبل هم درشت تر به نظر می رسیدند و بدون حرکت و بدون هیچ صدایی به من خیره شده بود. نگاهش به من اونقدر عجیب بود که برای لحظه ای حس کردم می تونه من واقعی رو ببینه. ذهنم هنوز در حال تحلیل بود! پس اون عطر آشنایی که امروز وقتی سرمو کنار گوشش بردم بخاطر همین بود؟ چون اون عطر رو این جا حس کرده بودم؟ یعنی دختر مرموزی که شب ها اینجا می دیدم لوسی بود؟ البته که باید لوسی می بو د. کدوم یکی از دخترهای دهکده هستن که ندونن ش ب بودن توی چنین مکانی می تونه چقد ر خطرناک باشه؟

چهره اش وحشت زده بود اونقدر بی حرکت بود که ترسیدم نکنه قلبش از کار افتاده باشه. کمی خودمو حرکت دادم با وحشت عقب پریدم و جیغ زد و دست هاشو برای محافظت از خودش بالا آورد. حلق داشت بترسه. من از یه گرگ عادی خیلی جثه بزرگتری داشتم. چند قدم عقب رفتم و پوزمو به زمین کشیدم تا بهش بفهمونم کاری باهاش ندارم. دلم نمی خواست بترسونمش. هنوز هم همون حالت وحشت زده رو حفظ کرده بود. شاید بهتر بود می رفتم. یک قدم دیگه عقب رفتم.

دستشو با تردی داز

جلوی خودش پایین آورد و گارد محافظتیش رو کم کرد. چشم هاش با شک و تردی دوباره ناباوری منو ارزیابی می کردن. زیرلب گفت:

-تو منو نجات دادی!

انگار به چیزی که خودش می گفت هم باور نداشت ادامه داد:

-امکان نداره. اصلا با عقل جور در نمیاد.

کمی چشم هاشو تنگ کرد و گفت:

-دیروز هم تورو دیدم. تو همین جا بودی. خیلی عجیبه. الان باید به من حمله می کردی و تیکه تیکه ام می کردی نه این که نجاتم بدی و این جوری با دقت به حرفام

گوش بدی. یعنی خیالاتی شدم؟ چرا حس می کنم چشم های تو هوشیارتر از یه گرگ عادیه؟

سرج نشست انگار حالش بهتر شده بود ولی تنش از سرما هنوز هم می لرزید لباس نازکش خیس آب شده بود و از نک دماغش آب چکه می کرد. زوزه آرومی کشیدم و دوباره بهش خیره شدم. باید می رفتم همین الانشم مشخص بود که سرمای بدی می

خورد. نمی دونم چرا دیدی که تا صبح بهش داشتم رو دیگه نداشتم دیگه یه دخت ر
 پررو و دانش آموز جدید مدرسه نبود. یه حس آشنایی بهش داشتم حسی که باعث
 می شد بتونم این قدر راحت این جا بشینم و با هوشیاری تمام بهش خیره بشم بدون
 اینکه حسی از گنگی ذهنمیا ناآرومی و غیرقابل کنترل بودن داشته باشم. انگار کنارش
 بودن باعث می شد بتونم تمرکز کنم و خودمو خیلی راحت کنترل کنم. با کنجکاوی
 سرشو کج کرد و توی چشم هام خیره شد منم سرمو به تقلید ازش کج کردم. خنده
 اش گرفت و گفت:

-فکر نمی کردم گرگ ها هم مثل سگ ها این جور باشن.

با تردید دستش رو به سمت آورد و زمزمه کرد:

-تو منو نجات دادی. فکر نمی کنم بهم آسیب بزنی درسته؟ تو این کارو نمی کنی!

با احتیاط دستشو بهم نزدیک کرد. عجیب بود اون عجیب ترین دختری بود که تا به

حال دیده بودم در شرایط عادی یه دختر عادی باید الان وحشت زده می شد و جیغ

کشان می دوید و به دهکده برمی گشت نه این که فقط چند دقیقه شوکه بشه و بعد

این جوری برخورد کنه! چرا از من نمی ترسید؟ شاید باید می ترسوند مشتتا بره!

بی اراده غریبم و دندون هامو به نمایش گذاشتمیکه خورد و دستشو عقب کشید

چین ظریفی بی ن ابروهاش افتاد و گفت:

-خوشت نیامد کسی بهت دست بزنه؟ هوم... باشه بهت دست نمی زنم

چرا نمی ترسید؟ چرا خطر رو درک نمی کرد؟ شجاعتش احمقانه بود. سرمو خم کردم

و به پاش با سرم ضربه آرومی زدم. اون باید می رفت دیروقت بود. با تعجب به حرکت من نگاه

کرد و گفت:

-می خوامی من برم؟

بهش خیره شد م نگاهی به آسمون کرد و گفت:

-امشب طوفان بدیه. شای د اگه نجاتم نمی داد ی غرق می شدم.

امروز خیلی روز بد ی

بود...پوووووف... شاید اصلا اومدنمون به این جا اشتباه بو د. کاش می ش د برگردیم شهر.

از جا بلن د شد بدنش از سرم ا می لرزید و پوستش به شد ت به سفیدی می زد. نگاهی به من انداخت گفت:

-نمی دونم من خیالاتی شدم تا واقعا حرف هامو می فهمی ولی به هر حال ممنونم.

باید برم. خداحافظ

به سمت دهکده دوید. منم با فاصله زیاد دنبالش رفتم تا مطمئن بشم بدون مشکل به خونه می رسه. خونه اشون د ر حاشیه دهکده بود. وقتی د م در رسید به عقب برگشت و منو از فاصله دور دی د دست ی برام تگون داد و وارد خونه ش د. خیالم راحت شده بود. نمی دونم چرا اون حس ل ج و لجبازی که توی مدرسه نسبت بهش داشتم از بین رفته بود. خودم م نمی تونستم رفتارمو درک کنم. این تحولات و تغییرات گرگینه ای داشت روی تمام رفتارهام اثر می گذاشت. برای اولین بار توی این هفته که تبدیل شده بودم حس می کردم توی ذهنم هم ه چی کاملاً وضوح داره و می تونم راحت فکر کنم و تصمیم بگیرم. با آرامش به سمت خونه دویدم حالا حس می کردم اون سطح اتکال و تمرکز و کنترل پیدا کرده بودم به یک باره دیگه کنترل ذهنم برام کار دشوار و طاقت فرسایی نبود. لوسی اون نقطه اتکارو برام ایجاد کرده بود!

لوسی:

تمام تنم از سرما کرخت شده بود و می تونستم سرم اربابا تک تک سلول های بدنم حس کنم لرزش و به هم خوردن دندونام صدای بلندی رو ایجاد می کرد که حس می کردم هر لحظه ممکنه مامان رو بیدار کنه. چراغ ها خاموش بودن انگار کسی توی خونه بیدار نبود. کفش هامو دراوردم و بی سروصدا و پاورچین از پله ها رفتم و بالا و در اتاقمو بستم. نفس حبس شدمو ول کردم و لباس های خیسمو درآوردم بای دهرچه سریع تر دوش آب گرم می گرفتم گرچه مشخص بود سرمای بدی در انتظارم ه. لباس های خیسمو گوشه حموم انداختم و رفتم زیر دوش و آب گرم رو باز کردم. ی ک ربعی طول کشید که بدنم کم کم گرم بشه و خون توی دست و پاها م جریان پیدا کنه. چشم هام و بستم، اتفاقات امروز به شدت فکرمو به هم ریخته بود.

اون از صبح که اون

پسر دیوونه از خودراضی احمق بهم گفت می خواد باهام حرف بزنه اینم از غرق شدنم! کاش هرگز به اینجا نمی اومدیم. با یادآوری چهره پسر همکلاسیم احمقات آخرین حد رو هم رفت. چرا من احمق باور کردم آدمی مثل اون می تونه معذرت خواهی کنه؟ چطور تونستم خودمو ینقدر کوچیک کنم و مسخره دست اونو دوستای بدتر از خودش بشم. با یادآوری سیلی که بهش زده بودم کمی دلم خنک شد ولی بازهم کافی نبود کینه عمیقی ازش تو دلم شکل گرفته بود که اگه چاره داشتم با دستای خودم خفش می کردم!

زیرلب ناسزایی گفتم و سعی کردم خودمو آروم کنم. به هر حال اون به زودی تاوان کارشو می بینه من آدمی نیستم که به این راحتی چشممو رو چنین کاری ببندم. به زودی به کاری می کنم خودش ازم خواهش کنه ببخشمش! اون خفت و وضع فجیع و

نگاه های تمسخر آمی ز بچه های مدرسه روی خودم چیزی نیست که بشه راحت ازش گذشت.

پوووفی کردم و سعی کردم ب ه بقیه اتفاقات امروز فکر کنم. اونقدر ناراحت بودم ک ه وقتی رسیدم خونه خودمو تو اتاق زندانی کردم ولی بخاطر سوالای مکرر مامان مجبور شدم برم بیرون و چه جایی بهتر از همون پناهگاه امن خودم بود؟ شاید تنها جایی که باعث می شد آرامش داشته باشم همون تخت ه سنگ کنار دریاچه بود. جایی ک ه می تونستم از دید بقیه پنهان بشم و ساعت ه ا به دریاچه خیره شم از نسیم و صدای پرنده ها لذت ببرم و مجبور نباشم نگاه های عجیب غریب مردم فضول دهکده رو روی خودم تحمل کنم.

وقتی میرم اونجا اونقدر غرق فکر ها و رویاهام می شم که اصلا زمان و مکان رو فراموش می کنم. امروز هم اونقدر عصبانی بودم که به کل زمان از دستم رفت. وقتی به این فکر کردم که اگه اون گرگ نجاتم نمی داد الان غرق شده بودم تنم لرزید. نباید چنین بی دقتی می کردم. تصویر اون گرگ جلوی چشم هام زنده شد. عجیب بود نه؟ توی این دهکده خیل ی چیزا عجیب بودن ولی این عجیب ترین چیزی بود ک ه تا به حال دیده بودم. نگاهش اونقدر شفاف و تیز بود که حس می کردم تک تک کلمات ی که به زبون میارم رو متوجه می شه. گرگ ذاتن موجود وحشی هست گرگ ها به هی چ عنوان حیوانات آروم و رام شدنی نیستن ولی این یکی چرا با بقیه فرق داشت؟ دیشب هم خود ش بود که از پشت تخته سنگ به دریاچه خیره شده بود ولی به من حمله نکرد. قطع ا نباید امشب منو نجات می داد بای د بهم حمله می کرد و من خوراک امشبش می شدم ولی این کار و نکرد.

علامت سوال بزرگی در مورد این گرگ تو ذهنم کشیده شده بود که نمی‌تونستم به این راحتی فراموش کنم. نمی‌دونم چرا ولی مطمئن بودم فردا شب بازهم می‌بینمش! صبح با سردرد شدید و عطسه‌های پی‌درپی بیدار شدم. ماما بالای سرم نشسته بود و دستشو روی پیشونیم گذاشته بود.

-بنظر میاد تب داری. بهتره امروز نری مدرسه لوسی.

بدم نمیامد خونه بمونم و مجبور نشم قیافه تمسخر آمیز بیچه‌ها رو ببینم. اما...اگه نمیرفتم فکر می‌کردن جا خالی کردم و از ترس نرفتم. اون وقت راحت می‌تونستن در مورد ترسو بودنم حرف بسازن و تیکه کنایه بهم بزنن. دل نمیخواست فکر کنم ضعیفم! نباید از خودم ضعف نشون میدادم. عطسه‌ای کردم و درحالی‌که از جا بلند می‌شدم گفتم:

-نه ماما باید برم. من تازه واردم و تازه اول ساله نمیتونم غیبت کنم.

-مطمئنی؟ حالت خوب نیست!

-اشکال نداره ماما میتونم برم.

با ضعف و سستی از جا بلند شدم همه استخوان‌های تنم درد می‌کردن و گلویم به شدت می‌سوزید. این قدر تنم داغ بود که نفس هام پوست لبم رو می‌سوزوند کمی سرگیجه داشتم لبه تخت رو گرفتم تا نیفتم. به چهره رنگ پریده خودم توی آینه نگاه کردم. صورتمو شستم تا دمای بدنم کم بشه. لباس عوض کردم و بابتی حالی از پله‌ها رفتم پایین. نون تستی رو برداشتم و بابتی میلی گاز زدم. ماما درحالی‌که به سمت در میامد گفت:

-برو تو ماشین می‌رسونمت یکم خری دارم.

-سم کجاست ؟

-رفته مدرس ه از تو زودتر بیدار شد.

تو ماشین نشستم و چشم م هامو بستم و سعی کردم در د سرم و نادیده بگیرم. د م

مدرس ه پیاده شدم چن د نفس عمی ق کشیدم و به خودم گفتم:

-تو باید محکم باشی نباید بذاری کسی ضعف و بیپنه. قوی باش.

چشم هام و باز کردم و نفسمو با صدا بیرون دادم و با گام هایی محکم وارد مدرسه

شدم. همین که وارد سال ن شدم متوجه نگه های زیرچشمی و خیره بچه ها شدم.

وقتی از کنارشون رد می شدم صدای پوزخندهاشون رو به وضوح می شنیدم. دختری با صدای

بلند گفت:

-این همونه که دیروز پسرای سال آخر روش فالوده و رنگ ریختن.

یکی دیگه در جوابش گفت:

-حیف شد که اون صحنه رو از دست دادیم.

دختر دیگه ای هیس بلندی گفت که بیشتر باعث خنده سایرین شد.

دندونامو روی هم فشار دادم و سعی کردم خودمو کنترل کنم.

هندزفری هامو کردم

توی گوشم و آهنگ مورد علاقمو پلی کردم و وارد کلاس شدم.

حتی با وجود صدای

بلند آهنگ بازم میتونستم سکوت ناگهانی کلاس نگاه های خیره و پیچ ه ا رو حس

کنم. به دورترین صندلی که اطرافش کسی ننشسته بود رفتم و نشستم. کتابمو باز

کردم و سرمو روی دست هام گذاشتم. سوزش گلویم بیشتر شده بود و سرم و چشم

هام به شدت می سوخت. نمیدونم چقدر گذشته بود که دست ی روی شونه ام ضربه زد. از جا پریدم و نگاهم تو نگاه خانم ساندرز معلم تاریخمون خیره موند. با هول هندزفری رو از گوشم بیرون کشیدم و قبل اینکه چیزی بگم خانم ساندرز با عصبانیت گفت:

-کلاس بیست دقیقه شروع شده و شما خوابی؟ بهتر نبود خونه میموندی و می خوابیدی تا این جوری سرکلاس من با اهن گ گوش دادن بی احترامی کنی؟

-ولی...من متوجه ورودتون نشدم!

-دیگه بدتر! همین الان پاشو برو بیرون!

صدای خنده های تمسخرآمیز داشت از ح د توانم بالاتر می رفت.

-ولی...

-همین الان...بیرون!

کیفم و برداشتم و با بغضی که داشت به دیواره گلوم چن گ می انداخت از در بیرون رفتم. وارد دستشویی شدم و چندتا نفس عمیق کشیدم و اشک هامو به عقب پس زدم و غریدم:

-از ضعیف بودن متنفرم.

صورتمو شستم و صبر کردم تا عصبانیت کم بشه. به حیاط رفتم و روی صندلی نشستم. کلافه دستی به موهام کشیدم. کاش میتونستم مامانو راضی کنم برگردی م شهر. از موقعی که از پدرم جدا شده بود اصرار داشت که بیام به دهکده. از بچگی اینجا بزرگ شده بود ولی برای من اینجا به معنی ول کردن تمامی دوست هام و خاطرات خوبم بود به معنی جدا شدن از پدرم بود که برخلاف اختلافش با مامان من

دوستش داشتم و دلم برایش تنگ شده بود.
 آهی کشیدم و سرمو بلند کردم. نگاهم به استیفن افتاد که بای ه گروه از دوستاش
 داشتن رد می شدن. نگاهش به من خورد لبخندی زدم و برایش دست تکون دادم.
 توی این شرایط به تنها چیزی که نیاز داشتمیه دوست بود که اینقدر احساس بد
 نداشته باشم. استیفن سریع اخمی کرد و سرشو به سمت دیگه ای گرفت و وانمود
 کرد اصلا منو نمی شناسه. شاید دلش نمیخواست جلوی دوستاش کسی بدونه با من
 یه آدم بازنده حرف زده بود. شونه هام پایین افتادن کاش واقعا میتونستم
 برگردم. سم برادرم کوچیک بود و راحت تر به شرایط عادت میکرد ولی برای من شرایط
 سخت بود.

صدای شیطننت آمیز و پسرانه ای رو شنیدم که گفت:
 -هی تازه واردا! گرمته؟ صورتت از گرما سرخ شده فالوده بدم خدمتت؟
 دندونامو رو هم ساییدم و با دست نیمکت رو فشار دادم
 عطسه ام گرفت و با صدای بلند عطسه کردم. یکی از پسرا خندید و گفت:
 -انگار دیروز زیادی فالوده خوردی مریض شدی!
 دیگه نمیتونستم ساکت بمونم. از جا بلند شدم کیفمو روی نیمکت انداختم و به سمت پسر
 هجوم بردم و گفتم:

-یه بار دیگه اگه جرات داری دهنتمو باز کن اون وقت ببین چه بلایی سرت میارم.
 خندید و گفت:

-مثلا چیکار می کنی جوجه؟
 مشتمو بالا بردم تا توی صورتش فرو ببرم برام مهم نبود اگه به خاطر این کار

اخراج بشم حداقل دلم خن ک می ش د. دستم توی نیمه راه متوقف شد دست گرمی دور
مچم حلقه شد و با قدرت زیادی جلومو گرفت. سرمو برگردوندم و با مایک رو به رو
شدم. دستمو با همه قدرت کشیدم و گفتم:

-به من دست نزن.

-هی بهتره دردرس درست نکنی.

-من دردرس درست می کنم؟ من یا تو؟ با موشکافی بهم خیره شد و گفت:

-بنظر نمیاد حالت خوب باشه بهتره تو این موقعیت دعوا درست نکنی.

-به تو هیچ ربطی نداره.

یقه پسر رو توی دستم گرفتم و گفتم:

-من مثل بقیه دخترای این مدرسه نیستم اینو توی کلت فرو کن نه زور میزنم نه
تیکه کنایه رو تحمل می کنم. کلاسای دفاع شخصی و کاراته و هر کلاس رزمی که
فکرشو بکنی هم گذروندم و لاله کردن استخوانای تو برام مثل آب خوردنه. بهتره دفعه
دیگه نزدیک خودم نبینمت و صدای مگس ماندت آزارم نده و گرنه دوستای بدت راز
خودت مجبور میشن واسه دیدنت بیان بیمارستان!

یقشو ول کردم و برگشتم عقب کیفمو برداشتم و با گام های تند حرکت کردم. حس

میکردم تنم داره از گرما آتیش میگیره نمیدونستم اثر عصبانیت یا تب؟ روی

پیشونیم قطرات عرق جمعه شده بودن و حس می کردم نفسام تنگ شده شایه حلقه با

مامان بود بهتر بود خونه میموندم. سرم گیج می رفت و حس می کردم به سختی

تعادلمو حفظ کردم. دستی دور بازوم حلقه شد بدون اینکه برگردم هم میتونستم بوی

عطرشو تشخیص بدم حتی از حضورش هم حالم بهم می خورد.

-گفتم به من دست زن!

-هی میدونم از من عصبانی هستی میدونم از من متنفری ولی قیافت داد میزنه داری از حال میری!

-چیه؟ چرا دست از سرم برنمیداری؟ نمایش دیروز کافی نبود؟ بازم دوستاتو جمع کردی تا این نمایش جدی دیگه نشونشون بدی؟ الان چی میخوای رو سرم خالی کنی؟ یه لگن سوسک؟

-من...

-حالم از آدمایی مثل تو بهم میخوره که واسه یه کم معروفیت و خودنمایی بین همنواعت دست به این کارا میزنی. فکر میکنی این چیزا بزرگ نشونت میده؟ نه تو فقط یه آدم پوچ و توخالی هستی همونقدر که مغزت پوچه! احمق از خودراضی!

احم هاش دره م رفت. چشم هاش حالت عجیبی داشت حالتی که هم منو میترسوند هم جری ترم می کرد تا بی پروا حرف بزنم.

-فکر نکنم کاری که کردی رو یادم میره. جوری تلافی می کنم که جلوی همه بیجه های این مدرسه زانو بزنی بگی غلط کردم!

تصاویر جلوی چشم هام تار می شد ولی بای د حرفمو تموم میکردم.

توی دلم گفتم

فقط یکم دیگه دووم بیار الان برمیگردی خونه فقط یکم دیگه طاقت بیار!

با دست به قفسه سینه اش زدم و عقب دادم و گفتم:

-منتظر تلافی من باش!

برگشتم و راهمو ادامه دادم هنوز سه قدم بیشتر برنداشته بودم که چشم هام سیاهی رفت و به زمین افتادم و دردی که توی سرم می پیچید آخرین چیزی بود که حس کردم. مایک:

هنوز چند قدم جلوتر نرفته بود که تعادلش رو از دست داد و به زمین افتاد. به سمتش دویدم و بالای سرش نشستم دستمو روی گونه اش گذاشتم و گفتم:

-هی لوسی، لوسی چشمتو باز کن. لوسی؟ پوستش به شدت داغ بود زمزمه کردم:

-داری تو تب می سوزی! واسه چی با این حال اومدی مدرسه؟ با اون وضع دیشب

اگه مریض نمی شد جای تعجب داشت!

دستامو زیرش انداختم و بایه حرکت بلندش کردم سبک تر از چیزی بود که به نظر می رسی د. لباساش از عرق خیس شده بود و بدنش می لرزی داشت لرز می کرد. به سمت درمانگاه مدرسه رفتم. پزشک مدرسه وقتی مارو با اون وضع دید سری ع به سمتم دوید و گفت:

-چی شده؟

-تب داره از حال رفت.

-بذارش رو تخت.

روی تخت گذاشتمش و براش درجه گذاشتم تا تبش مشخص بشه.

بعد بلافاصله

بهش سرم زدن و یه دارو رو توی سرمش خالی کردن. بعد از نیم ساعت رنگ و روش بهتر شد همون جا رویه صندلی کنارش نشستم تا سرمش تموم بشه. همونجور که حدس می زدم بیش از حد ازم عصبانی بود. به چهره آرومشتوی خواب خیره شدم.

سعی می کرد ضعیف نباشه و خودشو سرسخت نشون بده ولی پشت این نقاب خشم و سرسختی یه دختر آروم و ترسیده و مظلوم وجود داشت. نه شجاع بود نه احمق فقط تنها بود. شاید من بیشتر از بقیه میتونستم تنهائیشو درک کنم.

دور من پر بود از

آدمایی که هیچ کدوم شبیه من نبودن و دوستایی که گاهی حس می کردم خیلی از من فاصله دارن. منم با این همه شلوغی تنها بودم. پلک هاش تکون خوردن و از درد ناله ای کرد. کنار سرش بخاطر افتادن کبود شده بود. چشم هاشو باز کرد و چند ثانیه با گنگی به اطراف خیره شد نگاهش چرخید و روی من ثابت موند بعد از چند لحظه انگار متوجه وضعیت شد چون اخم هاش شدید درهم رفت و با صدایی گرفته گفت:

اینجا چیکار می کنی؟ من کجام؟

-هیس. آروم باش اینجا درمانگاهه. بیهوش شدی آوردم ت اینجا.

سعی کرد بلند بشه و گفت:

-من خوبم. میخوام برم. نبای د میآوردیم اینجا. من به کمک تو نیاز ندارم.

دستش به سمت سرم رفت که سریع مچشو تو دستم گرفتم. گرمای بدنش کم شده بود و تبش پایین اومده بود.

-داری چیکار می کنی؟ حالی نیست مریضی؟ داشتی تو تب می سوختی. انتظار که

نداشتی همونجا بزارم تو حیات با اون وضعیت بمونی؟ -دلیل حال من خودتی! الان یهو دلت

سوخت کمک کردی؟ زیرلب گفتم:

-دروغگو.

-چی؟

-هیچی. باید بمونی تا سرم ت تموم شه.

-من می خوام برم.

کلافه مچ دستش رو فشار دادم که آخ ش دراومد و گفت:

-دستمو شکستی ولم کن.

فشار دور مچ دستشو بیشتر کردم و گفتم:

-بین الان اصلا حوصله غر زدنات و دعوا باهاتو ندارم پ س رو اعصاب من راه نرو.

حالت بد بود بهت لطف کردم آوردمت اینجا. پس مثل بچه آدم بشین تا سرم ت تموم

شه بعد هر قبرستونی که میخوای برو! میخوای به همه نشون بدی قوی هستی؟ اول

یاد بگیر که غش نکنی! لجبازی کردن نشونه قوی بودن نیست نشونه حماقت! با آزار

دادن خودت باعث نمیشی بقیه فکر کنن آدم قوی هستی. هرکسی ممکنه بیمار بشه

اینم نشونه ضعیف بودن نیست. تا الانشم همه فهمیدن تو شخصیت سرسختی داری

بنابراین الان که هیچکس اینجا نیست بهتره الکی تقلا نکنی.

با حرص لب پایشو گاز گرفتم و دستش و از دستم آزاد کرد. روی تخت دراز کشی د و

ملحفه سفید رو تا جایی که صورتشو بپوشونه بالا آورد تا مجبور نباشه قیافه منو ببینه.

آهی کشیدم و سرجام نشستم. نمیخواستم با عصبانیت باهاش حرف بزنم ولی

لجبازیش به شدت اعصابمو خورد می کرد.

تا زمان تموم شدن سرم حتی یک کلمه هم با من حرف نزد. به پیترو پیام دادم و گفتم

امروز دیگه کلاس هار و نیام. حوصله هیچ کلاسی رو نداشتم.

وقتی سرمشتموم شد

فرم درمانگاه رو پر کردم. پرستار درمانگاه نگاهی بهم انداخت و گفت:

-به یکی از اعضای خانوادش زنگ بز ن بیان دنبالش یا خودت همراهش برو. دوست
پسرشی؟

کمی مکث کردم و گفتم:

-آره خودم میرسونمش.

-باشه ممکنه دوباره حالش بد شه.

به اتاق برگشتم. روی تخت نشسته بود و کیفشو محکم بغل کرده بود موهایش اومده

بود روی صورتش و چهره اش روی پوشوند. گفتم:

-پاشو دیگه میتونی بری.

بدون اینکه نیم نگاهی بهم بندازه بلند شد و از اتاق بیرون رفت. دنبالش رفتم و گفتم:

-میرسونمت خونه.

-نیازی نیست.

-میرسونمت خونه. بهم گفتن یا باید برسونمت یا زنگ بز نم کسی بیاد دنبالت

اینجوری نمیتونی بری خونه اگه اتفاقی برات بیفته مدرسه در مقابلش مسئله!

با عصبانیت دندوناشو رو هم فشرد فکش منقبض شده بود.

-با حرص خوردن چیزی حل نمیشه. بهتره یه ربع منو تحمل کنی بعد راحت میشی.

شاید امروز شانس این بود که ترجیح بدم به جای اومدن با ماشین بچه ها خودم

ماشین بیارم. کم پیش میامد ولی انگار امروز چیزی وادارم کرده بود ماشین بیارم.

در ماشین رو واسش باز کردم و به سمت در راننده رفتم.

-کمر بندتو ببند. خونتون کجاست؟

-حاشیه شمالی سمت رزاور.

-او هوم باشه.

مسیرش چندان دور نبود اما نسبت به همه ساکنین دهکده از منطقه شهری دورتر بودیم. ما و بقیه گرگینه‌ها به منطقه مخصوص خودمون رو داشتیم و تقریباً آدمای دیگه پا به اونجا نمیذاشتن. انسان‌ها به طور غریزی وجود چیزی متفاوت‌تر از خودشون رو حس می‌کردن و تمایلی به نزدیک شدن نداشتن. از توی داشبورده آبمیوه بیرون آوردم و گرفتم سمتش.

-اینوبخور. رنگ و روت پریده.

-نیازی نیست.

بدون اینکه حرفی بزنم پاکت آبمیوه رو روی کیفش گذاشتم.

مشخص بود از کنار من

تویه ماشین بودن بی‌قراره چون مشغول کردن اطراف ناخونش بود. دودل بودم شب باید می‌رفتم دیدنش یا نه؟ آگه منو به شکل یه گرگ می‌دید ایرادی نداشت ولی آگه از من واسه بقیه تعریف می‌کرد اوضاع خراب می‌شد. گرچه اون دوستی نداره که بخواد در مورد من باهاش حرف بزنه ولی بازم...

دودل بودم از طرفی دلم می‌خواست وقتی گرگینه‌ام نزدیکش باشم تا بتونم خودمو کنترل کنم همینطور کنجکاو بودم بیشتر بشناسمش از طرف دیگه حس می‌کردم با این نزدیک شدن و نشون دادن خودم به شکل گرگ به انسان‌ها بزرگترین قانون قبیله رو میشکنم و آگه درک می‌فهمید قطعاً مجازات سختی برام تعیین می‌کرد. ناخودآگاه با یادآوری قوانین سخت قبیله آهی کشیدم. برای چند لحظه برگشت بهم خیره شد و سرشو برگردوند. بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-چیه؟

-هیچی.

-مطمئنی؟ نگاهت سوالی بود.

-نه!

-باشه.

جلوی در خون ه نگهش داشتم. کولشو روی دوشش گذاش ت و دستگیره درو گرفت و زیر لب گفت:

-مرسی.

گوشه استینشو گرفتم و نگهش داشتم. نگاهم روی مچ ش چرخید دستش بخاطر فشار دست من قرمز شده بود. سخت بود ولی بای د یه چیزی می گفتم تا ذهنم آرام بگیره. صبر کن.

برگشت ولی بهم نگاه نکرد.

-باید یه چیزی بهت بگم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-معذرت میخوام. بابت دیروز متاسفم. شوخی به جایی نبود خودمم نمیدونم چرا این

کارو کردم. شاید واسه اینکه جلوی بچه ه ا ضایعم کرده بودی بخاطر کیفیت عصبانی

بودم و دلم میخواست تلافی کنم. میدونم بخاطر این موضوع عصبانی هستی و حق

داری. فقط میتونم بگم معذرت میخوام. امیدوارم بتونم جبران کنم.

بدون هیچ حرفی دستگیره درو کشید و پیاده شد و با گام هایی آرام به سمت خون ه

رفت و بدون این که به عقب برگرده درو پشت سرش بست. دستی به موهاش کشیدم و سرمو به فرمون تکیه دادم. گفتنشون سخت بود ولی الان

حس بهتری داشتم اون حس عذاب وجدان کمی کمتر شده بود. الان که بهش نگاه می کردم میفهمیدم چرا روز اول ازش خوشم نمیامد شاید چون بی اندازه شبیه من بود. بین این همه شلوغی اونم مثل من تنها بود. الان راحت تر میتونستم درکش کنم. صدای پیامکی گوشی توجهمو جلب کرد پیترو نوشته بود

"هی یهو کجا غیبت زد؟"

حاصله جواب دادنو نداشتم. مستقیم به سمت خونه رفتم. دم در کولمو روی مبل پرت کردم و کفش هامو گوشه ای انداختم. صدای بلند حرف زدن توجهمو جلب کرد. پیشونیم چینی خورد و روی صدا دقت کردم. بابا این موقع خونه بود؟ عجیب بود بابا هیچوقت این ساعت خونه نبود! با گام های آهسته به سمت پله ها رفتم صدا از بالا میامد. تمام تمرکزمو جمع کردم و گوش دادم اینقدر بلند حرف میزد که احتمالا متوجه ورود من به خونه هم نشده بود.

-همین که بهت گفتم! من نمیتونم این کارو بکنم. برو سراغ یکی دیگه!

صدای ظریف و زنانه ای گفت:

-فکر می کنی اگه چاره ای داشتم میامدم سراغت؟ فکر میکنی یادم رفته؟ من

همه چی رو یادمه! تو داری از مسئولیت خودت فراری می کنی و سرباز می زنی! این سرباز زدن تو یه خ*بی*ان*ست در حق همه گرگینه هاس!

-به هیچ عنوان اینطور نیست. من تلاشمو می کنم من دارم سعی می کنم کنترلشون

کنم. دارم سعی می کنم از هر جنگی بین ما و گرگینه های سایه جلوگیری کنم!

-فایده نداره! این که تو اینجا اینطوری پنهان شدی فقط ترسو بودن تورو نشون میده درک! ما بهت نیاز داریم. گرگینه ها به تو نیاز دارن. واقعا نمیخوای هیچ کمکی بکنی؟

-نه من نمیخوام هیچ کمکی بکنم! اصلا هم دلم نمیخواه اینجوری سرزده تورو تو خونه خودم ببینم گرچه هنوز نمیفهمم چطور اینجا رو پیدا کردی.

-انگار یادت رفته من هرچیزی که بخوام رو میتونم پیدا کنم.

-از این جا برو.

-باشه میرم درک ولی یادت نره که تو دست کمک منو رد کردی.

-قبل اینکه پسرم برگرده خونه از اینجا برو.

صدای گام های روی پله شنیدم اونقدر غرق گوش دادن به حرفشون بودم که فرصت نکردم خودمو پنهان کنم. نگاهم روی دو کفش های زنونه پاشنه بلندی خیره موند که از پله ها پایین میومد. چشم های گشاد شده از تعجب بابا رو دیدم که با وحشت گفت:

-مایک؟ کی اومدی خونه؟ مگه الان نباید مدرسه باشی؟

-حالم خوب نبود زودتر برگشتم.

نگاهم از شلوار و کت مشکی چرمی زن گذشت و روی صورتش خیره موند. با اینکه مشخص بود تقریباً همسن و سال باباست ولی هنوز هم به شدت زیبا بود. برق چشم های آیش تا عمق وجود آدم نفوذ میکرد موهای شکلاتی و بلند بود و لبخند محوی روی لب هاش نشسته بود. به طرز عجیبی نگاهم می کرد.

ابروهاشو بالا داد و گفت:

-تو باید مایک باشی درسته؟ چقدر بزرگ شدی! اووه خدا بچه ها خیلی زود بزرگ میشن
مگه نه درک؟ -من شمارو میشناسم؟
دستشو به سمت درازک رد و گفت:
-اووم. فکر نمیکنم. من کت هستم. کتی جولی ا رویتس یکی از دوستان قدیمی پدرت.
با اخم نگاه مشکوکی بهش انداختم و گفتم:
-چطور تا الان شمارو ندیدم؟ تاحالا اسم شمارو نشنیدم.
-پدرت زیاد علاقه ای به یادآوری گذشت ه ها نداره. به هر حال زمانی که من تورو دیدم
هنوز یه نوزاد بودی.
دستشو روی گونه ام گذاشت و گفت:
-چشمات بی نهایت شبیه ماریاست. خوشحال شدم دیدمت مایک.
خدانگهدار.
صدای ت ق ت ق کفشش دور شد و از خونه خارج شد. چند ثانیه همونطور خشک
سرجام ایستاده بودم. ماریا؟ اون زن مادرمو میشناخت؟ با بهت به سمت بابا برگشتم
برای اولین بار توی این مدت دیدم که رنگش پریده بود و دستپاچه بهنظر می رسید.
-بابا؟
-چرا این موقع اومدی خونه؟
-سعی نکنم ذهنمو منحرف کنی من دیگه بچه نیستم! واسم توضیح بده! چرا هول
کردی که من زود اومدم خونه؟ چی شده که من نباید بدونم؟ -چیز...
-نگو چیز مهمی نیست! من احمق نیستم!
-اون فقط یکی از دوستای قدیمی منه!

-دوست؟ چطور دوستیه که من این همه سال اسمشو نشنیدم؟ کت

...کت چی بود؟

-اینا واسه خیلی وقت پیشه.

-واسه زمانی که مامان زنده بود؟

-آره یه جورایی.

-پس چرا من هیچی نمیدونم؟ چرا هیچوقت هیچی به من نمیگین؟ چرا حتی یه

خاطره هم از مامان ندارم؟ چرا هر وقت حرفش میشه یه جوری نگام می کنی انگار

حرف زدن در مورد مامان واسم ممنوعه؟ اون زن بعد از این همه مدت واسه چی اینجا بود؟

-اینا مربوط به تو نمیشه مایک.

-شنیدم واسه کمک اومده بود. کمک در مورد چی؟ داشت می گفت کمک نکردن تو

خ*ی*ا*ن*ت به نسل گرگینه هاست!

-اینا به تو ربط نداره مایک یه چیزیه بین ما بزرگترها!

-منم بزرگ شدم.

-تو هنوز بچه ای!

-من؟ من اونقدر بزرگ شدم که این چیزا رو بفهمم! اونقدر بزرگ شدم که بفهمم

توی نگاهت به من هیچ عشق پدرونه ای نیست بلکه نفرت توی چشم هات بیشتره تا

محبت! برات مهم نیست من تا چه ساعتی خونه باشم اصلا شب برگردم خونه یا نه!

تنها چیزی که بهش اهمیت میدی اینه که من اون آبروی کوفتی تورو نبرم و بتونی

بین گرگینه ها سربلند باشی!

-داری زیاده روی می کنی مایک. اینطور نیست!

-اینطور نیست؟ تاحالا واسه من تولد گرفتی؟ تاحالا شده بگی تولدت مبارک؟ تاحالا شده پدرونه در آغوشم بگیره؟ از بچگی هر بار که افتادم کسی نبود دستمو بگیره! کسی نبود اشکمو پاک کنه! من هیچ چیزی در مورد گذشته نمیدونم. نمیدونم کی بودم چی بودم چرا هیچ فامیل و خانواده ای نداریم؟ هر بار از مامان پرسیدم جوابم سکوت بود و الان باید اسم مادرمو از یکی دیگه بشنوم که بهم بگه چشم هام شبیه ماریاست؟ ازت متنفرم! همه آرزوم اینه که از اینجا برم و مجبور نباشم دیگه بینمت! صدای سیلی که به صورتم زد باعث شد ساکت شم. تکون نخوردم حتی آخه م نگفتم. غرورم نمیداشت ضعف نشون بدم. نمیتونستم بشکنم نه من قرار نبود کوتاه بیام. گفتم:

-ازت متنفرم کاش هیچ خانواده ای نداشتم.

ژاکتمو برداشتم و درحالیکه تمام وجودم از عصبانیت می لرزید از خونه زدم بیرون. کلافه بودم تمام وجودم از عصبانیت لبریز بود و دلم میخواست اینقدر به یه چیزی مشت بزنم که همه قدرتم تحلیل بره و این عصبانیت خاموش شه. با همه قدرت مشتمو به درختی کوبیدم که صدای ترک برداشتنش بلند شد. جایی رو واسه رفتن نداشتم اصلا هم حوصله تحمل کردن بچه هارو نداشتم. پیاده حاشیه جنگلی جاده رو طی کردم. بعد از ۱۸ سال یه غریبه باید بیاد توی خونه من و بهم بگه چشم هام شبیه مادرمه! غریبه ای که منو پدرم و خانوادمو خوب و کامل میشناسه!

هول کردن و رفتار عجیب بابا هم بیشتر منو به شک مینداخت. توی گذشته ماچی بود که این طوری از افراد گذشته می ترسید و به قول اون زن فرار کرده بود؟ هرچی بیشتر فکر می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم. کاش میتونستمیه بار دیگه

اون زن رو بینم و همه سوالامو ازش پرس م شاید این علامت سوالا و نقاط مبهم گذشته از ذهنم برطرف می شدن.

به درختی تکیه دادم و با پای سنگ ریزه های روی زمین رو جا به جا کردم. حتی نمیدونستم اون زن کیه و از کجا اومده چطور باید دنبالش می گشتم؟ دستی نرم روی شونه ام نشست. نگاهم به ناخن های منظم و مرتب زنونه اش خیره مون دو ب ه عقب برگشتم. صدای افکارم شنیده بود؟ با بهت به زنی که خودش رو کت معرفی کرده بود خیره موندم. با لبخند مهربونی گفت:
-خیلی تو فکر بودی.

-شما اینجا چیکار می کنین؟ مگه نرفته بودین؟ شونه ای بالا انداخت و گفت:

-حس کردم شاید یه کم کنجکاوی در مورد من برات بوجود اومده باشه. پدرا دم کله شق و لجبازی به بنابر این میدونستم نمیذاره با من حرف بزنی.
-از کجا تونستی پیدام کنی؟ خندید و گفت:

-من سابقه زیادی توی پیدا کردن چیزای پیدانشدنی دارم. -چطور شم ا دوست پدرم هستین و من حتی یه بارم اسمتونو نشنیدم؟

روی زمین نشست و به کنارش اشاره کرد تا بشینم. منم کنارش نشستم. نمیدونم چرا ولی حس آشنایی نسبت به این زن داشتم حسی خیلی آشنا اونقدر که نمیتونستم حس کنم غریبه اس! مطمئن بودم هر سوالی ازش پرسم حقیقت رو میشنوم و خودمم نمیدونستم چرا چنین حسی بهش داشتم.
گفت:

-ماجراش طولانیه حوصله گوش کردن داری؟

-خیلی وقته دل م میخواد در مورد گذشتم بدون م.

-درک هیچی بهت نگفته؟

-نه من حتی درست حسابی مادرمم نمیشناس م آهی کشید و گفت:

-مادرت زن فوق العاده ای بو د. تو خیلی شبیه بهش هستی. همون لبخند همون نگاه!

سال ها پیش من اینجوری نبودمیه انسان نبودم. خون آشامی بودم پر از قدرت های عجیب و به شدت قوی. همون قدرت ها باعث شد به مشکلات زیادی بر بخورم و برای نجات جون کسی که دوست ش داشتم مجبور شدمیه سی مراح ل سخت رو پشت سر بذارم. توی اون دوره از ماجراجویی هام گرگینه های سایه به برادرم حمله کردن و اون به گرگینه تبدیل شد. از شانس خوبم برادرم الکس به گله گرگینه هایی برخورد که رئیسشون پدرت بو د. اونا قبول کردن به م کمک کنن و الکس رو به گله راه دادن. من اونجا با مادرت آشنا شدم. اون زمان مادرت باردار بود منم همینطور. خیلی واسه به دنیا اومدنت ذوق داشت و انتظار می کشید اینقدر با محبت در موردت حرف میزد که عشق مادرونه رو راحت میشد از نگاهش فهمید. گله شم خیلی به من کمک کردن توی مراحل سخت همراهم بودن و مادر ت هر کمکی ازش برمیامد انجام داد.

سکوت کرد و غم توی چشم هاش نشست. بی صبرانه پرسیدم:

-بعد چی شد؟

-زایمان من زودتر از مادرت بود چون من خون اشام بودم و بچه امیه سری قدرت هارو از من به ارث برده بود برای همین زودتر به دنیا اوم د. تو یکی از ماجراجویی ها من و ماریا تویه چادر کمپ زده بودیم. من بیرون چادر بودم که صدای جیغ مادرت روشنیدم وقتی به سمت چادر دویدیم متوجه شدمیه موجود اهریمنی به نام لامیا

مادر ت رو نی ش زده بو د و دختر منو دزده بو د. رفتم دنبالش و تونستم دخترمو پس بگیرم وقتی برگشتم وضع مادرت خوب نبود زهر داشت تو بدنش پخش می شد. خونریزی بند نیاومد و درد زایمان شروع شده بو د موقعیت خیلی وحشتناکی بود. شونه هاش می لرزید انگار تمام اون صحنه هارو داش ت جلوی چشم هاش می دید. صداش می لری د گفت:

-خون خون اشام شفا بخشه ولی روی مادرت اثر نکرد. عصب های بدنش داشت بخاطر زهر از کار میافتاد و من هیچ کاری از دستم برنیاومد. قلبم فشرده شده بود با اینکه تا به حال ماما ن رو ندیده بودم ولی شنیدنش حتی برای منم دردناک بو د اونقدر دست هامو مشت کرد ه بودم و فشار داده بودم که بندهای دستم سفتی د شده بودن.

-ازم خواهش کرد تورو نجات بدم گفت نمیتونه دووم بیار ه ولی تو باید زنده بمونی. هیچ چیزی نداشتیم نمیتونست تورو طبیعی به دنیا بیار ه مجبور شدم....مجبور شدم رحمش رو پار ه کنم تا تورو نجات بدم. مادرت فقط به انداز ه چند لحظه تونست تورو ببینه تنها چیزی که گفت اسمت بود اسم تورو مایک گذاش ت و با آرامش از سال م بودند از این دنیا رفت. بی اراده صورتم خیس شده بود از اشک های ی که حتی نمیدونستم کی راه خودشونو رو صورتم باز کردن.

سعی کردم سرمو برگردونم تا صورت خیسم و نبینه. دستش رو روی گونه ام کشید و اشک هام و پاک کرد و گفت:
-حتی مرده ا هم لازمه گاهی گریه کنن. تجرب ه بهم نشون داد ه اگه در د هارو تو دلت

بریزی بزرگ و بزرگتر میشن و همه وجودت پر از دردی میشه که دیگه نمیتونی از دستش خلاص شی.

چندتا نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط بشم و گفتم:

-بعدش چی شد؟

-من مدیون مادرتم اون برای محافظت از دخت رم من نیش خوردم. من تورو به اندازه آرورا دخترم دوست داشتم ولی پدرت خیلی بهم ریخت داشت داغون می شد. خیلی مادر تو دوست داشت و نمیتونست با غم نبودنش کنار بیاورد. واسه همین خیلی ناگهانی ریاست رو به یکی از اعضای گله سپرد و تورو برداشت و رفت. گفت میرم جایی که هی چیزی از گذشته نباشه. بعد از رفتن پدرت وضعمون خیلی بد شد. سه عضو عزیز رو از دست داده بودیم و روزای سختی رو گذروندیم.

چند مبارزه سخت با

گرگینه های سایه داشتیم و خیلیا رو از دست دادیم. توی آخرین مبارزمون کسی که پدرت به عنوان رهبر گرگینه های مهتاب انتخاب کرده بود برای محافظت از من کشته شد. بنابراین رهبری دوباره به پدرت برگشت.

-چرا این همه خطر تهدیدتون می کرد؟ این جنگ ها برای چی بود؟ لبخند محوی زد و گفت:

-داستان اون خیلی طولانیه شاید به روزی بفهمی فقط اینو بدونکه من به دوره ای از زندگیم اونقدر تارگی و سیاه بودم که از همه حتی دخترم هم دست کشیدم و رفتم. -چه کمکی از پدرم میخواستی؟

-از زمانی که دیوید مرد و رهبری دوباره به پدرت برگشت ما نتوانستیم ردی از پدرت

پیدا کنیم. گرگینه های مهتاب متفرق شدن و هرجایی گل ه خودشونو راه انداختن. برادرم و همسر و دخترش گرگینه هستن و با بقیه در ارتباط ن. این مدت خبرایی ب ه گوشمون رسید ه از اتحادیه سری گرگینه های مهتاب با گروه سایه. شنیدم گرگینه های سایه دارن مخفیانه رهبری رو حمایت می کنن که قدرتش از تمامی گرگینه های دیگه بیشتره. یه سری از گرگینه های مهتاب کسایی که از دوستان ما بودن دارن ناپدید میشن. از پدرت کمک خواستم تا دوباره رهبری کنه و گرگینه هارو یکپارچه کنه و دلیل ناپدید شدن گرگینه هارو بفهمه اما اون دست رد به درخواست کمکم زد. به فکر فرو رفتم. از این موضوعات اطلاع نداشتم فکر میکردم گرگینه های مهتاب دارن با صلح و بدون هیچ مشکلی فعالیت می کنن.

-چرا حاضر ب ه کمک نیست؟

-دلش نمیخواد رهبر گل ه باشه.

-خب چرا رهبری رو به کسه دیگه ای نمیسپاره؟

-دیگه نمیتونه رهبری رو انتقال بده.

-چرا؟ قبلا که این کارو کرده باز میتونه بکنه.

-اون موقع هنوز پدرت یک وارث به سن قانونی رسید ه نداشت!

پدرت زمانی میتونه

از رهبری انصراف بده که تو رهبری گل ه رو به عهده بگیری مایک!

حرفش اونقدر برام شوکه کننده بود که چند لحظه بدون هیچ حرکتی ثابت موندم.

من؟ همیشه میدونستم پدرم رهبر تمامی گروه گرگینه های مهتابه ولی تا به حال

حتی کی باره م فکر نکرده بودم بعد از درک من باید رهبری رو به عهده بگیرم.

نه... با ر این مسئولیت برای من بیش از حد زیاد بود... من نمیخواهم تمام عمرمو اینجا صرف ح ل کردن مشکلات گرگینه ها کنم! گروه گرگینه های مهتاب بیش از ۴۰۰ گرگ هستن که در گله های ۵ تا ۸ نفره در نقاط مختلف کره زمین زندگی میکنند. فقط زمانی همه گرگینه ها دور هم جمع میشن که رهبر اونارو فرا بخونه و دستوراتی رو مستقیما بهشون بده. همین شرایط مشابه برای گرگینه های سایه هم وجود داشت. گفتم:

-من نمیتونم. من اصلا آدم مناسبی برای این کار نیستم!

-این توی خونت مایک تو از اول یک رهبر متولد شدی.

-نه من واسه آینده خیلی برنامه دارم ولی هیچکدوم محدود به اینجا موندن و رهبری گرگینه ها نمیشه!

-نمیدونم فکر کنم اینو باید با پدرت در میون بذاری.

از جا بلن د شد و لباس هاشو تکوند و گفت:

-من دیگه باید برم. خیلی کارا هست که بای د بهشون برسم.

دلم نمیخواست بره. بعد از مدت ها کسی رو میدیدم که مستقیم با گذشته ام

در ارتباط بود. مادرم رو میشناخت و یه حس آشنایی بهش داشتم انگار بعد از مدت ها

خاله ام رو دیده باشم. بابا لحنی ناامیدانه گفتم:

_دیگه بر نمی گردی؟

لبخند زد و دستمو تو دست گرفت و گفت:

-حالا که پیداتون کردم بازم بهتون سر میزنم مهم نیست پدرت خوشش بیاد یا نه.

شماره منو داشته باش. سعی کن پدرتو راضی کنی به رهبری و قدرتش برگرده

گرگینه ها سردرگم شد ن. پدرت باید دوباره اعلان رهبری کنه و این وضع رو درست کنه.
سری تکون دادم و گفتم:

-فکر می کنی به حرف من اهمیت میدی؟

-میده. تلاشتو بکن.

-باشه.

شماره اش رو بهم داد و خداحافظی کرد. به دور شدنش چشم دوختم. امروز به فاصله چند ساعت خیلی از حقایق برام روشن شده بود. ذهنم هنوز درگیر درک حجم اطلاعات بود. گرچه یه کم گیج شده بودم و چیزایی که نمیدونستم گنجیم می کرد ولی بهتر از ندونستن بود.

حتی نفهمیدم کی هوا روبه خاموشی رفت. سعی کردم دیگه به گذشته فکر نکنم تا تعادل ذهنیم از بین نره. یک سوی ذهنم مشتاقانه در انتظار دیدن لوسی و عکس العمل امشبش بود. هرچی منتظر شدم هی چ تغییری در من رخ نمی داد و هی چ دردی رو حس نمی کردم. دو سه ساعت منتظر موندم بر اساس زمانبندی الان باید یک ساعت از تبدیلم می گذشت.

خیلی ناگهانی جرقه ای تو ذهنم زده شد. شای د... شاید... کنترلمو بدست آوردم! همه بهم گفته بودن هر زمانی که به طور خودکار تبدیل نشدی نشون میدی کنترل روی ذهنت رو بدست آوردی و میتونی به دلخواه خودت تغییر کنی. لبخند پت و پهنی روی صورتم نقش بست. فکرم و متمرکز کردم و تلاش کردم تغییر شکل بدم. این بار بدون کوچکترین درد و مثل آب خوردن راحت بود و به جای یک ساعت درد کشیدن توی چند دقیقه کوتاه من یه گرگینه بودم. اینبار دیگه خبری از مه و گنگی توی ذهنم نبود

بلکه تیز تر و هوشیارتر از قبل میتونستم حواسمو به اطراف جمع کنم.

شروع به دویدن کردم تا الان هم حسابی دی ر شده بود. زیاد طول نکشید که راهمو به سمت صخره های کنار دریاچه پیدا کنم. در دل امیدوار بودم امشب هم لوسی رو ببینم

گرچه با سرما خوردگی شدیدش بعید نبود اگه تو خونه و مشغول استراحت باشه.

با دیدن سایه ای که کنار دریاچه ایستاده بود و اطراف رو نگاه می کرد خیالم جمع شد.

نگاهش مدام به اطراف می چرخید. یعنی ممکن بود منتظر من باشه؟ کدوم دختر

عاقلی این ساعت از شب منتظر یه گرگ درنده میموند؟ واقعا نمیفهمید اگه من یه

گرگینه درنده و بی کنترل بودم الان چیزی جز جس د تیکه تیکه ازش باقی نمیموند؟

پام روی شاخه ای موند و صدایش خش خش بلند شد. سرش به سرعت به سمت من

چرخید. چند لحظه بهم خیره شد و لبخن زد.

-میدونستم میای. میدونستم امشب میبینمت.

چند قدم جلو اومد و منم چند قدم عقب رفتم. مکث کرد و گفت:

-باشه نگران نباش نترس کاریت ندارم.

رفت و کنار صخره نشست. دیوونه فکر می کرد میتونه خطری برام داشته باشه که

من ازش بترسم؟ اون باید از من میترسید. غرولندی کردم و جلوتر رفتم و کنارش

نشستم. با لبخن د بهم نگاه کرد و گفت:

-کل دیشبو داشتم فکر می کردم تو چطور گرگی هستی که جای حمله و دریدن من

بهم کمک کردی و اینقدر آرومی؟ شک داشتم که همش ساخته خیالات و ذهن خودم

باشه ولی امیدوار بودم امشب اینجا ببینمت.

به چشم هاش قهوه ایش که از خوشحالی برق می زد چشم دوختم.

گفت:

-شاید با خودت فکر کنی من احمق‌میا دیوونه؟ درسته؟ ولی خب من اینجا خیلی تنهام. تقریباً هیچ دوستی ندارم. میدونی ترجیح میدم با یه گرگ مثل تو دوست باشم تا اون بچه‌های نچسب و داغون دبیرستان! مخصوصاً اون پسره مایک و دوستای داغون‌تر از خودش!

چشم‌هام گرد شد. به من گفت نچسب و داغون؟ دختره پررو... میدونم چیکارت کنم!

-اینجوری نگام نکن. واقعاً آدمای رو مخی هستن. دل‌م میخواد اینقدر بگیرم بزنمش که دلم خنک شه.

دیگه کم‌کم داشت بهم بر میخورد. ادامه داد:

-خیلی اذیت‌کرده و حالا فکر میکنه بایه ببخشید گفتن میتونه همه مشکلات و کارای اشتباهش رو حل کنه. پسره مغرور حتی حاضر نشده جلوی دیگران ازم معذرت خواهی کنه مبادا دوستاش بفهمن و از ابهتش کم بشه. آهی کشید و گفت:

-اصلاً چرا دارم اینارو واسه تو میگم؟ تو فقط یه موجودی که هیچی از حرف‌های منو نمیفهمی.

دوباره تو چشم‌هام خیره شد و گفت:

-با اینکه این اعتقاد عقلمه ولی قلبم بهم میگه تو همه چیزو نمیفهمی. دستاشو دور پاش حلقه کرد و به دریاچه خیره شد و گفت:

-اینجارو دوست دارم خیلی بهم آرامش میده. یادبچگیام میفتم که با پدرم میرفتیم

دریا. بهم ماهیگیری یاد می داد ساعت ها می نشستیم و به قلاب خیره می شدیم تا شاید بتونیم ماهی بگیریم. زندگی تو شهر بزرگی مثل فیلادلفیا خیلی عالی بود. دوستای خوب همسایه های عالی گردش های شبونه و خرید تو مرکز خریدهای بزرگ. اووه اینقدر کار بود که هیچ روزی بی کار نمیومدم و حوصلم سر نمی رفت. عصرهای آخر هفته با دوستانم می رفتیم شهربازی و باهم شام میخوردیم. دل م واسه جشن های مدرسه تنگ شده. همه چی ز خیلی عالی بود تا اینکه بابا به مامان خ*ی*ا*ن*ت کرد. یه مدتی ه ر شب خونمون دعوا و بحث بود تا اینکه بلاخره مامان تصمیمشو گرفت و از بابا جدا شد. در نهایت هم واسه بیشتر زجر دادن بابا من و برادرم سم رو برداشت و آورد اینجا به دهکده مادریش تا پدرم دیگه امکان دیدن ما رو نداشته باشه. حس بدیه که تو یه فاصله کوتاهی شیرینی زندگی برات تلخ بشه. من همه رو یهو از دست دادم. من خاطرات خوبم دوستانم خونم اتاقم پدرم همه ه رو باهم از دست دادم و الان خو گرفتن با این تنهایی برام خیلی سخته.

تازه متوجه موقعیتمون شدم. لوسی در حین حرف زدن عقب اومده بود و به من تکیه داده بود. صورتش کمی سرخ بود و میتونستم گرمای ناشی از تب رو از بدنش حس کنم. هنوز مریض بود با این حال به جای استراحت توی خونه اومده بود اینجا!

کمی خودم رو جا به جا کردم تا جاش راحت تر بشه. راحت بهم تکیه داد و گفت: -فکر کنم باورش سخت باشه که یه آدم بتونه اینقدر راحت با یه گرگ ارتباط برقرار کنه.

دستشو روی صورتم گذاشت و پوزمو نوازش کرد. نمیتونستم انکار کنم که از این کارش حس خوبی بهم دست داد. سرمو نوازش کرد و گفت:

-فردا هم میای اینجا؟ باز میتونم ببینمت؟

با زوزه ملایمی رضایتمو اعلام کرد م. حداقل اینجوری ذهنم از آشفتگی ها و مسائل روزانه خالی می شد و یکم آرامش رو حس می کردم. تقریباً نیمه های شب بود که بلند شدم و گوشه لباس لوسی رو به دندون گرفتم. دیگه بای د می رفت. از یه ساعتی به بعد بیرون بودن براش خطرناک می شد به هر حال تو دهکده جز من گرگینه های دیگه هم وجود داشتن و نباید این جاها پرسه می زد. حتی اگه یکی از گرگینه ها هم مارو با این فاصله و ارتباط نزدیک می دی د برام بد می شد. نه تنها برای من بلکه برای لوسی هم بد می شد. برای گونه ما ارتباط با انسان ها و اطلاع اونا از موجودیت ما به شدت قدغن بود و نمیتونستم تصور کنم اگه مارو می دیدن چه خطر بزرگی اوناو تهدید می کرد.

نگاهی به حرکات من انداخت و گفت:

-ولی من دلم نمیخواه برم خونه!

مصرانه گوشه لباسشو کشیدم.

-چرا اینقدر اصرار داری منو بفرستی برم؟ باشه باشه!

از جا بلن د شد و لباس هاشو تگون داد و گفت:

-میرم ولی یادت نره فردا شب همین جا میبینمت.

چند قدم ازم دور شد و با تردی د ایستاد و گفت:

-تا خونه همراهم میای؟

بدون هیچ عکس العمل خاصی پشت سرش شروع به حرکت کرد م.

لبخند کمرنگی که

روی لباس نقش بسته بود رو دیدم. اونقدر از تنهایی درمونده و بد که انسان ها و ل کرده بود و به یه گرگ چسبیده بود؟ توی مدرسه شخصیت محکم و قوی تری رو نشون می داد ولی الان زیر پرده ش ب میتونستم چهره واقعیشو ببینم... دختری شکننده و ظریف با روحیات دخترانه و حساس.

تا دم خونه همراهیش کردم خم شد و دستی ب ه سرم کشید و گفت:
-شب بخیر

دستی تکون داد و وارد خونه شد. انرژی کمتری برای برگشت به خونه داشتم درواقع اصلا دلم نمیخواست برگردم شاید بهتر بود امشب خونه پیترو میموندم. اصلا دلم نمیخواست فعلا با بابا رودر رو بشم. بدون عجله به سمت خونه پیترو حرکت کردم. یک هفته مثل برق و باد گذشت. ارتباطم با بابا هنوز هم خراب بود و از اون روز به بعد دیگه باهم صحبت نکردم بودیم. خونه از همیشه ساکت تر بود و علاقه من به موندن توی خونه هر روز کمتر می شد و سعی می کردم هر روز زمان کمتر و کمتری رودر خونه بگذرونم. اما از طرف دیگه زندگی داشت برامیه رنگ و بوی تازه می گرفت. روز ها توی مدرسه لوسی رو می دیدم که بدون اعتنا و توجه به من و سایرین کلاس ها و میگذروند و منم قدمی برای نزدیک شدن بهش برنمیداشتم. اما شب ها داستان جور دیگه ای بود انگار هر دو به این قرار های شبانه عادت کرده بودیم.

گاهی من زودتر می

رسیدم و گاهی اون. وقتی منو میدید لبخندش واقعی بود. از روزش از کارهاش و از زندگیش برام تعریف می کرد و من شنونده خوبی بودم و هرچی بیشتر می شنیدم نقاط مشترک بیشتری بین خودم و لوسی پیدا می کردم. دیگه شب ها برای تغییری

شکل دادن و گرگ شدن انگیزه قوی پیدا کرده بودم. انگار بعد از مدت ها یکی رو دیده بودم که با وجود تفاوت هایی که داشت ولی انگار احساسش از جنس من بود... مثل من تنهایی و تفاوت رودرک می کرد... مثل من دلش رفتن و تجربه های جدید می خواست... مثل من از زندگیش بیزار بود.

از طرفی این دیدارها به عادت ی تبدیل شده بودن که منو می ترسوند.

روز به روز بیشتر

از برملا شدن رازم می ترسیدم و از اینکه کسی به این ارتباط پی بیره و از طرف دیگه نمیتونستم خودمو راضی کنم که این دیدارهارو قطع کنم. میدونستم اگه دیگه نرم لوسی هیچوقت نمیتونه منو پیدا کنه و به ماهیت پی بیره ولی یه چیزی درونم سرسختانه با عقلم مبارزه می کرد و خواستار ادامه داشتن این ملاقات ها بود.

از طرفی این دیدارها به عادت ی تبدیل شده بودن که منو می ترسوند.

روز به روز بیشتر

از برملا شدن رازم می ترسیدم و از اینکه کسی به این ارتباط پی بیره و از طرف دیگه نمیتونستم خودمو راضی کنم که این دیدارهارو قطع کنم. میدونستم اگه دیگه نرم لوسی هیچوقت نمی تونه منو پیدا کنه و به ماهیت پی بیره ولی یه چیزی درونم سرسختانه با عقلم مبارزه می کرد و خواستار ادامه داشتن این ملاقات ها بود.

جلوی آینه ایستادم و برای بار هزارم با سردرگمی دستی به چهره ام کشیدم. هوا داشت رو به تاریکی می رفت و من هنوز تردید داشتم. از ادامه این ارتباط نگران بودم. هم خودم به خطر میافتم هم لوس ی. تو این مدتی که با لوسی گذرونده بودم چهره پشت نقابش رو شناخته بودم و میتونستم موج احساساتی که درونم تغییر

کرده بود رو و درک کنم و بچه نبودم که بخوام این احساسات جدید رو به چیزای دیگه نسبت بدم یا پس بزنم و انکار کنم. از نظر اون من فقط یه حیوون بودم که تنه‌ایشو پر میکرد ولی برای من اون داشت تبدیل به آدمی می شد که با دیدنش آرامش می گرفتم و به حضورش عادت کرده بودم. میدونستم این احساس درس نیست میدونستم لوسی از من متنفره و اگه بدونه من اون گرگ دیگه هرگز حاضر به دیدن من نمیشه از طرفی این احساس هیچ سرانجامی نداشت ارتباط بین یه گرگ و انسان برای من ممکن نبود هرگرگینه ای ممکن بود بتونه با یه انسان ازدواج کنه ولی برای من... برای یک آلفا برای وارث گرگینه های مهتاب چنین چیزی ممکن نبود. قوانین برای هرکسی استثنا داشت جز من.

سرمو بین دست هام فشردم. چطور بای د این معادله سخت رو حل می کردم؟ بای د با احساس جدیدی که درونم شکل گرفته بود می جنگیدم یا باید قبولش میکردم و با ماهیتم خانوادم گلم می جنگیدم. که هر جور فکر می کردم راه دوم اصلا منطقی و درست نبود. اگه پدرم و بقیه سردرسته ها می فهمیدن یه دختر از رازشون با خبر شده اگه می فهمیدن من با یه انسان در ارتباطم به سرعت اونو از بین میبردن.

تو خیلی ناحیه ها شنیدم که گرگینه ها با انسان ها ازدواج می کردن ولی ماهیتشون پنهان میموند و زندگیشون خوب و بد و در نهایت زوج انسان تصمیم به تبدیل می گرفت و به جمعیت گرگینه ها ملحق می شد. اما تو این منطقه کوچیک و دورافتاده من بین گرگینه هایی متعصب تر زندگی می کردم که ارتباط با انسان ها براشون جرم بزرگی به حساب میاومد و با شنیدن گذشته پدرم میتونستم بفهمم دلیل این سختگیری چی بوده. مادرم بخاطر کم که به انسان ها و خون آشام ها مرد و بابا به

اینجا اومد و قوانین جدیدی ساخت.

پووفی کردم و خودمو رو تخت انداختم. تردی د بدی به جونم افتاده بود. باید چیکار کنم؟ نمیتونستم از کسی مشورت بگیرم. صد در صد نیک و پیترو دین مسخرهم می کردن و شاید هم به گوش بقیه می رسوندن. هوا کامل تاریک شده بود نگاهم خیره به ساعت روی میز بود که نزدیک شدن به ساعت قرارو نشون میداد ولی پاهام به فرمان عقلم بی حرکت بودن. نباید می رفتم. باید این ارتباط رو همینجا قطع می کردم. نباید با حماقت خودم زندگی لوسی رو به خطر مینداختم. اونم به زودی من و فراموش می کرد. حداقل سعی می کرد دوستای واقعی تر و انسانی پیدا کنه. تمام شب تو اتاق راه رفتم تا وسوسه نشم و کنار دریاچه نرم.

اینقدر روی بالکن

ایستادم و به آسمون و ستاره ها خیره شدم که نفهمیدم چقدر گذشت فقط میدونم گذشت و گذشت تا سپیدی صبح آسمون رو روشن کرد. نفس عمیقی کشیدم حس میکردم باری به سنگینی چندین تن روی قفسه سینم قرار گرفته که نفس کشیدنمو سنگین می کنه. بی حوصله لباس پوشیدمو به سمت مدرسه رفتم.

اونقدر عصبی

بودم که به شدت دلم میخواست با یکی دعوا بگیرم و فکشو پایین بیارم. سر کلاس تنها جای خالی که به چشم میخور د صندلی خالی لوسی بود. چرا نیومد مدرسه؟ یعنی ممکنه حالش خوب نبوده باشه؟ یا نکنه دیشب تا دیروقت اونجا مونده و اتفاقی براش افتاده باشه؟ با همه سوالات و وسوسه های درونم مبارزه کردم. باید فراموش می کردم. نباید به هیچ دلیلی سراغش می رفتم.

چشم هام و روی هم فشردم و لوسی رو به اعماق ذهنم فرستادم.

توی دفتر با دست هایی مشت شده نشسته بودم. مدی را با اخم هایی وحشتناک به من خیره شد بود با فریاد گفت:

-هیچ معلومه چه غلطی داری می کنی؟ تو مدرسه...یکی رو تا این حد کتک زدی!

انگار در دسرهای تو و دوستان تمومی نداره! هرچی بیشتر نادیده می گیرم بدتر میشه.

تلفن رو برداشت و گفت:

-همین الان زنگ میزنم پدرت میاد مدرسه.

از بس مشتمو فشار داده بودم بندهای دستم سفید شده بود. بدترین چیز ممکن همین بود که بابا رو بخوان. از همین حالا هم میتونستم قیافه درهم و عصبانیش رو تصور کنم. نیم ساعت نگذشته بود که چندتقی به در خورد و درک وارد دفتر شد. مدی را از جا بلند شد و باهاش دست داد.

اونقدر اخم هاش توی هم بود که سعی می کردم از چشمم تو چشم شدن باهاش خودداری کنم. حالت چهره اش بی نهایت عصبانی بود. نشست و گفت:

-چیزی شده که با این عجله گفتین پیام اینجا؟

-بله باید حضوری باهاتون حرف میزدیم. رفتار پسرتون دیگه داره به شدت آزار دهنده و دردسرساز میشه. چندبار به خودش و دوستاش تذکر دادیم ولی هیچ اثری نداشته. به من گزارش دادن روی یکی از دخترای تازه وارد مدرسه سطل یخ و رنگ خالی کرده. چشم پوشی کردم و به روی خودم نیاوردم ولی امروز توی حیاط مدرسه ۴ تا از بچه های همکلاسیشو جواری زده که کار یکیشون به بیمارستان کشیده.

درک با تعجب به سمت من برگشت و گفت:

-برای چی همچین کاری کردی؟ پسر من عادت به دعوا گرفتن نداره!
رو به من گفت:

-برای چی همچین کاری کردی؟

جوابی ندادم. چی باید می گفتم؟ می گفتم نه بخاطر توهین های ی که به خودم شده بود بلکه به خاطر ریه دخت ر عصبی شده بودم؟ دلم نمیخواست کسی در این مورد چیزی بفهمه. خوشبختانه حرف ی که در گوش مکینز زده بودم ر و فقط خودش شنیده بود و ب ا بلایی که امروز سرش آوردم فکر کنم اونقدر عاقل باشه که نخواد دیگه حرف ی بزنه یا مشکلی ایجاد کنه.

مدیر ر و به بابا کرد و گفت:

-آقای کالینز من نمیتونم این قانون شکنی رو همینجوری نادیده بگیرم. مایک باید مجازات کارشو قبول کنه.

-مجازاتش چیه؟

-دو هفته اخراج از مدرسه.

با بهت سرمو بالا آورد م. دو هفته؟؟؟ چطور میتونستم دو هفته نیام؟ از تمام درس ها

عقب میافتادم و جدای از اون حالا که نمیخواستم شب ها سراغ لوسی برم دیگه

چطور میتونستم بینمش؟

بابا سری تکون داد و گفت:

-باشه. من ضمانت می کنم دیگه چنین مشکلی پیش نیاد.

-ممنونم آقای کالینز.

از در دفتر که بیرون رفتیم. پیترو نیل و دین دورم جمع شدن و عجولانه پرسیدن:

-چی شد ؟

-اخراج شدم. اونم دو هفته!

پیترا با بهت گفت:

-ولی این خیلی زیاده!

-لج کرده باها م.

بابا به سمت برگشت و گفت:

-میای خونه؟

-اره.

پیترا از به وجود اومدن بحث های احتمالی بین من و بابا گفت:

-من و بچه ها امشب میایم پیشت.

با بی میلی باشه ای گفتم و پشت در درک سوار ماشین شدم.

سکوتش مثل ارامش قبل از طوفان بود. بی طاقت شدم و گفتم:

-نمیخواهی چیزی بگی؟ نمیخواهی سرم دادو بیداد کنی که چرا اخراج شدم؟

با لحنی که ارامشش برام عجیب بود گفت:

-نه مایک نمیخوام.

-چرا؟

-چون فکر میکنم تو آدمی نیستی که بیخود دعوا بگیری مگه اینکه چیزی بی نهایت

آزرد هست کرد ه باشه. میدونم واسه تفریح گاه ی دردسرهای کوچیک درس ت می کن ی

ولی بی دلیل دعوا کردن؟ نه این تو وجودت نیست. زود عصبی شدنت ه م میذارم پای

فعال شدن ژن های گرگینه ایت چون میدونم ماه های اول به سرعت خونت به جوش

میاد و کنترل سخت میشه.

این منطقی برخورد کردنش یکم از تصور من فراتر بود. تا خونه حرفی نزد وقت ی منو دم خونه پیاده کرد گفت:

-من شب میرم پیش رافائل تو با دوستات راحت باش فقط مراقب باشین مشکلی پیش نیاد. سری تکون دادم و پیاده شدم. این ملایمت رو باید مثله پرچم سفید صلح در نظر می گرفتم؟ یعنی این رفتارش بخاطر دعوی هفته پیش و سیلی بود که بهم زده بود؟ شاید اینطوری میخواست جبران کنه.

غروب بچه ها بدون توجه به بی میلی و بی حوصله بودن من وسایلشون رو جمع کردن و برای خواب به خونه ما اومدن. دین لپ تاپشو به تلویزیون وصل کرد و گفت:

-بشینین میخوامیه فیلم توپ بذارم.

پیتر کوسنی رو به سمتش پرتاب کرد و گفت:

-هر بار فیلمای تورو دیدیم تا دو روز تهوع داشتیم از بس مزخرف بود. - باور کن این یکی خیلی عالیه.

چراغارو خاموش کردن و ظرف پاپ کورن رو دست گرفتن. طبق معمول فیلم اکشن ترسناک آورده بودن. چشم هام مدام روی ساعت می لغزید اونقدر کلافه بودم که نمیدونستم چیکار کنم. -

دو هفته اخراج؟ چطور بای میفهمیدم حال لوسی خوبه یا نه. تنها راهی که میشد

حالشو بفهمم مدرسه بود که اونم بخاطر اخراج بد موقع از دست داده بودم. بی

سروصدا بلند شدم و پشت پنجره رفتم. چرا اینقدر تحمل برام سخت شده بود؟ چرا

نمیتونستم فکرشو از سرم بیرون کنم؟ غرورم کجا رفته؟

انگار همه اینا بهونه هایی بود که مغز می تراشید و قل ب رد می کرد. بالش ی از پشت تو
سرم کوید ه ش د آخ ی گفتم و سرمو مالیدم.

-چه مرگتونه؟ دین با خند ه گفت:

-تو چه مرگته که داری ب ا پنجره لاو می ترکونی؟

زمزمه کردم:

-مسخره های عوضی.

دین گفت:

-میدونی که شنیدم.

-به درک.

دین رو به پیتر کرد و گفت:

-با ما بود؟ پیتر جواب داد:

-فک کنم با ما بود.

دین بالش پیتر ور از زیر سرش کشیدم و محکم به سمت پرتاب کر د بالش به صورتم

خورد و از پشت به زمین افتادم قبل این که بلند شم هر سه نفر با بالش هاشون روی

من نشستند و مشغول زدند شدن.هرچ ی فریاد میزدم بس کنین بیخیال نمی شدن.

نیک درحالی ک ه میخندید گفت:

-شاید اینجوری از این حال و هوای دپرس ی در بیای. ادم تهوع میگیره قیافه بدبختو میبینه.

اونقدر اذیتم کردن که حال و هوام عوض شد و تونستمیهم فکرمو منحرف کنم. تا

نیمه های شب هر سه تا به من چسبیده بودن تا از پای تلویزیون در نرم و به زور

مجبورم کردن تمام اون فیلم چندش آور و مسخره رو ببینم.

نزدیکای صبح همونجا روی کاناپه خوابمون برد

بچه ها صبح بیدار شدن و با قیافه های خواب الود و غ ر زدن رفتن سمت
مدرس ه. خسته بودم ولی ذهنم پر بود از فکر های مختل ف. نیم ساعتی ذهنمو منحرف
کردم ولی نش د به گوشی پیتر پیامک زدم و گفتم:
- اوضاع مدرسه چگونه؟ بلافاصله جواب داد:

- مکینز نیومده میگن بیمارستانه. دوستای قلدرش اومدن همه با سروصورت کبود.
قشنگ گل کاشتی. این دختره تازه وارد ه هم امروز اومده ولی اینقدر قیافش دمغ و
بداخلاقه که هیچکس طرفش نمیره.

گوشی رو کنار گذاشتم خیالم راحت شد حداقل مدرسه رفته بود. بابا اینکه فقط چند
شب کنارش بودم و دیده بودمش ولی جوری عادت کرده بودم که انگار سال هاست
میشناختمش و این دور موندن ازش واسم سخت بود. تنها کسی که تنهاییمو پر می
کرد و میتونستم کنارش خودم باشم.

از بیکاری تو خونه عصبی شده بودم خودم و با گوشیم مشغول کردم فیلم دیدم تا
شب تو خونه تنها بودم ولی اخر طاقتم رو از دست دادم. نمی تونستم تحمل کنم این
بیکاری رو. تغییر شکل دادم و از خونه بیرون دویدم پیتر و نیک هم با حالت گرگینه ای
اطراف خونه م بودند. پیتر تبدیل به گرگینه ای قهوه ای و درشت میشد و نی ک مشکی.
با هم تو جنگل شروع به دویدن کردیم و بالای تپه ها دور زدیم.

صدای زوزه های پیتر

سکوت شب رو میشکست. دل م هوای دریاچه رو داش ت. بایه تصمیم ناگهانی مسیرمو
عوض کردم و بی توجه به زوزه های بقیه به سمت دریاچه رفتم.

فکر نمی کردم اونجا

باشه ولی بخ ب این دختر همیشه معادلات منو بهم میزد. از همون فاصله ه میتونستم عطر موهاشو که توی باد و توی فضا پیچیده بود احساس کنم. حدس م درس ت بود همونجای همیشگی نشسته بود. با حس صدای پای من روی عل ف ه سریع برگشت و به من خیره شد.

چهره اش دلخور و دماغ به نظر می رسی د با اخم نگاهشو برگردوند.

منتظرم بود ت ا

شاید پیام و حالا که خیالش راحت شده بود میتونست راحت بدخلقی کنه. از پشت رفتم کنارش و زوزه ملایمی کردم. بدون هی چ عکس العملی مستقیم و بی روح به رو به رو خیره شد. خندم گرفت داشت ت به من بی محلی می کرد. از پشت با پوزه ام به شونه اش زدم. کمی خودشو جل و کشید و اخمش غلیظ تر شد. گوشه استین لباسشو با دندون کشیدم که با عصبانیت برگشت و بهم خیره شد. سرم و کج کردم و ت و چشماش خیره شدم.

توی چشم هاش ازش پرده ای خیس و اشک مانند مشخص بود با عصبانیت گفت:

-میدوین چقدر نگران بودم؟ اینقدر منتظر میموندم تا بیای که صبح می شد.

نمیدونی عادت کردم شب ا اینجا بینمت و واست حرف بزنم؟ این دو روز انگار تو جهنم بودم دوباره اون تنهایی وحشتناک رو حس می کردم.

دست هاشو دورم حلق ه کرد و سرشو روی شونم گذاشت. با زوزه های خفی ف سرمو رو

سرش گذاشتم. اونم مثل من تنها بود. برای اونم تحمل این روزها خیلی سخت شده

بود. پوزه امو روی موهاش گذاشتم و نوازشش کردم. زمزمه کرد:

-قطعا من دیوونه شدم ک ه بهترین دوستمیه گرگه. تو این هیچ شکی نیست م ن دیونم که فکر میکنم تو مثل یه انسان میفهمی و انتظار داشتم هر شب ببینمت. این دهکده داره منو دیوونه می کنه.

گوشه لباسشو کشیدم و سعی کردم بلند ش کنم.

-چی شده؟ چیکار می کنی ؟

بازهم لباسش و کشیدم. بای د یه چیزی نشونش می دادم.

بلند ش د و کنارم به راه افتاد. قرص کامل ماه در آسمان می درخشید. امشب برای من شب خطرناک تری بود ولی زمانی که لوسی کنارم بود مطمئن بودم هیچ مشکلی پیش نمیاد. هر ماه فقط در شبی که قرص ماه کامل بود گاز من میتونست گرگینه دیگه ای رو ایجاد کنه.

از مسیر جاده ای جنگل عبور کردیم. لوسی دستشو پشتم کشید و گفت:

کجا داریم میریم؟ اینجا خیلی تاریکه.

نگاه خیره ای بهش انداختم. اونقدر به من اعتماد داشت که توی دل شب این مسیر و

باهام میامد؟ اونم جایی که اصلا نمیدونست کجاست ؟

با اشاره به پشت خودم اشاره کردم. متوجه منظورم نشد لباسشو کشیدم و به پشتم هل

دادمش. فهمید گفت:

میخواهی من پشتت سوار شم؟ درسته که جثه ات نسبت به بقیه گرگ ها بزرگتره ولی دلیل

نمیشه بتونی وزن منو تحمل کنی.

باز هل ش دادم غرزد:

من سوار نمیشم.

گوشه لباسشو کشیدم و به پشتم انداختمش و قبل اینکه بتونه تکون بخوره شروع به دویدن کردم. با وحشت دستاش و دو ر گردنم حلقه کرد و سرش و توی موهام فرو کرده بود و جیغ میزد.

بعد از چند دقیقه به جایی که میخواستم رسیدیم. با احتیاط از پشتم پایین اومدم سرگیجه داشت. دستشو روی چشم ها ش گذاشت و گفت: این کار دیونگی محض بود. دارم بالا میارم.

جلوتر بردم ش سمت غار کوچکی با دهانه سنگی. فضای کوچکی داشت و نفر به زور درونش جا می شدن ولی عمق داشت و میشد تا انتها اهسته اهسته قدم زد. اینجارو مدت ها پیش پیدا کرده بودم و زمان هایی که نیاز داشتم فک کنم تا ذهنم باز شه اینجا میاومدم از روزی که گرگ شده بودم پامو اینجا نداشته بودم.

با تردید نگاه ی به دهانه غار و به من انداخت. برای از بین بردن تردیدش خودم وارد غار شدم کمی بعد صدای پاهاشو از پشتم شنیدم. دستشو پشتم گذاشته بود تا گم نشه. اون قدر تاریک بود که جلوی پا به سختی دیده می شد برای همین راهنمایی رو به بینایی قوی من سپرده بود و کورمال کورمال دنبالم میاومد. در انتهای غار روی زمین نشستم کنارم نشست حرفی نمیزد. سکوت همه جارو پر کرده بود. لباسش و کمی عقب کشیدم تا کنار من روی زمین دراز بکشه. نفس عمیقی کشید. حالا بای د نشونش می دادم. چنگالمو روی دیواره غار کشیدم صدای بلندی فضا رو پر کرد و ثانیه ای بعد تصویری رو به روی ما نمایان شد که باعث شد نفسمش در سینه حبس بشه روی سقف پر بود از کرم های شب تاب که با شنیدن صدا نورانی شده بودند و فضا رو روشن می کردند. مثل صدها قطعه الماس توی تاریکی می درخشیدند و مثل ستاره

های توی آسمون فضا رو روشن می کردند. لوسی با بهت به زیبایی صدها نقطه نورانی روی سقف خیره شده بود. زمزمه کرد:

-این فوق العاده ست. خیل ی قشنگه!

چند گرم شب تاب از روی سقف جداشدن و روی دست های لوسی نشستند. بدون اینکه چندشش بشه یا با نفرت اونارو از خودش دور کنه دستشو به سمت صورتش برد و با دقت بهشون خیره شد و گفت:

-تاحالا چیزی به این زیبایی ندیده بودم.

به سقف خیره شد و ادامه داد:

-درست شبیه آسمونه ولی نزدیک تر و درخشان تر.

ساکت شد و در سکوت به تماشا پرداخت دلم نمی خواست آرامشش رو به هم بزنم. حس می کردم الان دلخوری از من کم شده و می تونه منو ببخشه.

دستشو رو

دستم گذاشت. مراقب بودم پنجه های تیزم خراشی روی دستش ایجاد نکنه. با لبخند گفت:

-اگه یه انسان بودی قطعا می تونستی بهترین دوست من باشی.

در دل آه کشیدم اگه واقعا می دونست من کیم اون وقت دیگه این حرف رو نمی زد.

سرش رو خم کرد و روی شونه ام گذاشت و بهم چسبید انگار عروسکش رو بغل

کرده باشه. نمی دونم چرا ولی با حس لم س دست هاش و تکیه سرش روی بدنم قلبم

به لرزه افتاد و حس می کردم ضربانش هر لحظه تندتر می شه. من گرگینه بودم با

احساساتی قوی و متغیرتر از انسان و گرگ و این احساس جدید منو تسلیم خودش

کرده بود. نمی تونستم علاقه ام نسبت بهش رو انکار کنم. نمی تونستم انکار کنم وقتی با سرانگشت هاش موهای روی سرم رو به هم می ریزه لذت می برم و وقتی تو چشمم خیره می شه ضربان قلبم تندتر می شه. همه رو می دونستم و جایی برای انکار نبود ولی می دونستم من اونو می شناسم و بهش علاقه دارم ولی برای اون من فقط یه گرگ یه دوست یه یه همدم بودم و در شرایط انسان بودن و چهره واقعییم شخصیت منفوری براش بودم که قطعا کوچک ترین علاقه ای بهم نداشت.

نمی دونم چقدر گذشت تا اینکه حس کردم بهتره بریم. بلند شدم و لوسی هم از جا بلند شد و با هم از غار بیرون رفتیم.

خمش دست هاشو دور صورتم گذاشت و گفت:

-واقعاً ازت ممنونم امشب خیل شب خوبی بود. خواهش می کنم دیگه ناپدید نشو. بذار بازم ببینمت. دفعه بعد که نیای اونقدر اونجا می شینم تا از سرمای خبزنم.

صورتمو به صورتش چسبوندم و بهش اطمینان خاطر دادم. صدای خش خش ماندی باعث شد توجهم جلب بشه. بی اختیار لوسی رو به عقب و به داخل غار هل دادم و خودم جلوتر رفتم تا اطراف رو بررسی کنم. غ*ر*ی*ز*ه گرگینه ایم بهم هشدار می داد که خطر در کمینه و من با حواس پرتی متوجه نشده بودم. کمی جلوتر رفتم و بو کشیدم. حقایق با من بود بوی انسان می اومد. بویی متفاوت از بوی تن لوسی.

به عقب برگشتم و به سمت لوسی رفتم باید از اونجا می رفتم.

دیگه براش امن نبود. با عجله به جلو هل دادم گفت:

-من تنهات نمی دارم.

دوباره غریدم ولی حاض ر نش د بره. دختره احم ق لجباز. باید خطر رو ازش دور می کردم شروع به دویدن و زوزه کشیدن کردم. هرکسی که این اطراف بود احتمالا با شنیدن صدای من می ترسی د و فرار می کر د. بالای تخته سنگی پریدم و همه جارو بررس ی کردم. لوسی هنوز د ر پناه غار نشسته و با نگرانی به من نگاه می کرد. شای د اشتباه از من بود و واقعا هی چ کس این اطراف نبود. هی چ صدایمنی اومد. نفس آسوده ای کشیدم و پامو از روی تخته سنگ به زمین گذاشتم.

صدای بلند تیری

سکوت شب رو شکافت. تصویر چشم های وحشت زده و گشاد شده لوسی مقابل چشم ها م لرزید.

در د مثل خنجری تیز به پهلوم فرو می رف ت. نفس حبس شده مو به زور رها کردم و نگاهم به سمت پهلوم چرخید و خونی که قطره قطره از پوستم بیرون می زد. در د اون قدر شدی د بود که حس می کردم تا اعماق بدنم نفوذ کرده و نفسم به سختی بالا می اومد. به سمتی که تیر از اون جا شلیک شده بود نگاه کردم دو مرد رو به وضوح در تاریکی دیدم که ه پشت درختی پنهان شده بودند. یکی فریاد زد:

-خودشه همون گرگه! بزنش!

صدای شلیک تیر دوم هردوی مارو از جا پروند واین بار تیر بهسنگی رو به روی پام برخورد کرد. لوسی فریاد زد:

-فرار کن. زودباش!

به سمتش دویدم با ه ر گامی که برمی داشتم درد تی ر داخل پهلوم رو بیشتر حس می کردم. این درد لعنتی چرا کم نمی شد؟ مگه اینطور نبود که من نسبت به تیر و

چیزهای معمولی انسانی مقاوم بودم؟ لوسی رو سریع پشتم سوار کردم و به سرعت شروع به دویدن کردم بای د از اونجا دور می شدیم. هرچی بیشتر می دویدم خونریزی بیشتر و بیشتر می شد و ردی از مسیر من باقی می داشت. نفس هام خس خس می کرد وقتی خیال من راحت شد که از مهلکه دور شدیم ایستادم و لوسی پایین اومد. به سرعت و با وحشت زخممو بررسی کرد و گفت:

-تیر داخل بدنت فرو رفته. باید بیاریمش بیرون.

سرم گیج می رفت و حس می کردم نمی تونم راحت نفس بکشم.

تصویر نگران

لوسی جلوی چشم هام تیره و تاری می شد. پاهام سست شدن و روی زمین افتادم

لوسی با وحشت فریاد زد:

-هی هی نباید بمیری. تو نمی تونی بمیری.

به زحمت پنج ه امو روی زانوش گذاشتم. تلاش می کردم چشم هامو باز نگه دارم ولی

چیزی درون ریه ام می سوخت و تنفسم رو سخت می کرد. با کم شدن حجم اکسیژن

پلک هام سنگین شد و زوزه دردناکم سکوت رو شکافت و پرده ای تاریک بر ذهن و چشمم

کشیده شد.

لوسی:

نمی دونستم چیکار کنم؟ باید می داشتم همونجا توی تاریکی بمونه و بمیره یا کمکش

می کردم؟ دستپاچه بودم و نمی تونستم تنهاش بزارم. نگاه ی به اطراف جنگل

انداختم تا حاشیه جنگل منو پیش آورده بود تا بتونم فرار کنم ولی تنها گذاشتنش

نامردی بود. خونریزش بیشتر و بیشتر می شد. سعی کردم بلندش کنم خیلی سنگین

بود و جثه بزرگی داشت. با هر زحمتی بود روی دست‌ها بلندش کردم و روی کوله‌انداختمش آگه اینجا می‌موند حتی آگه از خونریزی نمی‌مرد اونایی که بهش شلیک کرده بودن رد خون رو پیدا می‌کردن. با قسمتی از لباسم پهلوش رو بستم تا خونریزی ردی از خودش برای شکارچی‌ها به جا نذاره. به سمت مسیر دهکده شروع به دویدن کردم. با اینکه خیلی سنگین بود و نفسم می‌گرفت اما سعی می‌کردم هرچه سریع‌تر اونو به خونه برسونم. مادرم پرستار بود و احتمالا می‌تونست کاری براش انجام بده. گرچه از دیدن من با یه گرگ به این بزرگی قطعاً وحشت می‌کرد. نزدیک خونه که شدم قشنگ اطراف رو دید زدم تا کسی منو با این وضعیت نبینه. وقتی از خالی بودن کوچه مطمئن شدم درو باز کردم و خودمو داخل خونه انداختم. با عجله پله‌هارو طی کردم و گرگ زخمی رو روی تختم گذاشتم. با عجله پشت در اتاق مامان رفتم و در زدم. مامان با چهره‌ای خواب‌آلود و اخم نگاهی به من انداخت و گفت:

-تا الان بیرون بودی؟ کی می‌خوای بفهمی خطرناکه!

-مامان به کمکت نیاز دارم.

چهره‌اش نگران شد سرتاپام و نگاه کرد و با نگرانی گفت:

-چیزیت شده؟ سالمی؟

-من سالم ولی دوستم زخمی شده.

_دوستت؟

اخم روی صورتش نقش بست حتماً فکر کرده با دوست پسر بیرون بودم. دستشو

گرفتم و پشت در اتاق برداشتم. دستاشو گرفتم و با التماس گفتم:

-مامان خواهش می‌کنم با دیدنش نترس. اون به کسی کاری نداره.

جون منو یه بار

از غرق شدن نجات داده. خواهش می کنم کمکش کن داره می میره.

-داری از چی حرف می زنی من نمی فهمم!

-فقط نجاتش بده از شترس خواهش می کنم.

در اتاق و باز کردم و وارد شدیم. مامان با دیدن گرگ زخمی روی تخت جیغ زد دستمو روی دهانش گذاشتم و گفتم:

-خواهش می کنم مامان. خواهش می کنم شترس اون به کسی کار نداره.

با عصبانیت به من نگاه کرد و گفت:

-تو دیوونه شدی؟ این یه گرگه! یه گرگ می فهمی؟ درنده و وحشیه و به محض بیهوش

اومدن مارو تیکه پاره می کنه.

-مامان باور کن اینطور نیست من هرشب می بینم مامان جونمو نجات داده نمی

تونم بذارم بمیره خواهش می کنم کمک کن خواهش می کنم.

ناخودآگاه اشک هام جاری شدن مامان با بهت بهم خیره شد من از زمانی که پدر و

ترک کردیم تا الان اشک نریخته بودم هرگز ضعفمو نشون نمی دادم ولی الان برای

نجات جونش داشتم التماس می کردم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-باشه.

رنگش پریده بود و ترس توی چهره اش بیداد می کرد. بالای تخت نشست و زخم و

بررسی کرد و با صدای لرزونی گفت:

-چه اتفاقی واسش افتاده؟

-تیر خورد ه. کنار چشمه بودی م دو تا مرد بهش تیر زدن منو از اونجا تا نزدی ک خونه آورد ولی از حال رفت.

می تونستم به وضوح ترس رو توی چهر ه اش ببینم.

-اگه به تو می خورد چی؟ هی چ می دونی اگه گلوله بهت می خورد چه اتفاقی می افتاد؟
دیگه نباید اجازه بدم اون موقع شب بیرون بری. تا دو هفته تو خونه حبسی و مجازات می شی لوسی.

-باشه هرچ ی تو بگی ماما فقط خواهش می کنم نجاتش بد ه.

با جدیت بالای سرش نشست و گفت:

-برو واسم آب و حوله تمیز بیار وسایل پزشکیم رو هم بیا ر باید گلوله رو بیرون بیاریم.

بالای سر ماما ن نشستم و به حرکت سریع دست هاش خیره شدم.

زخم رو تمیز کرد

و با چاقو برش داد بدن گرگ از درد میلرزید. ماما زمزم ه کرد:

-تاحالا گرگی با این جثه بزرگ ندیدم.

-منم همینطور ولی برخلاف جثه اش خیلی اهلیه.

با کمی تقلا تونست گلوله رو در بیار ه. گلوله نقره ای به طرز عجیبی میدرخشید. با تعجب گفتم:

-چرا این رنگیه؟

-فکر می کنم جنسش فرق می کنه انگار نقره اس.

-نقره؟ چرا کسی باید با گلوله نقره شکار کنه؟

-نمی دونم.

زخم رو بخیه زد و به اتاقش برگشت و گفت:

-هر زمان ی حالش خوب شد بهوش اومد از این خونه باید بره بیرون من جون بچه هامو به خط ر نمی ندازم فهمیدی.

-بله مامان.

بغلش کردم و گفتم:

-ممنونم .

در اتاقو بستم و کنارش نشست م و اروم نوازشش کردم آروم از در د ناله می کرد و زوزه های خفی ف می کشید. هوا رو به روشنی می رفت و خورشید داشت طلوع می کرد. بدن گرگ به لرزه افتاد اونقدر شدی د می لرزی د انگار تشنج کرده باشه.

با تردید به سمت در

رفتم تا مامان رو صدا کنم. اما با دیدن چیزی که داشت رو به روم اتفاق می افتاد قلبم تو سینه از حرکت ایستاد. بدنش به شدت می لرزید و شروع به تغییر کرد. موهای بدنش از بین رفتن و پوستش سفید و روشن شد دست هاش کشیده و پنجه هاش از بین رفتند و به دست های عادی تبدیل شدن د پاهاش صاف شد و از حالت خمیده حیوانی در اومد کمرش صاف و پوزه و دندون های تیزش از بین رفتند و موهای مشکی بینی صاف و نوک تیز و لب های صورتی جای اونارو پر کرد. بعد از چند ثانیه اثری از گرگی که تمام شب روی تخت خوابیده بود و خونریزی داشت باقی نمونده بود و جای اون رو پسری با پوست سفی د موهای مشکی و چشم هایی اشنا پر کرده بود. دستمو روی قلبم گذاشتم و با بهت به تصویری که مغزم هیچ جوری نمی تونست درکش کنه خیره شدم و زیرلب زمزمه کردم:

-مایک!

اون قدر شوکه شده بودم که نمی‌تونستم هیچ عکس‌العملی از خودم نشون بدم. نمی‌دونم چقدر گذشت که همین طوری به پسرک زخمی روی تخت خیره شده بودم و سعی می‌کردم اتفاقی که شاهدش بودم رو درک کنم ولی انگار ذهنم کاملاً بسته شده بود و قادر به پردازش اطلاعات نبود. با پاهایی سست روی نزدیک‌ترین صندلی نشستم و به فکر فرو رفتم. از همون اول حس می‌کردم این گرگ با بقیه حیوانات جنگل فرق داره هوشیاریه که توی چشم‌هاش موج می‌زد درک و سطح عقلی‌ش بالاتر از این بود که فقط یه حیوان معمولی باشه اما هرگز حتی یک درصد هم چینی‌ن‌چیزی رو حدس نزده بودم. غیرقابل‌باور بود! به بیرون پنجره نگاه سریعی انداختم هوا کاملاً روشن شده بود. تمام طول شب‌هایی که می‌دیدمش در ظاهر یک گرگ بود و حتی بعد از گلوله خوردن هم گرگ‌مونده بود بنابراین اون گلوله ربطی به این تغییرات نداشت به محض طلوع آفتاب اون یک انسان شده بود یعنی اون!...

حتی مغزم هم نمی‌تونست این جمله رو هضم و بیان کنه. مگه چنین چیزی ممکن بود؟ اون جثه بزرگ‌تر از حد معمول، چشم‌های بیش از حد آشنا، باهوش و هوشیار، همینطور حرف‌های منو متوجه می‌شد پس بدون شک اون یه...یه...گرگینه بود! با درک این مطلب هین بلندی کشیدم و دستمو روی دهانم فشردم.

فکر نمی‌کردم

افسانه‌های ماورایی حقیقت داشته باشند. هرگز فکرش نمی‌کردم چه برس‌ه به اینکه یکی از اون‌ها به همین سادگی جلوی چشم هام ظاهر بشه.

احساساتم متغی‌ر بود حس‌ترس دلهره و عصبانیت داشتم. من از مایک بیزار بودم و

عاشق گرگ بزرگ و حمایت گری که هر شب می دیدم و الان چطور بای د با این مورد
 برخورد می کردم که هردوی اونا یکی بودن؟ چطور می تونستم این نفرت و علاقه و
 دوستی رو باهم ترکیب کنم؟ از طرفی از فهمیدن گرگینه بودن اون چندان دچار ترس
 نشده بودم چون فهمیدم تمام این مدت با اینکه ذات خشن و بی رحمی درونش بوده
 ولی کوچک ترین آسیبی به من نرسونده و برعکس نجاتم داده.
 کدوم ظاهرش رو باید باور می کردم؟ چهره خشنش توی مدرسه یا قلب مهربونش توی شب؟
 ناله ای کرد و روی تخت جا به جا شد. پلک هاش آروم حرکت می کردند. بدون توجه
 به افکار پریشونی که توی ذهنم بود از جا پریدم و بالای سرش نشستم و گفتم:
 -؟هی صدای منو می شنوی
 چندبار پلک هاشو بهم فشرد ولی عکس العمل دیگه ای نشون نداد.
 نگاهم به زخم
 روی پهلوش افتاد. خونریزی قطع شده بود و بانداژ تمیز بود.
 دوباره صدا کردم:
 -می تونی چشم هاتو باز کنی؟ هی من اینجام. چشمتو باز کن.
 بی اراده دستشو تو دستم گرفتم و منتظر به چشم هاش خیره موندم. از درد لرزی د و
 پلک هاشو باز کرد. نگاهش مات و بی روح بود. به نظر می رسید همه جارو از پرده م
 آلودی می بینم. چندبار ی پلک هاشو بهم زد و سرشو به سمت من برگردوند. حس
 نگاهش عوض شد و برق آشنایی توی چشم هاش درخشی د برقی که نشون می داد
 منو شناخته. با گیجی نگاهشو دور اتاق چرخوند و روی پنجره ثابت موند. گشاد شدن
 مردمک چشمش نشونه خوبی بود که ذهنش فعاله و موقعیت خودش رو درک کرده با

حرکتی سریع منو عقب هل داد و روی تخت نشست و به خودش خیره شد. با وحشت به دست‌ها و بدن‌انسانیش خیره شد و بعد به من چشم دوخت. می‌تونستم هراسی که توی چشم‌هاش به چشم می‌خورد رو کاملاً ببینم. ولی هی چ جمله‌ای برای عوض کردن اون جو سنگین رو زبونم نمی‌اومد. اصلاً نمی‌دونستم چی باید بگم و چه رفتاری داشته باشم؟

با بهت به من خیره شده بود و انگار اونم مثل من نمی‌دونست باید چی بگه؟ دست به سینه و با اخم بهش خیره شده بودم و منتظر موند. متوجه‌ل*خ*ت بودن خودش شد و سریع پتو رو روی بدنش کشید و دستپاچه گفت:

-قول می‌دم همه چیزو توضیح بدم. فقط خواهش می‌کنم به کسی نگو چی دیدی. خواهش می‌کنم لوسی!

حس بدجنسی درونم با دیدن چهره‌های بالا رفته بود و با لحنی عصبانی گفتم:
-اونوقت چرا نباید بگم؟ چرا باید رازت رو حفظ کنم؟ مگه تو همونی نیستی که این همه بلا سر من آورد؟ یادت رفته بهت گفتم تلافی می‌کنم؟ حالا خودت نقطه ضعف‌تو دستم دادی. انتظار داری دست رو دست بذارم و هیچی نگم؟ اونم موضوعی به این مهمی! با لحن ملایم و التماس آمیزی گفتم:

-خواهش می‌کنم اجازه بده اول برات توضیح بدم بعد تصمیم بگیر.

این که به

سایرین بگی من چی هستم نه تنها منو در خطر قرار میده تو و خانواده‌ت هم از طرف گرگینه‌های دیگه به خطر می‌افتید و ممکنه یه جنگ و درگیری رخ بده. بقیه گرگینه‌ها؟ یعنی اون تنها گرگینه شهر نبود؟ معلومه که نه قطعاً اون دوستای بی

مصرفش هم جزئی از گروه گرگینه ها بودند! با حالت ی سوالی نگاهش کردم که گفت:
 -من تنها گرگینه شهر نیستم. تعداد بیشتری از ما هست. همه چیزو به حال فرصت
 بهت می گم ولی قول بده کار عجولانه ای نکنی.
 چشم هام و باریک کردم و گفتم:
 -چطور باید بهت اعتماد کنم؟ از کج ا مطمئن بشم منو نمی کشی؟ حالت نگاهش تغییر کرد و
 گفت:

-اگه می خواستم بکشتم می داشتم اون شب توی دریاچه غرق بشی!
 -اون شب از رازت باخبر نبودم.
 -وقتی خودمو بهت نشون دادم نجاتت دادم و بازم به دیدنت اومدم یعنی پذیرفتم
 این کارم خطر اینو داره که توی روزی متوجه موجودیت من بشی.
 -اونوقت چرا ریسک کردی؟
 دهان باز کردت ا حرف بزنه ولی صدای مامان که منو صدا می کرد هردوئی مارو از ج ا
 پروند.

-لوسی؟ بیداری؟ اون گرگ هنوز اینجاست؟
 با هراس بهش خیره شدم مامان نباید به هیچ عنوان اینو می فهمید.
 سریع ملافه ای
 بهش دادم و گفتم:

-برو همین الان! ولی یک ساعت دیگه همون جا کنار تخته سنگ می بینمت باید
 خیلی چیزا رو توضیح بدی!
 نگاهش قدرشناسانه بود لبخندی زد و گفت:

-همه چی رو توضیح می دم. مرسی.

در مقابل چشم های حیرت زده من از پنجره بیرون پرید و شروع به دویدن کرد و پشت بوته ها ناپدید شد. در اتاق باز شد و مامان با عصبانیت داخل اتاق رو بررسی کرد و گفت:

-خب خوبه که می بینم این بار به حرفم گوش دادی.

-مرسی مامان که کمک کردی.

-تا یه هفته جز مدرسه حق نداری جای بری. فهمیدی؟

-باشه مامان.

-آماده شو بر و مدرسه دیرت میشه.

-چشم.

در اتاق رو بستم و نفس آسوده ای کشیدم. هنوز نمی دونستم آمادگی چیزایی که قراره بشنوم رو دارم یا نه ولی تنها چیزی که درونم حس می کردم و ازش متعجب بودم این بود که حس می کردم به مایک اعتماد دارم! با وجود همه بلاهایی که سرم آورد ه بود من بهش اعتماد داشتم!

مایک:

نفهمیدم چطور تا خونه دویدم. نفسم گرفته بود و به هن هن افتاده بودم با هر نفسی که می کشیدم پهلوم تیر می کشید و سینه ام خس خس می کرد. توی خونه مقابل آینه قرار گرفتم و به پهلوم دست کشیدم. جای گلوله روی بدنم مونده بود و زخم هنوز خوب نشده بود. با تعجب به ساعت نگاه کردم تا الان باید خوب می شد. سرم و تو دستام گرفتم و چند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به یاد یارم دیشب چه اتفاقی

افتاد؟ من صدای دومرد رو شنیدم که یکی فریاد زد همون گرگه!

ولی منظورش چی

بود؟ یعنی ممکن بود...! نه ممکن نبود کسی از ماهی ت ما خبر داشته باشه. تنها چیزی که بعدش یاد م بود درد پهلوم و بی هوشی بود تاز مانی که امروز صبح چشم هاموباز کردم. گلوله از بدنم خارج شده بود ولی قطعا کار لوس ی نبود پس کی این کارو کرده بود؟ مادرش؟ ممکن بود.

انتظار نداشتم به این زودی دستم جلوی لوس ی رو بشه. به این فکر کرده بودم که ممکنه یه روزی بفهمه ولی نه به این زودی. قطعا الان نفرتی که از من داشت روی دیدش تاثیر می ذاره و دیگه نمی تونیم مثل قبل دوست باشی م. آهی کشیدم و چشم هامو مالیدم. افتضاح امروز هیچ جور ی جبران نمی شه. موضوعات زیادی بود که باید بهش می رسیدم. باید می فهمیدم اون شکارچیا کی بودن و چرا این زخم هنو ز خوب نشده. اما فعلا صحبت کردن ب ا لوسی در درجه اول اولویت های من بود. لباس پوشیدم و صورتمو شستم تا خاک و کثیفی های دیروز ازم پاک بشه. با زخم بدنم دوش گرفتن ممکن نبود بنابراین همون جوری از خونه زدم بیرون و به سمت صخره کنار دریاچه دویدم.

وقتی رسیدم او زودتر از من کنار صخره ایستاده بود و با پایاب سنگ ریزه ها بازی می کرد. اون قدر غرق فکر بود که متوجه اومدن من نشد. وقتی سایه ام روی د تاز ه سرش رو بالا آورد و تو چشم هام خیره شد. برای اولین بار از مقابله باهاش دستپاچه بودم. از عکس العملی که قرار بود نشون بده نگران بودم و نمی دونستم چطور می خواد با همه این قضایا کنار بیاد.

-سلام.

زیرلب جواب کوتاهی داد. گفتم:

-مدرسه نمی ری؟

-چیز جذابی توی مدرسه نیست که مشتاق رفتن باشم. تو چی؟

-من اخراج شدم. یکی دو هفته مدرسه نمی ر م.

چشم ها ش گشادش د شرط می بندم خبر نداش ت. گفت:

-گفتی تعریف می کنی.

نزدیکش شدم کمی عقب ت ر رفت. نشستم و به سنگ تکیه دادم و گفتم:

-چی می خوای بدونی؟

-همه چیزو!

-پیرس تا بگم.

-تو چی هستی؟

-مطمئنم خودت اینو فهمیدی.

-می خوام از زبون خودت بشنوم.

-من گرگینه ام.

-چندتا از همنوعان تو وجود دارند؟

-خیلی زیاد!

-تو این دهکده؟

-کم. تقریبا ۱۰ تا کمی فکر کرد و گفت:

-اونی که دیشب بهت تیر زد کی بود؟

-نمی دونم. هیچ ایده ای ندارم.

سکوت کرد انگار توی ذهنش داشت سوالا و حرف هاشو مرتب می کرد.

-دوستان هم گرگینند؟

-آره.

-چرا جونمو نجات دادی؟ مگه گرگینه ها وحشی نیستند؟

-چرا گرگینه ها هم می تونند وحشی باشن دهم آروم. اون زمانی که تو درحال غرق

شدن بودی مدت زمان کمی از تبدیل من می گذشت و تسلطی روی افکارم نداشتم.

تمرکز روی نجات تو یکی از کارهایی بود که باعث می شد بتونم ذهنمو رویه موضوع

نگه دارم و روی خودم تسلط پیدا کنم.

-چرا هرشب به دیدنم می اومدی؟

مکث کردم. چه جوابی باید می دادم؟ حقیقت رو به دختری که ازم متنفر بود می گفتم

کمی صبر کردم و گفتم:

-توضیحش سخته. بیشترش به خاطر تنهایی

-تنهایی؟

-اوهوم

-تو گفتی و منم باور کردم.

-جدی می گی. دورم تو مدرس ه شلوغه ولی یه حس تنهایی هست که با این شلوغی ها

درس ت نمی شه.

کمی فکر کرد و آروم سرش و به نشونه تایید تکون داد. راحت می تونست درکم کنه.

خوشبختانه کنکاش بیشتری نکرد و گفت

-جرا گفתי واسه من خطرناکه ؟

-گرگینه ها یه قوانین خاصی دارند ما حق نداریم هویتمون رو برای انسان ها فاش کنیم . فقط در صورتی که با یه انسان ازدواج کنند ولی این شرایط برای من صدق نمی کنه من در هیچ صورتی اجازه ندارم هویتم رو فاش کنم. در صورت فاش شدن هویتمون و ایجاد خطر گرگینه ها به اون انسان حمله می کنند و از بین می برنش تا رازمون حفظ بشه. و اگه به کل انسان های اینجا خبر بدی جنگ بزرگی در می گیره که خیلیا آسیب می بینند.
با تعجب پرسید:

-چرا تو نمی تونی هویتتو فاش کنی؟

-من اجازه ازدواج با یک انسان رو ندارم

-چرا؟

-چون من آلفا هستم.

-یعنی تو ...

-من پسر رهبان گروه گرگینه ها هستم.

متفکرانه گفت

-درواقع شاهزاده گرگینه ها محسوب می شی اوهم

-چه جالب

-خواهش می کنم در مورد چیزایی که فهمیدی به کسی چیزی نگو.

چشماشو باریک کرد و گفت

-باید فکر کنم

-این قدر ازم متنفری که به قیمت به خطر انداختن خودت می خوام منو لو بدی؟
 -نه درسته دوست دارم حالت و بگیرم ولی احمق نیستم خانوادمو به خطر بندازم. ولی شرط داره -چه شرطی؟
 -باید بیشتر از گرگینه ها واسم بگی.
 -باشه به حال فرصت واست می گم ولی الان باید برم خون ه
 -کی؟
 -شب؟
 -تو خونه حبسم به خاطر کمک بهت.
 -باشه پس بمونه واسه بعد باشه
 خداحافظی کرد و با چهره ای پر از افکارمختلف قدم به قدم ازم دور شد
 هنوز زیاد دور نشده بود که دیدم برگشت. پرسیدم:
 -چیزی شده؟
 دستشو جل و آورد و مشتشو باز کرد. چیزی نقره ای کف دستش می درخشید آهسته
 گفت:
 -دیشب که تیر خوردی این تیرو از بدنت بیرون آوردیم. حس کردم چون عجیبه بهتره
 ببینیش.
 تیر نقره ای رنگ رو از کف دستش برداشتم و با دقت نگاهش کردم. تمام تنم از
 فهمیدن چیزی که کف دستم بود به لرزه افتاد. زمزمه کردم:
 -خدای من!
 -چیه؟

-این یه تیر معمولی نیست. این نقره است.

-خب؟

-نقره تنها چیزیه که به گرگینه ها آسیب می رسونه و میتونه باعث مرگ بشه. یه تیر

نقره ای توی قلب کاری ه گرگینه رو خیل ی راحت تموم می کن ه.

دست هاشو جلوی دهانش گذاشت و هین کوتاهی کشی د و گفت:

-یعنی می گی اونا می دونستن د تو گرگینه ای؟

-قطعا آره.

تیر رو چرخوندیمه سری حروف نامربوط پشتش به چشم می خورد.

-نمیدونم از کجا فهمیدند. ت ا حالا چنین چیزی پیش نیومده. هیچ کس از وجود گرگینه

ها اینجا خبر ر نداره. سر در نمیارم.

سراسیمه به لوسی خیره شدم و گفتم:

-زود باش بای د بری. هیچ ک س نباید تورو دورو بر من ببینه. دیگه هیچ وقت شب ا کنار

دریاچه نیا. اگه بفهمند تو با من ارتباطی داری ممکنه بهت آسیب بزنند.

-اما...

-برو زودباش.

بی حرف به عقب برگشت و به سمت خونه اش شروع به دویدن کرد.

باید با بابا حرف می زد م. می دونستم این وقت روز با پدر پیترو مشغول ماهیگیری

هستند. به سمت رودخونه شروع به دویدن کردم. گرما ی آفتاب اذیت کننده بود. فکر

بدجوری درگی ر شده بود یعنی کی از ماهی ت من خبر داشت؟ فقط می دونستند من

گرگینه امیا چهره انسانی منم می شناختند؟

همون طور که حدس می زدم بابا و رافائل پدر پتر مشغول ماهیگیری بودند. بابا دیدن من هرد و با تعجب به سمتم برگشتند. کم پی ش می اومد که من برای دیدن یا حرف زدن با پدرم جایی برم هم از رابطه سر د ما با خبر بودند. سلامی کردم و گفتم:

- باید در مورد یه چیز خیلی مهم باهاتون حرف بزنم.

درک با جدیت نگاهم کرد و گفت:

- بگو.

- من دیشب توی جنگل بودم، با چهره گرگینه ایم داشتم اطراف قدم می زد م. صدای چند نفرو شنیدم و بعدش صدای شلیک تی ر. بهم شلیک کردن د شنیدم میکیشن گفت این همون گرگه! ولی فرار کردم و خودمو به یه جای امن رسوندم و تیرو از بدنم خارج کردم. بهتر بود پای لوسی رو وسط نکشم. دستمو جلوی پدر بردم و گفتم:

- این گلوله از جنس نقره است. یعنی شکارچایی که بهم شلیک کردند ماهیت منو می دونستند.

درک و رافائل هردو با چشم هایی گشاده شده به تیر نقره ای کف دست من خیره شدند. رافائل با وحشت رو به درک گفت:

- چنین چیزی امکان داره؟ یعنی اونا در مورد ما فهمیدند؟ اگه این طور باشه جون هم در خطره مخصوصا بچه ها.

درک با نگرانی به من نگاه کرد و گفت:

- تو خوبی؟

- آره خوبم. زخمم هنوز بازه و خیلی طول کشیده تا ترمیم بشه ولی خوبم. بابا عمو رافائل درست می گه؟ یعنی اونا متوجه ما شدند؟

-نمی دونم. ولی امشب جلسه می داریم.

رو به رافائل گفت:

-همه بزرگوار و جمع کن. باید ته و توی ماجرا رو در بیاریم.

دستشو روی شونه من گذاشت و گفت:

-برو خونه. فعلا هم بیرون نیا.

سری تکون دادمو به سمت خونه دویدم تمام طول روز رو توی خونه قدم زدم و با پیامک حال بچه ها رو پرسیدم همه توی خونه بودند و امروز هیچ کس مدرسه نرفته بود. همه خطرو حس کرده بودند و من درگی را این فکر بودم که اگه واقعا لو رفته باشیم تکلیفمون چی می شه؟ جن گ یا کوچ به منطقه کوهستانی دیگه؟ از طرفی دلم نمی خواست جنگی سر بگیره و کسی رو از دست بدیم و از طرف دیگه فکر رفتن و دیگه ندیدن لوسی هم سخت بود.

هوا رو به تاریکی رفته بود حالا که کنترل خودمو به دست آورده بودم نیازی به تبدیل شدن نبود. جلسه بزرگان قرار بود امشب خونه پیتتر تشکیل بشه و تا یک ساعت دیگه همه بزرگان اونجا جمع می شدند و تصمیم گیری می کردند. بی صبرانه پشت پنجره رفتم. نمی تونستم توی خونه اروم و قرار داشته باشم اونقدر فکر و خیالای مختلف بذهنم زده بود که اعصابم خورد بود. بی اراده از خونه بیرون اومدم و مسیر خونه لوسی رو در پیش گرفتم. هرچقدر در ملاعام کمتر باهم دیده می شدی م بهتر بود.

پایین پنجره اتاقش ایستادم می تونستم صدای ضربان ملایم قلبش رو از همی ن فاصله تشخیص بدم و صدای نفس هاشو بشنوم. آروم از کنار دیوار بالا رفتم و خودمو تا بالکن اتاقش بالا کشیدم و پریدم داخل از پشت پنجره بهش خیره شدم. موهاش و

از پشت محکم بسته بود و روی تخت نشسته بود لپ تاپ روی پاهاش قرار داشت و با تمرکز و جدیت مشغول کار بود. اونقدر حواسش پی صفحات اینترنت بود که حتی متوجه نشد من از در بالکن داخل اومدم و پشت سرش ایستادم.

سرمو پایین بردم و

از پشت سرش مشغول دید زدن توی لپ تاپش شدم. تیتراهای صفحات جالب بود داشت در مورد گرگینه ها تحقیق می کرد. با حس کردن نفس من کنار گوشش با جیغ بلندی از جا پرید و با دیدن من دستشو روی قلبش گذاشت.

بلافاصله صدای گام های

شتاب زده روی پله و صدای مادرش توجهمونو جلب کرد.

-لوسی؟ چی شده؟

توی کمد پنهان شدم و صدای باز شدن درو شنیدم. لوسی صداشو صاف کرد و گفت:

-بیخشید ماما یه سوسک از روی پام رد شد یه لحظه ترسیدم.

-اوووف ترسیدم

-بیخشید.

-خواهش می کنم مراقب باش منو سخته ندی.

-چشم ماما.

در اتاق بسته شد و تالاپ تولوپ گام هایی که از پله ها پایین می رفت خیالمو راحت کرد.

از اتاق بیرون اومدم و نفس راحتی کشیدم و گفتم:

نزدیک بود من و بیینه.

لوسی درحالی که با عصبانیت دندوناشو روی هم فشرد گفت:

تو اینجا تو اتا ق من چی کار می کنی؟ با اجازه ک ی اومدی تو؟ شونمو بالا دادم و گفتم:

از دیوار اومدم بالا رو بالکن و اومدم داخل این قد ر حواست به اینترنت بود که متوجه من نشدی. داشتی چی د ر مور د گرگینه ها می خوندی؟ بلافاصله صورتش قرمز شد. گفت:

هیچی.

هیچی؟

لپ تاپ ر و برداشتم و با صدا ی بلند خوندم:

گرگینه، گرگ نما یا گرگ دیس از خرافات مردم اروپا! ه ه خرافات!

انسانی که زما ن

هایی که ماه کامل د ر آسمان می درخشد به گرگ تبدیل می شود.

با تاسف سر تکون دادم و ادامه متن رو خوندم

-گرگینه از طری ق طلسمیا گاز گرفتگی به وجود می آید. اوووم اینو راست می گه.

دانشمندان قرن اعلام کردند گرگینه بودن تنها یک بیماری روانیست! جالبه از نظ ر اونا ماهیت من وجود خارج ی نداره.

لپ تاپ ر و به سمتش گرفتم و گفتم:

-هیچ کدوم اینا درس ت نیست.

-یعنی شما توی ماه کامل تبدیل نمی شین؟

-ما زمانی که کنترل روی خودمون نداشته باشیم یعنی تازه تبدیلمون شروع شده

باشه ه ر ش ب با تاریکی هوا تبدیل می شیم ولی بعد از تسلط روی خودمون ه ر زمان

که بخوایم می تونیم تبدیل شیم. تعجب نمی کن ی که این وقت شب منو با ماهیت انسانیم می

بینی؟ -گاز گرگینه چی؟

- گار ما خطر ی برای شم ا نداره ولی به خون آشاما آسیب می زنه.

گاز گرگینه فق ط

شب هایی ک ه ماه کامله خطرناکه و اگه کسی رو گاز بگیریم اون شخ ص تبدیل می

شه. فرق نمی کنه گرگ باشیمیا آدم شبای ماه کامل گاز گرفتگی ما خطرناکه.

از پنجره به آسمون خیره شد م و گفتم:

-امشبم ماه کامله. نمی خوای گرگینه شی؟ اخم کرد و کمی خودشو عق ب کشید و پرسید:

-گفتی خون آشام؟

-اونا هم وجود دارن؟

-اره ولی تعدادشون خیلی کم ه. قبلا زیاد بودند ولی یکی از دوستای قدیمی پدرم ک ه

من به تازگی شناختمش خون آشام بود و با قدیمی ترین خون آشام دنیا که منشا همه

خون آشام ها بود جنگید و اونو نابود کرد و تمام اون نسل از بین رفتند. گرچه بعدش

خودش که باقی مونده بود یک سری خون اشام ایجاد کرد ولی انگشت شمارن د.

این اطلاعات جدید رو و پیتر از رافائل شنیده بود و به من گفت ه بود.

جالب بود ک ه

شخصیت اون زن به ظاهر اروم و ملایم رو این جوری شناخته بودم.

-دیگه چه موجوداتی وجود دارند.

-هرچی ک ه فکرشو بکنی. موجودات ماورا به اندازه موهای سرت زیادند و خطرناک.

با لحن حسرت مندی گفت:

-پس زندگی شماها خیلی جالب تر از زندگی یکنواخت منه.

-ای تقریبا. دوست داشتی زندگیت این جور خطر داشته باشه؟

-ولی اون قدر ا هم که فکر می کنی خوب نیست

-من اجازه ندارم با انسان ها در ارتباط باشم من نباید با هر کسی صمیمی باشم من خیلی باید و نباید ها ا توی زندگیم دارم که دست و پامو بستند و مثل یه طناب دور گردنم پیچیدند و دارن د خفه ام می کنند. دل م می خواد این بندو باز کنم و نفس بکشم ولی تنگ تر و تنگ تر می شه. من با دوستی با تو خیلی ریسک کردم که خودم و بهت نشون دادم. ولی سخته تنها باشی متفاوت باشی و نتونی باقیه ارتباط برقرار کنی نتونی یه روز مثل آدمای عادی با دوستان بری شهر بازی و سینما و شام بیرون و تا نیمه شب توی کلاب و پارتی باشی. همه اینا واسه ما ممنوعه!

گاهی وقتا آروزی

زندگی ساده و عادی شمارو می کنم.

رو تخت دراز کشید و درحالی که به سقف چشم دوخته بود گفت:

-فکر کنم دیگه همه زندگی منو بدونی همونجور که هرشب واست تعریف می کردم و نمی دونستم تو کی هستی. من عادیم ولی فرق چندانی با تو ندارم.

منم با فاصله کنارش دراز کشیدم و گفتم:

-واسه همین دلم می خواست باهات وقت بگذرونم. تنهایی تو یه جورایی مثل منه.

دستشو زیر سرش گذاشت به سمت من چرخید و گفت:

بازم برام بگو. از دنیای خودتون از چیزایی که می دونی. دل م می خواد بدونم. دلم می خواد باور می کنی دنیای دیگه هم وجود داره که به اندازه دنیای من کسل کننده نیست.

لبخند زدم و گفتم:

-باشه همشو برات تعریف می کنم.

براش گفتم از جادوگرا. از نسل های قدیمی گرگینه ها از خانواده م، از مادرم و چیزایی که در موردش فهمیده بودم، از پری های افسانه ای و الهه ها. اون قدر گفت م و گفتم که وقتی به چهره اش نگاه کردم دیدم نفس هاش عمیق شده و خوابش برده. لب بخند روی لب هام نشست می تونستم تا خود صبح اینجا بشینم و تماشاش کنم. توی خواب مظلوم بود و به زیبایی یه پری و وقتی بیدار بود مثل الهه ای خشمگین و مثل ببر آماده حمله می شد و من این روحیه جالبش رو واقعا دوست داشتم.

اون دختری بود که می تونست کاملاً منو با رفتارهای غافلگیر کنه کوتاه نمی اومد، خجالتی و مظلوم نبود قوی بود و از خودش دفاع می کرد و اینچیزی بود که من کمتر توی کسی دیده بودم. تا طلوع صبح همون جایی حرکت نشستم و به صدای نفس های عمیقش گوش دادم.

قبل از اینکه بیدار شه برگشتم خونه. بابا برگشته بود و با چهره ای متفکر پشت میز نشسته بود. نگاهی بهم انداخت و گفت:

- مگه قرار نبود خونه بمونی؟

- خسته شده بودم رفتم یکم قدم زدم. با اعضا صحبت کردین؟ چی شد؟

- صحبت کردیم. کسی از وجود چنین شکارچیایی توی دهکده خبر نداشت. قراره چند نفر مامور تحقیق در مورد این شکارچیا بشن. تا زمانی که اطلاعات مفیدی بدست نیاوریم باید توی وضعیت اضطراری بمونیم.

- یعنی چی؟

- یعنی تبدیل شدن فعلاً تا زمانی که خطر رفع نشده ممنوعه. باید خیلی مراقب باشی مایک. خوبه که مجبور نیستی بری مدرسه.

-باشه من مراقبم.

با خستگی از جا بلند شد دست ی به شونه ام زد و گفت:

-من می رمیک م بخوابم خیلی کارا واسه انجام دادن هست.

سری تکون دادم و به اتاقم رفتم. تو. اینترنت مشغول گشتن در مورد نشونه های روی

گلوله شدم ولی به چیزی نرسیدم. اواسط ظهر چشم هام از بی خوابی شب قبل شروع

به سوزش کرد خسته بودم. به محض اینکه چشم روی هم گذاشتم خوابم برد.

غروب با سروصدای بچه ها بیدار شدم. نیک ضربه به سرم زد و گفت:

-پاشو چقدر می خوابی.

خمیازه ای کشیدم و کش قوسی به بدنم دادم و پرسیدم:

-شماها اینجا چی کار می کنین؟

-مگه از وضعیت اضطراری خبر نداری؟ اجازه نداریم جز خونه همدیگه جای دیگه ای بریم!

دین خودش روی صندلی راحتی گوشه اتاق انداخت و در حالی که توپ فوتبالش رو

روی انگشت هاش می چرخوند گفت:

-آره عملاً اجازه هی چ کاری نداریم و توی خونه زندانی شدیم.

درحالیکه چشم هامو می مالیدم گفتم:

-آره می دونم. تا زمانی که وضعیت شکارچی ها مشخص نشه وضعمون همینه.

نیک دستشو روی بانداژ پهلوم کشید و گفت:

-تاحالا زخم گلوله نقره رو ندیدم. بازش کن ببینیم وضعش چطوره.

بانداژ رو آروم باز کردم. زخم داشت ترمیم می شد ولی هنوز قرمز و خون آلود بود.

پیتر گفت:

-انگار خیلی زخم بدیه. هرچی ز بود به سرعت ترمیم می شد ولی نقره! شانس آوردی به قلبت نخورد.

زمزمه کردم:

-آره خیلی شانس آوردم.

پیتر پرسید:

به نظرتون از کجا در مورد ما فهمیدند؟ اصلا از کجای تورو شناختند.

-خودمم مدام توی همین فکرم ولی به هیچ نتیجه ای نمی رسم.

پیتر - آخه خیلی عجیبه. چنین چیزی بی سابقه ست.

به فکر فرو رفتم نکته ارتباط من با لوسی باعث لور رفتنم شده بود؟ ولی حتی لوسی هم از ماهی من خبر نداشت پس چطور لور رفته بودیم؟ نیل - به نظرتون چهره انسانی مارو هم می شناسند؟ گفتم:

-نه اگه این طور بود الان این جوری راحت اینجا ننشسته بودیم و دلمون رو آورده بودند.

دین - فکر نمی کردم مردم وجود گرگینه هارو باور داشته باشند چه برسه به گروه

بمونند گلوله هایی از جنس نقره درس ت کنند و دلمون رو بیارند.

پیتر - باید خیلی مراقب باشیم.

نیک با خنده در حالی که از پله ها پایین می رفت گفت:

-من بدم میاد تابع قوانین مسخره باشم. بدم میاد تو خونه بشینم و منتظر بمونم مثل

بچه دبستانی ها بهم بگند چی کار کنم. اگه لور رفته باشیم راهی جز جنگ نمی مونه.

چون بعید می دونم درک ریاستش رو اون قدری پایین بیاره که دست به فرار بزنه.

پیتر - ماهنوز نمی دونیم جریان چیه و اونا کی هستند. ممکنه خیلی طول بکشه.

دانلود www.negahdl.com

۱۲۰

نیک و دین نگاه شیطنت آمیزی به هم انداختند و گفتند:

– شاید بد نباشد خودمون بریمیه نگاهی بندازیم.

با هراس گفتم:

– نه!

هر دو از خونه بیرون رفتند و دین گفت:

– ریلکس باشین ما فقط یه دور کوچیک اطراف جنگل می زنی ما گرگینه ایم و اونا

انسان! یادت نره قدرت دست ماست.

تغییر شکل دادن به سمت جنگل دویدند. پیتز فریاد زد

– لجبازهای لعنتی اونا خودشونو به دردسری می ندازند. اَه چرا مغزمون رشد نمی کنه؟

– اگه بلایی سرشون بیاد چی؟ من اون در در و حس کردم اگه تیر بخورند نجات پیدا

کردن به این احتیاج نیست.

پیتز – ولی تو تونستی گلوله رو از بدنت دور باری. اونا هم می تونند.

نه پیتز بعدا برات توضیح می دم ولی به تنهایی ممکن نیست باور کن.

نگاهش سوالی بود ولی چیزی نپرسید شای د اون تنها کسی بود که می تونستم بهش

اعتماد کنم. گفتم:

– قبل اینکه کار احمقانه ای کنند باید بریم دنبالشون و برشون گردونیم.

آهی کشید و زیر لب ناسزایی گفت. تغییر شکل دادیم و دنبال دین و نیک به سمت جنگل

دویدیم.

نمی تونستیم توی جنگل ببینیمشون فقط میتونستیم از روی بو مسیرشون رو ردیاب ی کنیم. حس خوبی نداشتم به شدت احساس می کردن قراره اتفاق بدی بیوفته. درخت های بلند سرب ه فلک کشیده اطرافمون رو پر کرده بودن بوته های وحشی بلند با تمشک های وحشی رسیده باعث می شدن بوی اونا کمتر بشه و ردیابی سخت تر از بین بوته ها عبور می کردیم و شاخ و برگ ها به سروصورتمون میخورد ولی وقتی برای عوض کردن مسیر و انتخاب یه مسیر صاف و هموارتر نداشتم. با سرعت به سمت اعماق جنگل می دویدیم. هوا کاملاً تاریک شده بود و ماه پشت ابرها پنهان بود و هوا ابری به نظر می رسید. در دل غریدم پسرای احمق! بخاطر این کارشون همه مارو به دردس ر میندازن. اونم توی چنین شب بدی!

پیتر زوزه کشی د تا شای د بتونیم ردشون رو پیدا کنیم. ثانیه ای بعد تونستم صدای زوزه نیک رو از فاصله ای نزدیکی بشنویم. به همون سمت دویدیم. هنوز چند ثانیه نگذشته بود که همزمان با صدای رعد و برقی که فضا رو میشکافت صدای تیری در فضا طنین انداز شد. چشم های پیتر گشاد شد و من درجا خشک شدم. صدای زوزه دردناکی از فاصله ای نه چندان دور به گوش رسی د و بعد صدای همهمه و فریاد.

مطمئن بودم اتفاق بدی افتاده، به بدی همین شبی که از اول برام شوم به نظر می رسید و حس خوبی بهش نداشتم. فقط در دل دعا می کردم نیک و دین سالم باشن. اونقدر سری ع می دویدیم که حس میکردم دارم رو هوا پرواز می کنم. میتونستم اضطراب رو از پیتر هم احساس کنم. از دور تونستم حرکت چند نفر را انسان رو ببینم. انسان هایی که با دیدن ما و شنیدن صدای غرش ما کسیه بزرگی رو داخل ماشین انداختن و چند گلوله به سمت ما شلیک کردن. از مسیر گلوله ها جا خالی دادیم، یکی

از گلوله ها با فاصله چند میلیمتر از کنار صورتم عبور کرد و پوستم رو خراش داد. سوزش شدیدش جوری بود که انگار چندین خنجر به صورتم فرو رفته باشن. سوار ماشین شدن و گاز دادن. میخواستم تعقیبشون کنم ولی با دیدن گرگینه قهوه زخمی که پای درخت افتاده بود مسبرمو عوض کردم. وقتی مطمئن شدیم کسی نگامون نمیکنه تغییر شکل دادیم. پیتربا وحشت گفت:

-دین؟ دین؟ خوبی؟ دین!

گفتم: باید سری عتر ببریمش خونه. نیک کجاست؟ اطراف رو نگاه کردم اثری از نیک نبود. فرار کرده بود؟

دین به شکل انسانی خودش تبدیل شد درحالیکه بدنش از دردمی لرزی دو داشت تشنج می کرد به دستم چنگ زد و گفت:
-بردنش! اونو با خودشون بردن!

نمی تونستیم توی جنگل بینیمشون فقط می تونستیم از روی بو مسیرشون رو ردیابی کنیم. حس خوبی نداشتم به شدت احساس می کردم قراره اتفاق بدی بیفته. درخت های بلند سرب ه فلک کشیده اطرافمون رو پر کرده بودند بوته های وحشی بلند با تمشک های وحشی رسیده باعث می شدند بوی اونا کمتر بشه و ردیابی سخت تر. از بین بوته ها عبور می کردیم و شاخ و برگ ها به سروصورتمون می خورد ولی وقتی برای عوض کردن مسیری و انتخاب یه مسیر صاف و هموارتر نداشتم. با سرعت به سمت اعماق جنگل می دویدیم. هوا کاملاً تاریک شده بود و ماه پشت ابرها پنهان بود و هوا ابری به نظر می رسید. در دل غریدم پسرای احمق! به خاطر این کارشون همه

مارو به دردس ر می ندازن د. اونم توی چنین شب بدی!

پیتزر زوزه کشی د تا شای د بتونیم ردشون رو پیدا کنیم. ثانیه ای بعد تونستم صدای زوزه نیک رو از فاصله ای نزدی ک بشنویم. به همون سمت دویدیم. هنوز چند ثانیه نگذشته بود که همزمان با صدای رعد و برقی که فض ا رو می شکاف ت صدای تیری در فضا طنین انداز شد. چشم های پیتزر گشاد شد و من درجا خشک شدم.

صدای زوزه

دردناکی از فاصله ای نه چندان دور به گوش رسید و بعد صدای همهمه و فریاد. مطمئن بودم اتفاق بدی افتاده، به بدی همین شبی که از اول برام شوم به نظر می رسید و حس خوبی بهش نداشتم. فقط در دل دعا می کردم نیک و دین سالم باشن د. اونقدر سری ع می دویدیم که حس می کردم دارم رو هوا پرواز می کنم. می تونستم اضطراب رو از پیتزر هم احساس کنم. از دور تونستم حرکت چند نفر ر انسان رو ببینم. انسان هایی که با دیدن ما و شنیدن صدای غرش ما کیسه بزرگی رو داخل ماشین انداختند و چند گلوله به سمت ما شلیک کردن د. از مسیر گلوله ها جا خالی دادیم، یکی از گلوله ها با فاصله چند میلیمتر از کنار صورتم عبور کرد و پوستم رو خراش داد. سوزش شدیدش جوری بود که انگار چندین خنجر به صورتم فرو رفته باشند. سوار ماشین شدند و گاز دادند. می خواستم تعقیبشون کنم ولی با دیدن گرگینه قهوه زخمی که پای درخت افتاده بود مسبرمو عوض کردم. وقتی مطمئن شدیم کسی نگامون نمی کنه تغییر شکل دادیم. پیتزر با وحشت گفت:

-دین؟ دین؟ خوبی؟ دین!

گفتم: باید سری ع تر ببریمش خونه. نیک کجا ست؟ اطراف ر و نگاه کردم اثری از نیک نبود. فرار کرده بود؟

دین به شکل انسانی خودش تبدیل شد درحالیکه بدنش از درد می لرزی د و داشت تشنج می کرد به دستم چنگ زد و گفت:

-بردنش! اونو با خودشون بردند!

چند لحظه مکث کردم تا جمله ای که شنیدم ر و هضم کنم. پیت ر زودتر از من به خودش اومد و گفت:

-یعنی چی؟ کی رو بردند؟ نیک؟ چی داری می گی؟ دین درحالی که از درد به خودش می پیچید گفت:

-نیک رو بردن د. یه چیزی زدند به گردنش بی هوش شد انداختنش توی کیسه و بردنش. اونو بردند!

پیت ر وحشت زده به من خیره شد و من هنوز داشتم به این فکر می کردم که چطور چنین چیزی ممکنه؟ اگر نیک رو با خودشون برده بودند... یعنی به زودی از قال ب گرگینه ایش در می اومد و هویتش لو می رفت البته اگر تا اون موقع زنده نگهش می داشتند و این اوج بدبختی و دردس ر بود. چطور باید حلش می کردیم؟ اصلا چطور بای د به بابا و بقیه می گفتیم؟ با اینکه تاکید کرده بودند با ظاهر گرگینه ایمون توی جنگل نیایم. پیت ر شونه های منو تکون داد و گفت:

-چرا ماتت برده؟ الان باید چه غلطی بکنیم.

-نمیدونم باور کن هیچی نمیدونم مغزم هنگ کرده.

- باید به کاری بکنیم. نیک رو بردند می فهمی یعنی چی؟ یعنی ممکنه همه ما لو بریمیا ممکنه اون کشته بشه!

دستی به پیشونیم کشیدم و با کلافگی گفتم:

- به نیک فکر نکن الان باید دین رو نجات بدیم. زودباش.

دوتایی بلندش کردیمو به سمت دهکده برگشتیم. مسافت طولانی بود ولی تونستیم با دویدن سریعت ر برسیم. وقتی پشت درخونه پیتر رسیدیم چراغ روشن بود و صدای صحبت های آهسته درک و رافائل به گوش می رسید. پیتر با وحشت به درکوبید نباید کسی مار و تو این وضعیت می دید.

صدای گام های شتاب زده به گوش رسید و در با صدای جیرجیری باز شد و چهره های هراسون درک و رافائل جلومون ظاهر شد. درک نگاهش روی ما و دین که داشت خونریزی می کرد چرخید و بدون پرسیدن هیچ سوالی گفت:

- زود بیارینش داخل.

رافائل درحالی که دین رو روی میز می گذاشت و زخمش رو بررسی می کرد گفت:

- گلوله نقره اس! هی چه معلومه چه غلطی می کردین؟ با عجله گفتم:

- نیک و دین تصمیم گرفتن با حالت گرگینه ای داخل جنگل دنبالشکارچیا بگردن هرکاری کردیم نتونستیم جلوشون رو بگیریم. دنبالشون رفتیم تا متوقفشون کنیم ولی زیاد هم چیه رو شوخی گرفته بودن زمانی که ما بهشون رسیدیم خیلی دی ر شده بود. دین گلوله خورده بود و زخمی شده بود و...

مکت کردم. هردو به من نگاه کردن و درک با الحنی سرد و جدی گفت:

- بعد چی شد مایک؟

با تردید به پیتز نگاه کردم. چاره‌ای نبود دوتایی نمی‌تونستیم مسئله به این مهمی رو پنهان کنیم گرچه می‌دونستم با بیانش انفجاری از عصبانیت درک و رافائل به سمتون روانه می‌شه.

-شکارچیانیک رو با خودشون بردن.

چند لحظه سکوت اتاق رو فرا گرفت انگار کسی اون‌چه که شنیده بود رو باور نمی‌کرد و نمی‌تونستن درک کنن. درک با فریاد گفت:

-چی؟؟؟

چشم‌هام و بستم و دوباره گفتم:

-اونانیک رو گرفتن. ما خیلی دیر رسیدیم هیچ کاری از دستمون بر نمی‌اومد.

چند لحظه سکوتی مرگبار فضای خونه رو دربر گرفت و ثانیه‌ای بعد فریاد درک سکوت رو شکافت

-چی؟

سرمو پایین انداختم. چی می‌تونستم بگم؟ این‌گند رو هی چ‌جوری نمی‌شد پاک کرد. درک دست‌هاشو رو شونم گذاشت محکم تکونم داد و گفت:

-چی داری می‌گی مایک؟ اصلاً شما اون‌جا چه غلطی می‌کردین؟ یعنی همیشه تمام تلاشتو می‌کنی تا رهبری و توانایی من تا قوانین منو زیر پا بزاری و ثابت کنی قانون شکنی؟ از لجبازی با من لذت می‌بری؟

-باور کن اینجور....

-چی رو باور کنم؟ چطور می‌تونم روی تو به عنوان وارث آیندم حساب کنم مایک؟ چطور می‌تونم؟ تو هربار باعث می‌شی احساس سرشکستگی کنم!

از پس هی چ

کاری ب ر نمیای و فقط در دس ر درست می کنی لجبازی می کنی و تلاش می کنی همه چیزو

بهم بریزی!

–بابا!

پیتر مداخله کرد و گفت:

–باور کنین مایک راس ت می گه. اون تو خونه خواب بود دین و نیک سر به سرش

گذاشتن و بعد این مسخره بازی رو شروع کردن. من و مای ک فقط بخاطر اینکه

جلوشونو بگیریم دنبالشون رفتیم که خدا می دونه اگه یه کم دیرتر رسیده بودیم دین

رو یا می کشتن یا با خودشون می بردن. تازه مایک بخاطر ر نجات دین نزدیک بود

گلوه بخوره.

بابا با عصبانیت انگشت اشارشو به سمت پیتر گرفت و گفت:

–تو یکی ساکت باش که امشب با پدرت کار دارم. تکلیف تو ه م باید مشخص بشه.

هردوی شما باید برای این نافرمانی توی این موقعیت اضطراری وبخاطر به خطر

انداختن تمام گرگینه های منطقه مجازات بشین.

با وحشت گفتم:

–ولی بابا!

–برو خونه. الان نمی خوام ببینمت!

–پس نیک چی؟

–یه گروه رو می فرستم دنبالش. اگه هنوز اون وحشیا زندش گذاشته باشن.

با نگرانی به دین که درد می کشید خیره شدم و گفتم:

-ولی...

فریادش باعث شد ساکت شوم.

-گفتم گمشو برو خونه! از جلوی چشم دور شو!

با خشم و شرمندگی که درونم می پیچید به سمت در دویدم و قبل اینکه پیتر بخواد دنبالم بیاد تغییر شکل دادم و در تاریکی شب ناپدید شدم.

حق داشت. اشتباه از من بود. باید همون لحظه جلوشونو می گرفتم اصلا نباید می داشتم از خونه خارج بشن چه برسه به اینکه اونقدر صبر کنیم که به جنگل برسیم و چنین اتفاقی بیوفته. من همیشه باعث شرمندگی می شدم. اخراج از مدرسه، قانون شکنی های دیگه، حمله به انسان ها، و حالا هم این گند جدید!

راست می گفت. منو چه به ریاست و رهبری چنین گله بزرگی؟ من توانایی کنترل

دوست هام رو هم نداشتم چه برسه به هزارتا گرگینه!

مجازات! کاش مجازاتشون بیرون کردن من از این دهکده از این گروه بود. کاش می شد آزادانه از اینجا برم و دور از هم این دغدغه ها زندگی کنم.

بیچاره پیتر به خاطر

من توی دردسرافتاده بودم با اینکه از بقیه عاقلتر، بزرگتر و متفاوت تر بود ولی اونم چوب بی فکری و حماقت اون دوتا کله پوک رو می خورد.

دردی توی قلبم می پیچید. اگه نیک رو کشته باشن چی؟ اگه اتفاقی براش می افتاد هرگز نمی تونستم خودمو ببخشم. چطور باید تحمل می کردم سنگینی این عذاب وجدان رو؟ حتی شایداگه دنبال ماشینشون می رفتم می تونستم نجاتشون بدم ولی

این کارو نکردم. حداقل خیال م راحت بود می تونن دین رو نجات بدن و گلوله رو از بدنش بیرون بیارن.

نمی دونستم بی هدف به کج می رم؟ اونقدر عصبی بودم که حس می کردم هی چ چیزی نمی تونه آرومم کنه. این درد رو نمی تونستم با کسی بیان کنم. درون ذهنم تصویری شکل گرفت از دختری با موهای شکلاتی موج و بلند چشم های درشت و وحشی و چهره ای که می تونست مثل دریا گاهی آروم و گاهی پرتلاطم و خشمگین باشه. اگه حرف نمی زدم، اگه همه این مشکلات رو درونم نگه می داشتم بدون شک از سنگینی این عذاب له می شدم. برای چند ساعت هم که شده نیاز به آرامش داشتم تا ذهنم آروم بگیره و بتونم فکری برای جبران گندهایی که زده بودم بکنم. مسیرم رو بدون هیچ فکر دیگه ای به سمت خونه لوسی عوض کردم. زمانی به خودم اومدم که دم خنثون ایستاده بودم. به حالت انسانی خودم دروادم و چندتا سنگ رو به سمت پنجره اتاقش پرتاب کردم. دو سه ثانیه بعد سایه اش از پشت پنجره مشخص شد. وقتی منو توی تاریکی تشخیص ص داد. در بالکن رو باز کرد و اشاره کرد برم بالا.

از دیوار بالا رفت و وارد اتاقش شد. هم ه چراغ ها خاموش بود از صورت پف کرده و چشم های قرمزش مشخص بود که خودش ه م خوابیده بود. با نگرانی گفت:
-می دونی ساعت چنده؟ چرا این ساعت اومدی؟ زودتر منتظرت بودم!
ناخودآگاه لبخند زد. منتظر بود! پس راحت تر تونسته بود با ماهیت من و اینکه من کی هستم کنار بایدم.
-هی باتوام. چرا حرف نمی زنی.

بی اختیار به سمتش رفتم و دست هامو دورش حلق ه کردم. کاملاً شوکه ش د اینو از تغییر ضربان قلبش و حال ت خشک بدنش راحت می تونستم بفهمم.

سرمو روی

شونش گذاشتم و گفتم:

-فقط یه کم بهم زمان بد ه. فقط چند دقیق ه فکر کن من همون گرگی هستم که شب ا تا نیمه های شب بغلش می کردی و باهاش حرف می زدی. فراموش کن یه انسانم. فراموش کن آدمی هستم که ازش متنفری. فقط یه کم بهم زمان بده ذهنم آروم شه. اونقدر داغونم که خودمم حالمو نمی فهمم.

بدنش از خشکی دراوم د. کمی مکث کرد و دستشو آروم پشتش گذاشت و یواش نوازشم کرد. محتاط بود ولی همینم برای اینکه آرامش بگیرم خوب بود. چشم هام و بستم و نفس عمیق کشیدم. عطر آشنای موهاش خوشایند بود. زمزمه کردم:

-نمی دونستم کجا برم تنها جایی که به ذهنم رسید اینجا بود. کس دیگه ای رو پیدا نمی کردم که بتونم باهاش حرف بزنم.

سکوت کرده بود چیزی نمی گفت تا من خودمو خالی کنم. ادامه دادم:

-امروز گند زدم. کاری کردم که پدرم دیگه دلش نمی خواد منو ببینه. گفت من نا امید و سرشکسته کردم. گفت من از پس انجام هیچ کاری بر نمی یام.

آهی کشیدم و گفتم:

-حق داره. من زندگیمو شوخی گرفتم. من دلم نمی خواد هیچ کدوم از وظایف الان پدرمو انجام بدم. من دلم نمی خواد وارث گله باشم. نمی خوام و نمی تونمیه رهب ر

باشم. از پشش بر نمی یام!

ازش فاصله گرفتم. با چشم های منتظر بهم خیره شد و گفت:

-مگه امروز چی شد ؟ گفتم:

-بچه ها امروز اومدن خونه ما. بحث شوخی شوخی به شکارچیا کشیده شد. دی ن و

نیک زدن بیرون و گفتن می خوان یه دوری بزنن و شکارچی ا رو ببینن. گفتن ما ۴ تا

قدرتمون ۱۰ برابر دوتا شکارچیه. من جلوشونو نگرفتم. من باید جلوشونو می گرفتم

ولی خیلی دیر کردم. اونا نیک رو با خودشون بردن و دین هم گلوله خورده و معلوم

نیست چه اتفاقی واسش می افته.

-شوخی می کنی؟

-بهم می یاد شوخی کنم توی این حال و اوضاع ؟ چطور چنین چیزی رو به مسخره و شوخی

گرفتن؟

-تو اونا رو نمی شناسی. دنیا براشون یه شوخی بزرگ ه. هی چ چیزی رو جدی نمی گیرن.

-خب این ربطی به تو نداره. تو سعیتو کردی. اشتباه از خود اوناست.

-رهبر گل ه باید مراقب اعضای خودش باش ه.باید مراقب گروهش باشه. اونا گروه م ن

بودن. من باید جلوشونو می گرفتم. باید نجاتشون می داد م. نباید از ترس کنار می کشیدم.

کمی بهم نزدیک تر شد. دستشو روی زخم صورتم کشید. اونقدر فکرم درگی ر بود که

به کلی فراموشش کرده بودم.

-واسه همین صورتت زخمی شده ؟

-گلوله پوستمو خراش داده. چیز مهمی نیست.

-به نظر مهم می یاد! بشین برات پانسمان می ارم باید ضدعفونی کنیمش.
-لازم نیست.

-ساکت بشین بچه خوبی باش ه حرف گوش بد ه.

لبخند زدم و روی تخت نشستم. از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد با چندتا بانداژ و الکل و ضدعفونی برگشت.

-مادرم پزشکه. خوشبختانه همیشه این وسایل رو توی خونه داریم.
سرتو بگیر بالا.

سرمو بالا گرفتم و اون یواش خون خشک شده روی صورتم رو با پارچه خیس پاک کرد. آرام دستش رو روی خراش کشید.
-خوشبختانه عمیق نیست. درد نداره؟
-نه.

زخم رو ضدعفونی کرد و با چسب و بانداژ بست و گفت:
-با توانایی بدن تو احتمالا تا فردا خوب می شه.
دستم رو دستش گذاشت و گفتم:

-ممنونم. ممنونم که با وجود همه احساسات منفی که به من داری کمک می کنی.
-چرا همش این جمله رو بکار میبری؟ تو چی از احساسات من می دونی؟
-چیزی که خودت گفتی. توی مدرسه ه گفتی از من متنفری و انتقام می گیری!
شونشو بی تفاوت بالا انداخت و گفت:

-من کینه ای نیستم. اون واسه قبل این بود که بشناسمت. الان اوضاع فرق کرده.
-فرق کرده؟

-درسته بد م نمی یاد حالتو بگیرم و تلافی کنم ولی از طرف دیگه من هیچ دوستی ندارم...بودن تو یه جورایی باعث می شه حس کنم...یکی شبیه خودم پیدا کردم. من تورو هنوز به چشم همون گرگ مهربونی می بینم که نجاتم داده. یه جورایی تو بهترین دوستمی!

لبخندی عمیق روی لب هام نشست. با وجود همه تلخی های امشب این حرف آرومم کرد. همین پیشرفت بزرگی بود. با لحن ملایمی گفت:

-حالا در مورد نیک می خواین چی کار کنین؟
-نمی دونم. واقعا نمی دونم. گرگینه ها جلسه گذاشتن. بابا گفت من باید مجازات بشم. نمی دونم تصمیم دارن برن دنبال نیک یا نه. متنفرم از اینکه زندگی دوستم در خطر باشه و از من هیچ کمکی بر نیاد. نمی دونم باید چی کار کنم. اصلا هیچ ایده ای

ندارم اون شکارچیا از کجا پیداشون شد یا چرا نیک رو دزدین من....
چیزی مثل صاعقه ذهنمو روشن کرد. اونقدر یهو شوکه و ساکت شدم که لوسی دستپاچه تکونم داد و گفت:
-هی؟ هی؟ مایک! خوبی؟

جواب اینقدر نزدیک بود و من اصلا بهش توجه نداشتم. اون شکارچیا تفاوت ما با گرگ های عادی رو می دونستن! اونا تیرهای نقره داشتن که می تونستن به ما آسیب بزنن! و اونا دارو یا وسایلی دارن که تونستن قدرت نیک رو تضعیف کنن و با خودشون ببرنش. و اگه ما نمی رسیدیم دین هم می بردن. چه قدر این اتفاقات آشنا بود. صدای

ظریف زنونه از از اعماق خاطراتم توی ذهنم زنده شد.

-گرگینه های مهتاب و سایه دارن با هم متحد می شن. یه سری از دوستان ما از
گرگینه های مهتاب گم شدن. به طرز عجیبی ناپدید شدن. هی چ کس از اون ها خبر
نداره! ما به کمک پدرت نیاز داریم.
زمزمه کردم:

-خودشه! خودشه! اون می دونست. اون اومده بود هشدار بده ولی بابا قبول نکرد.
تقصیر من نیست! بابا هم چیزو نادیده گرفت! تقصیر من نیست! لوسی بهت زده گفت:
-مایک خوبی؟ چی داری می گی؟

-چند وقت پیش یه زن به دیدن بابام اومد. گفت از دوستای قدیمی پدرمه و از قدیم
اونو می شناسه. گفت برادرش و خانواده اش گرگینه هستن. از پدر خواست کمکشون
کنه گفت یه سری از گرگینه ها دارن ناپیدی می شن و هی چ کس نمی دونه چطور! ولی
بابا حاضر نشد کمک کنه و گفت توی این مسائل دخالت نمی کنه.

این دوتا مورد کاملا

شبیه هم هستن! یکی هستن که از ما می دونه و داره یکی یکی گونه مارو می دزده و
معلوم نیست چه بلایی سرشون می یاره!
با عجله دست توی جیبم کردم و کیف پولم رویرون آوردم. داخلشو گشتم و خدا خدا
می کردم شمارشو دور نداخته باشم.

-پیداش کردم.

اسمش روی کارت بهم چشمک می زد. کت ی جولیا رویتس!

لوسی با تردید گفت:

-مطمئنی این زن می تونه کمکت کنه؟

-شک ندارم که اون می تونه بابا رو وادار به گشتن و پیدا کردن گرگینه ها کنه.

-می خوای بهش زنگ بزنی؟

-آره.

-آخه الان دیروخته!

-تقریباً صبح شده. وقتی واسه تلف کردن نداریم. هرلحظه ممکنه اتفاق جبران ناپذیری برای نیک بیوفته. من هیچ چاره ای ندارم.

بدون تردید شماره رو گرفتم.

بعد از دو بوق صدای زنانه لطیفی توی گوش ی پیچید.

-بله؟

با اینکه ساعت پنج و نیم صبح بود ولی کوچکترین اثری از خواب آلودگی توی صداش به گوش نمی رسید.

-سلام.

کمی مکث کرد و گفت:

-شما؟

-به کمکتون نیاز دارم. من مایک هستم.

سکوت کرد. بعد از چند ثانیه با تردی د گفت:

-پسر ماریا هستی؟

-بله. شماره رو داده بودین که باهاتون تماس بگیرم. می دونم دیر وقته ولی باید هرچه زودتر شمارو ببینم.

-چی شده ؟

همه چی رو براش تعریف کردم. کمی فک ر کرد و گفت:

-پس بلاخره این ماجرا پای درک رو ه م کشید وسط!

-نمی دونه من با شما تما س گرفتم. ولی من حس می کنم اگه شما اینجا باشین می

تونیم باهم این مشکلو حل کنیم.

-پدرت خیل ی لجبازه مای ک فک ر نمی کنم کمک منو قبول کنه.

-اگه اون قبول نکنه من قبول می کنم. من کمک می کنم این شکارچی های ناشناس

رو پیدا کنیم و افرادمون رو نجات بدیم.

-واقعا؟

-نمی تونم بزارم اتفاقی برای دوستم بیوفته.

لبخند توی صداش مشهود بو د زمزمه کرد:

-تو از همین الان هم ویژگی های یه رهبر ر و داری مای ک فقط زیادی خودتو دست ک م

گرفتی. فردا با اولین پرواز به شما ملح ق می شیم.

-می شین؟

-فکر نمی کنی که من تنها یک انسان از پس شکارچی های گرگینه بریام مگه نه؟

-یعنی...؟

-یعنی من با گروه هم می ام. اگ ه شما ب ا ما باشین. می تونیم حساب اون عوضیا رو برسیم.

-باشه. فردا می بینمتون .

-خداحافظ مای ک.

گوشی رو قطع کردم. حالا امیدم بیشتر شده بود. حالا حس می کرد م می تونم موفق

بشم. نیک سال م برمی گشت خونه. ما از پس ش برمی اومدیم. فقط باید خودمو برای خشم شدید بابا آماده می کردم.

لوسی دستشو روی دست م گذاشت و گفت:

-چی شده؟

-فردا می یان اینجا. گفتن کم ک می کنن نیک رو پیدا کنیم.

-خطرناک نیست؟

-ممکنه باشه. ولی تا زمانی که نهایت تلاشمون نکنم وجدانم آروم نمی شه.

-مایک چرا نمی ذاری بزرگترها به این موضوع رسیدگی کنن.

-اونا نمی تونن. اونا نمی خوان خودشونو وارد این مسائل کنن.

نمی خوان دوباره ب ا

کت و گروه ش متحد بشن. وقتی اونا حاضر نیستن کاری که لازمه رو انجام بدن من

انجامش می دم. مهم نیست چه توانایی برای من داشته باشه. من همین الان هم

مجازات می ش م و ممکنه منو برای همیشه طرد کنن. در صورت چنین اتفاقی باید

مطمئن باشمیه گروه پشت م هست.

-از من کمکی برمی اد؟

-نه. تو هرچی دروتر از این قضایا باشی خیال من راحت تره.

-چرا؟

-تو به انسانی لوسی. آسب پذیری قدرت جسمی مارو نداری من نمی تونم تورو به

خط ر بندازم. همین دیدارهای ما هم تورو به خطر می اندازه و اگه توانشو داشتم همین

ارتباط هم قطع می کردم تا تو در امان باشی.

با دقت توی چشم هام خیره شد و گفت:

-چرا مایک؟ چرا توانشو نداری؟ چرا می خوای از من محافظت کنی؟ چرا هی چ شباهتی به پس ر بدجنس مدرس ه نداری؟ چرا توی این چشم ه ا من حس دیگه ای رو می بینم؟

نمی دونستم چی جواب بدم. دستم داشت رو می ش د. چطور انکار می کردم چیز ی رو که توی چشم هام مثل روز روشن بود.

-چون منم همون حسی ک ه تو به من دار ی رو دارم. تو برا ی من یه دوست صمیمی هستی که نمی خوام هیچ اتفاقی براش بیوفته.

چند لحظه سکوت کرد و گفت:

-دروغ می گی ولی من قبول می کنم.

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

-ببخشید خواب توهم بهم زدم. تا یه ساعت دیگه باید بری مدرسه.

-نگران خواب من نباش. بهم خبر بد ه چ ه اتفاقی می افته.

-واقعا می خوای در جریان باشی؟ آره.

شمارشو توی گوشیم سیو کرد و شماره منم گرفت. ازش خداحافظی کردم و به سمت خونه راه افتادم. باید خودمو برای نتیجه کارهام آماده می کردم. امروز، روز خیل ی سختی بود.

هوا کاملا روشن شده بود. بدون عجله و با گام هایی آروم و مطمئن به سمت خونه می رفتم. میدونستم تا الان دیگه تصمیمشونو گرفتن و امروز تا ظهر جلسه مجازات ی برای من و پیتر برگزار می کنن. حس اطمینان عجیبی رو درونم حس می کردم. انگار

اعتماد به نفس دوباره ای گرفته بودم.
صدای زنگ موبایلم به گوش می رسید. پیترو بود.
سلام.
-کجایی؟
-دارم می ام خونه.
-زودتر بیا. حال دین بهتره. تونستن گلوله رو در بیارن و زخمشو شستشو دادن.
حالش به زودی خوب می شه.
-خوبه.
-می دونی که امروز جلسه می دارن درسته؟
-آره می دونم.
-نگران نیستی؟
-نه. نگران نیستم. می دونم اونا دارن اشتباه می کنن.
-منظورت چیه؟
-یه کم صبر کنی می فهمی. ما نیک رو نجات می دیم. هیچ شکی ندارم.
-فکر می کنی واقعا با این اتفاقات اخیر به ما اجازه بدن توی این مأموریت شرکت کنیم؟
-من منتظر اجازه اونا نمی مونم.
-مایک واقعا فکر می کنی ما دوتا از پس چندین شکارچی خون اشام که معلوم نیست چه سلاح هایی علیه ما دارن بر می ایم؟ -نه ولی من دارم با خودم نیروی کمکی می ارم.
کمی مکث کرد و گفت:

-چی کار کردی مایک؟

-کاری که لازم بود. تا نیم ساعت دیگه می بینمت. خواهش می کنم به من اعتماد کن.
-باشه.

نیم ساعت بعد خونه بودم. تا نزدیک های عصر صبر کردیم تا زمان جلسه مشخص بشه. درک درحالی که نه به من نگاه می کرد و نه به مخاطب من حرف می زد به پیتتر گفت ساعت ۷ غروب جلسه مجازات برگزار می شه. من و پیتتر کل روز رو تویه اتاق منتظر بودیم تا سایر بزرگان جمع بشن. فقط توسنتم به دین سر بزمن و از خوب بودن حالش مطمئن بشم. گرچه بی هوش بود و فقط از درد ناله می کرد ولی همین نشون می داد داره بهبود پیدا می کنه. منظورم از بزرگان گرگینه های مسنی بود که توی همین دهکده و در نزدیکی ما زندگی می کردن. مثل پدر دین و پیتتر و نیک.
می تونستم صدای گام ها و پیچ پیچ های طبقه پایین رو کامل بشنوم.

پیتتر پرسید:

-مایک من دارم از استرس می میرم چطور اینقدر بی خیالی؟ لبخندی زدم و گفتم:

-اروم باش. کاری ازشون بر نمی یاد.

-منظورت چی بود که گفتی...

دستمو محکم رو دهنش فشردم و با اشاره بهش فهموندم که طبقه پایین همه حرف هامون رو می شنون. ساکت شد ولی نگاهش پر از تردید بود.
نگاهی به ساعت انداختم و فقط در دل آرزو کردم همه چی طبق برنامه پیش بره.
بالاخره پس از انتظاری کشنده مارو صدا کردن تا توی جلسه حاضر بشیم. هردو وارد سالن شدیم. ده نفر با نگاه هایی اخم آلود و خشمگین توی سالن نشسته بودن. درک و

رافائل پشت می ز بزرگ نشستن و ما یه گوشه سرپا موندیم. درک شروع کرد.
 -همون طور که همه می دونین ما امشب اینج ا جمع شدیم که در مورد اتفاقات دیشب
 صحبت کنیم. اتفاقاتی که منجر به مصدومیت شدید یکی از اعضای نوجوان ما و ربوده
 شدن دیگری شده. دیشب با وجود تذکرهای زیاد و توصیه هایی که کرده بودیم.
 چهار تا از گرگینه های نوجوان با حماقت محض وارد جنگل شدن و مورد حمل ه
 شکارچیان قرار گرفتن د که ما این چند روز سعی در شناسای اونا داشتیم. این ۴
 گرگینه خاطی بر طبق دستورات اکید رفتار نکرده و با زیرپا گذاشتن آن ها جون بقیه رو
 به خطر انداختن.

پیتر معترضانه گفت:

-ما جون خودمون به خطر انداختیم نه بقیه!

رافائل جواب داد:

-ممکنه اونا نیک رو شکنجه کنن و اسم هم ه مارو پیدا کنن اونوقت جون همه ما به خطر
 می افته.

پیتر گفت:

-ولی این هیچ ربطی به ما نداره. نیک و دی ن اول شروع کردن ما فقط رفتیم تا ا جلوشونو
 بگیریم.

درک با خشم گفت:

می تونستین زودتر به ما خبر بدین! می تونستین قبل رفتن متقاعدشون کنین. نگین
 نه! شما از پشش بر می اومدین. شما چهار تا از بچگی باه م بودین و هیچ کاری رو بدون هم
 انجام نمی دین.

دوباره به ساعت خیره شدم.

درک ادامه داد:

-بنابراین بزرگان عزیز امروز این دو نفر اینجان تا مسئولیت خطاشون رو به عهد بگیرن و مجازات بشن. نیک و دین هم به محض پیدا شدن و بهبود مجازات می شن.

یکی از حاضرین با صدای بلند گفت:

-پسر خودت باید صف اول گناهکاره باشه.

یکی دیگه گفت:

-شنیدم از مدرسه هم واسه دردرس دردت کردن اخراج شده و زیاد به انسان ها

نزدیک می شه. مگه اون نباید رهبر آینده گرگینه های سایه باشه؟ با این بی

مسئولیتی مطمئنی می تونه از پس این مسئولیت بزرگ بر بیاد؟ نفر اولی که اعتراض کرده

بود دوباره از جا بلند شد. مو و ریش های قهوه ای و

مرتبش و نگاه خبیثانه اش اصلاً به مذاقم خوش نیومد. اسمش راجر بود دوباره گفت:

-به نظرم نباید به یه مجازات ساده اکتفا کنیم. اونا دردرس زیاد درس ت می کنن. هم

ما می دونیم پسر توی دوران اوایل تبدیل به یه انسان حمله کرد.

ما از هم خطاها

چشم پوشی کردیم ولی این بار؟ این بار شوخی نیست؟ اولین کسی که شکارچیا بهش

گلوه زدن پسرتو بود! اونو می شناسن! اون با نزدیکی شدن به انسان ها جون همه

مارو به خطر انداخته!

با عصبانیت دندونامو روی هم فشردم. فکم از شدت عصبانیت قفل شده بود.

راجر ادامه داد:

ما خواستار مجازات بزرگتری برای مایک هستیم.

دیدم که فک درک هم منقبض شد. نفس عمیقی کشید و گفت:

- شما چه مجازاتی رو در نظر دارین؟ پیترو زمزمه کرد:

- مگه قدرت رئیس نیست؟ چرا به حرف بقیه گوش می ده.

گفتم:

- رئیس و رهبر باید همیشه نظر گروهش در نظر بگیره تا بتونه قدرتشو حفظ و گروه

رو کنترل کنه و از آشوب جلوگیری کنه!

راجر گفت:

- من به نمایندگی از بقیه اعضا درخواست ممنوعیت تبدیل برای مدت یه سال برای

سه گرگینه متخلف دیگه و درخواست مجازات B رو برای مایک دارم.

بهتم زد. صدای همه ای بلن داشت. چشم های بابا گشاد شد و با وحشت به اعضا

نگاه می کرد. پیترو وحشت زده از من پرسید:

- منظورش چیه؟ مجازات B چیه مایک؟ لب زدم:

- مجازات A انواع و درجات مختلفی دارن. شدیدترینشون مجازات

A هست که برای

گرگینه های خائن که با دشمن متحد می شن و دست به کشتار خانواده گرگینه های

مهتاب می زنن بکار می ره. اونا زندانی و کشته می شن. مجازات

B

مکث کردم. اب دهانم رو قورت دادم و گفتم:

- مجازات B یعنی طرد همیشگی یه گرگینه متخلف!

پیتر فقط با چشم هایی گشادشده به من خیره شد. درک با صدایی که سعی می کرد هنوز قوی و مسلط به نظر برسه گفت:

-کیا با این مجازات برای سه گرگینه خاطی موافقن؟

۶دست از ۱۰ دست بالا رفت. درک گفت:

کیا با این مجازات برای مایک موافقن؟

در مقابل چشم های متعجبم ۹ دست از ۱۰ تا بالا رفت و فقط بابا بود که رای نداد.

چندتا نفس عمیق کشیدم. بای دآروم می بودم. از جابلند شدم و گفتم:

-من اعتراض دارم.

رافائل با آرامش گفت:

-بگو.

-من نسبت به این رای شماعتراض دارم. ما اشتباهی نکردیم که بخوایم مجازات

بشیم. در مورد اشتباهات قبلی و خطاهای من که الان ذکرش دبايد همون موقع

مجازات می کردین نه اینکه اتفاقی که تموم شده روان بیان کنین.

اینجا جلسه

برای اتفاق دیشبه نه برای کل گذشته من!

نگاه تیزی به راجر انداختم به شدت دلم می خواست مشتی به صورت خندانش بزنم. ادامه

دادم:

-من یه سری شواهد و اطلاعات دارم که نشون می ده خطر شکارچیان مدت بیشتری

بوده که اتفاق افتاده و شما بزرگان عزیزی نه تنها اقدامی نکردین بلکه از حل کردنش

سرباززدین و زمانی به فکر حلش افتادین که دیگه خیلی دیر شده بود.

پدر نیک پرسى د:

-منظورت چیه؟

-اگه شماها به موقع اقدام مى کردین شای د نه تنها دین و نیک بلکه خیلیای دیگه نجات پیدا کرده بودن. شای د من هم گلوله نمى خوردم و هرگز خط ر اینقدر نزدیکمون نمى شد.

پريدگى رن گ بابا كاملا مشهو د بود. دست هاشو اونقدر مشت کرده بود و فشار مى داد كه بندهاى دستش به سفيدى مى زد.

من مى دونم شكارچى ه ا چندین ماهه دارن گرگینه هاى مهتاب و سایه رو د ر نواحى مختلف كشو ر شكار مى كنن و این موضوع رو هم ۳ نفر شورا مى دونستن هم پدر من! اما به وضوح با حل این قضیه مخالفت كردن و از كم ك سرباز زدن! هممه بالا گرفت. يه سرى كه ه اطلاعى نداشتن با تعجب مى پرسیدن من چى دارم مى گم؟ با پوزخند گفتم:

-همه تقصیرا رو به گردن ما انداختین اما چرا نمى گین مقصر اصلی شماها بودین؟ ما هیچ كارى نكردیم. اون روزى كه من گلوله خوردم توى محوطه اى كه شما بای د امن نگهش مى داشتین بودم و نزدیک بود بخاطر غفلت شما بمیرم! من گلوله خوردم چون شما وظیفتونو انجام ندادین. رو به درك كردم و گفتم:

-من، پسرت تا پای مرگ رفتم چون تو فقط یه ترسوى از خودراضى هستى كه در مقابله با مشكلات به جاي حل كردنشون فرار مى كنى. چون تو يه رهبر با ثبات نیستى! همه حاضرین در بهت و سكوت فرو رفتن. برای اولین بار من مقابل پدرم در چنین

جمع‌ای ایستاده بودم و قدرت و رهبریش رو زیر سوال برده بودم. رافائل که جزو شورا بود و قطعا از ماجرا خبر داشت با عصبانیت گفت: -چه مدرکی برای حرف‌ها و تهمت‌ها داری؟ لبخند زدم و گفتم: -من هرگز بدون مدرک کاری نمی‌کنم. با چند گام محکم به سمت در رفتم و در حالی که بازش می‌کردم گفتم: می‌تونین بیان داخل. به دهکده ما خوش اومدین! در کام‌لا باز شد. صدای تل‌تل‌تل قش‌های پاشنه بلند قرمز و براق به گوش رسید و زنی با ظرافت و زیبایی تمام وارد اتاق شد پشت سرش مردی قد بلند چهارشونه با چشم‌های سبز، دختری که ورژن کوچک شده زن بود با موهای مشکی و چشم‌های سبزابی و سپس دو پسر که یکی جوان‌تر از اون یکی بود وارد اتاق شدند. رو به اعضای حاضر در جلسه کردم و در حالی که مستقیم به چهره سرد و بی‌حالت بابا نگاه می‌کردم گفتم: معرفی می‌کنم. کتی جولیا رویتس یکی از دوستان قدیمی خانوادگی و همراهانش. اینجا برای شهادت در مورد چیزهایی که می‌دونن. حاضرین. با تمسخر رو به رافائل ادامه دادم: -حالا تا می‌تونی انکار کن! روی نزدیکی‌ترین صندلی لم دادم و با پوزخند به افراد بهت‌زده توی سالن خیره شدم. کت با لبخند در حالی که چشمک‌ریزی به من می‌زد توی سالن جلوامد و رو به درک گفت: -سلام درک. خوشحالم باز می‌بینمت. گرچه به نظر می‌آید در مورد تو اینطور

نیست. فکر می کنم مایک بهت نگفت ما قرار ه بیایم.

رو به حاضری ن در سال ن با صدای بلند گفت:

-من کت جولیا رویتس هستم. البته فکر می کنم خیلی از شما منو به عنوان ملکه تاریک بشناسی د.

صدای هین وحشت زده جم ع بلند ش د استر س و وحشت توی تک تک چشم ه ا مشهود بود. شاید برای اونا این اسم معنی خاصی داشت. نگاهی به چهره آروم ک ت انداختم چرا همه اینقدر وحش ت کردن؟ یعنی در گذشته شخصیتش به این اندازه تاریک بوده ؟ ادامه داد:

-نیاز نیست بترسید. م ن توی آخرین جنگم برای نابودی ارسلا تمام قدرت هامو از دست دادم. حالا یه سانترای ساده هستم حتی دیگه خون آشامم نیستم نیاز به این عکس العمل شما نیست.

کمی مکث کرد و گفت:

-دلیل حضور من و گروهم اینجا فقط به این دلیل که من چن د وقت پیش برای داد ن هشدار ی به درک به اینجا اومدم. مدت ها بو د ارتباطم با درک قطع شده بود و می دونستم سایر گرگینه های مهتاب هم اطلاع چندانی از اون ندارن. برادر من الک س...

با دست به الکس اشاره کرد و گفت:

-یه گرگینه اس و جزو گروهی که قبلا درک رهبریشو به عهده داشت. همس ر و دخترش هم همین طور بنابراین با تعدادی از گرگینه های مهتاب در نواحی مختل ف کشور در ارتباطه. برطبق شنیده های م ا در چند ماه اخیر چندین گرگینه از گروه های

مختلف ناپدید شدن و هیچ خبری از شون نیست. براساس آخرین اطلاعاتی که به ما رسید کسانی دیدن که یکی از گرگینه ها به دست چن د مرد ربوده شد ه. من این موضوع رو به درک گفتم و از ش خواهش ک ردم به ما کمک کنه تا حلش کنیم تا بتونیم گمشده ه هار و پیدا کنیم ولی اون دست ر د به سینه من و جامع ه گرگینه های مهتاب زد. حالا می بینم با این سهل انگاری آفت رو به مزرعه خودش هم کشونده!

حاضرین سالن یکی یکی با چشم های گشاده از درک می پرسیدن چنین چیزی حقیقت داره یا نه؟

رنگ درک مثل گچ سفی د شده بود نمی دونم از ترس بودی ا از خشم ولی هرچی بود من از ش لذت می بردم.

کت دوباره گف ت:

– ما نیومدیم اینجا دردرس درست کنیم. مایک دیشب با من تماس گرفت و گف ت ب ا چند نفر که به نظرشون شکارچی گرگینه می اومدن درگیر شدن و چه اتفاقاتی افتاده می دونم پس ر یکی از شماه ا هم دزدیه شده. ما برای کمک اینجاایم.

ولی برای این

کار درک باید مسئولیت و رهبری خودش روی تمام گرگینه های مهتاب رو دوباره ب ه دست بگیر ه. گرگینه های مهتاب و گرگینه های سایه بخاطر حل این مشکل و بخاطر فقدان بودن رهبری قوی باه م متحد شدن!

رافائل فریاد زد:

– امکان نداره. گرگینه های مهتاب و گرگینه های سایه قرن هاست دشمن خون ی همدیگه هستن!

مرد بلن د قدی که بشت سرک ت ایستاده بود جلو اومد. در میان موهای تیره اش کنار شقیقه تعداد زیادی موی نقره ای نیز به چشم می خورد، به نظر از بقیه سن و سالش بیشتر بود. با لحنی قاطع گفت:

-خانواده برای گرگینه ها اهمیتش از هرچیزی بیشتره! حتی از یه اختلاف قدیمی و مسخره! وقتی هیچ اقدامی از طرف درک برای گرگینه های مهتاب صورت نگرفت اونا با گرگینه های سایه متحد شدن چون هردو گروه تعدادی از افرادشون رو که براشون عزیز بود از دست دادن! رهبر گرگینه های سایه هنوز به سن قانونی نرسیده و اونا نمی تونن از پس حل چنین مشکلی بر بیان!

کت نگاهشو مستقیماً به درک دوخت و گفت:

-نمی خوای چیزی بگی جناب رئیس؟ درک کمی سکوت کرد و گفت:

-درسته. من خبر داشتم ولی نخواستم کاری کنم. اعضای شورا هم اطلاع داشتن و با نظر من موافق بودن.

سروصدای زیادی بلند شد. همه عصبانی بودن و با صدای بلند اعتراض می کردن.

درک کمی صبر کرد تا سروصداها اروم بشه سپس گفت:

-درسته من اشتباه کردم. من واقعاً دلم نمی خواست دوباره خودمو درگیر این چیزا کنم. ولی الان موضوع مهم اینه که ما بایدها برای برگردوندن خانوادمون چی کار کنیم؟ کت گفت:

-جواب سادس! اگه تو کل گرگینه های مهتاب رو فراخوانی و با گرگینه های سایه

متحد بشی می تونین راحت از پس شکارچی ها ابرییاین.

رافائل گفت:

-این غیر ممکنه! تو دیوونه ای! ما نمی تونیم با دشمن خونمون متحد بشیم.
کت مستقیم به درک نگاه کرد و گفت:

-خودتم می دونی که این بهترین راه ممکنه! گرگینه های سایه و مهتاب باهم
تعدادشون اونقدری زیاده که شکست ناپذیر می شن! توانایی های اونارو هم نباید
دست کم بگیری. خودت می دونی چی از گرگینه های سایه بر می یاد. بنابراین بهتره
اونارو طرف خودت داشته باشی تا اینکه رو به روی تو باشن.

ممکنه شکارچی ها برای

به دام انداختن تعداد بیشتری از شما به اونایه معامله پیشنهاد کنن.

خانوادشون در

ازای شما! اونوقت شانس شما برای برد برابر با هیچه! پس قبل هرچیزی شما باید
اتحاد ببندین! در همین زمان که شما دارین با اعضای سایه اتحاد می بندین چند نفر
از اونا و چند نفر از اعضای شما باید به جستجوی تحقیقی در مورد این شکارچی ها
برن. ما برای همین بخش از کار به اینجا اومدیم. برای جستجو بهتون کمک می کنیم
و در جنگ هم پا به پای شما می جنگیم.

راجر تمسخر آمیز گفت:

-اونوقت از شما چی برمی یاد که از ما نمی یاد؟ تو شاید قبلا خیلی قوی بودی ولی
الان فقط یه انسان عادی هستی!

کت لبخند شیطنت آمیزی زد و چشم هاشو کمی باریک کرد. چاقوی میوه خوری روی
میز کمی لرزی دوازج بلند شد و در سالن چرخید و با سرعت به سمت صورت راجر
پرتاب شد. راجر با ترس دست هاشو جلوی صورتش گرفت بعد از چند ثانیه لای

چشم هاشو باز کرد و چاقوی میوه خوری رو دید که توی دو سانتی پیشونیش توی هوا ایستاده. کت زمزمه کرد:

-من نگفتم کاملاً بی قدرتم! هنوزم اگه بخوام درحده جادوگر توانایی های بالایی دارم آقا! دوباره رو به درک گفت:

-ما همه منتظر تصمیم تو هستیم.
درک کمی سکوت کرد و گفت:

-نمی دونم. ایده های شما ریسک زیادی داره. من نمی تونم فعلاً تصمیمی بگیرم.
کت کلافه آهی کشید و گفت:

-مجبورم می کنی حرف هایی بزنم که دل من نمی خواد.
به من خیره شد و گفت:

-مایک بیا اینجا لطفاً.

بلند شدم به سمتش رفتم. نمی دونستم این بار دیگه چه برنامه ای داره.
رو به حاضری ن گفت:

-توی این مدت ما هیچ کار مفیدی از درک ندیدیم. جز اینکه فقط حواسش به گرگینه های اطراف اینجا بود سایر گرگینه های مهتاب رو کاملاً کنار گذاشت از نظر من بعد از فوت ماریا درک توانایی رهبریشو به طور قطع از دست داده. من همه این آشفتگی ها و مشکلات رو به چشم تو می بینم درک. یه رهبر مقتدر بیشتر از تو باید برای خانوادش اهمیت قائل باشه. خانواده تو فقط محدود به همسرو پسرت نیست محدود به تمام گرگینه هاست. بنابراین من پیشنهادی دارم. تا اونجا که متوجه شدم مایک بیشتر از پدرش نگران جون سایرین بود چون بلافاصله با من تماس گرفت و کمک

خواست. به نظر من زمان رهبری تو دیگه تموم شده درک. مایک به سن قانونی رسید و می تونه رهبر با مسئولیت تری نسبت به تو باشه.

همه نگاه ها معطوف من شد. باورم نمی شد کت همچین پیشنهادی رو بدون پرسیدن نظر من داده باشه. نه... نه... من آماده نبودم... من نمی خواستم زیر بار این مسئولیت برم. به نظر می رسید سایرین در حال سبک سنگین کردن شرایط بودن و از طرفی پنهان کاری درک و ترسی که از شکارچی ها بهشون وارد شده بود باعث می شد بدشون نیاد رهبری به دست من بیوفته. حتی اونایی که از من بدشون می اومد هم دوست داشتن من رهبر بشم تا در صورت عدم توانایی و ضعف بتونن بر علیه من شورش کنن و رهبری رو از خانواده من سلب کنن.

با التماس به کت نگاه کردم. با لبخند زمزمه کرد:

-به خودت مطمئن باش مایک. تو اراده ماریا رو داری ممکن نیست از پیشش بر نیای. تنها کسی که به دشت از این پیشنهاد برافشته بود رافائل بود. با عصبانیت گفت:
-نمیشه. چنین چیزی خیل مسخرست. رهبری ما بیوفته دست یه پسر ۱۸ ساله

خرابکار؟ کت جواب داد:

-درک هم توی همین سن به رهبری رسید رافائل.

-اما این جوری نمی شه. خودش باید درخواست بده باید به رای گذاشته بشه. درک تو یه چیزی بگو.

درک چشم هاشو بسته بود و چیزی نگفت. رافائل برافشته فریاد زد

_چند نفر با این پیشنهاد مسخره مخالفتن؟ تنها دست یک نفر به جز خودش بالا رفت.

کت با لبخندی پیروز مندانه پرسید:

-چند نفر موافق؟

دست تمام حاضرین به ج ز اون دو نفر بالا رفت. کت گفت:

-پس می تونین انتقال رهبری رو انجام بدین. درک؟

بابا سرشو بلن د کرد. چشم هاش خون افتاده بود. ب الحنی سر د و بدون هیچ حسی

گفت. فردا ش ب انتقال رهبری از من به مای ک اعلام می شه.

از جا بلن د شد و به سمت د ر خونه رفت. چند لحظه کنار کت ایستاد و چیزی رو زمزمه کرد:

-اگه این کارت باعث بشه پسر مم مثل ماریا از دست بد م به خدا قسمت زنت نمی

ذارم کت. این بار دیگه زنت نمی دارم!

در رو محکم ب ه هم کوبید و صدای بلندش تو فضا پخش شد. بقیه هم کم کم با چهره

هایی گیج و شوکه به خونه هاشون رفتن. رافائل با خشونت به پیتر گفت:

-بریم خونه.

پیتر قاطعانه اخم کرد و گفت:

-من شب می مونم.

-گفتم بیا بریم خونه.

-منم گفتم می مونم.

رافائل با عصبانیت دندان هاشو بهم سایید و از اتاق خارج شد.

پیتر با ناراحتی بهم نگاه کرد و گفت:

-متاسفم مایک. من نمی دونستم.

-می دونم. تقصیر تو نیست.

-منی دونم چرا این جوری شد.

با لبخند گفتم:

-نگران نباش حل می شه.

زیرچشمی به کت و بقیه نگاه کرد و گفت:

-یعنی قابل اعتمادن؟

-مادرم بهشون اعتماد داشت. پس منم دارم.

-واقعا فردا می خوای رهبریت رو قبول کنی؟ کلافه دستی به موهام کشیدم و گفتم:

-واقعا نمی دونم. از طرف ی اصلا آمادگی پذیرش چنین مسئولیتی رو ندارم. درواقع

اصلا هیچ وقت دلم نمی خواستم چنین اتفاقی بیوفته و از طرف دیگه جون نیک به

تصمیم من بستگی داره و هر روز تعلل م امکانه به قیمت مرگ اون تموم بشه.

کت و گروهش به سمت ما اومدن. کت با لبخند گفت:

-اینقدر نگران نباش. تو ذاتای رهبری مایک. این از تمام حرکات و رفتار ت مشخصه.

تو سعی می کنی گروه کوچک خودت و دوستان رو کنترل کنی.

سعی می کنی همه

چیزو تحت کنترل بگیری. نمی تونی چیزی که توی ذاتته رو انکار کنی مایک.

جوابی برای گفتن نداشتم. در مقابل این زن حرف کم می اوردم.

گفت:

-خب معرفی نکردم.

به مرد بلند قامت و جدی پشت سرش اشاره کرد و درحالی که دستهای مرد رو توی

دست هاشم گرفت گفت:

-جان همسر م. کسی که واسه اولین بار منو تبدیل به خون اشام کرد.

با جان دست دادم. به چهره اش می خوردم مردی قاطع و جدی باشه. پرسیدم:
-یعنی الان دیگه نیستین؟ با لبخند کمرنگی گفت:

-من و کت زندگی انسانی رو ترجیح دادیم.

به پسر دیگه ای اشاره کرد و پسر جلو اومد از همین فاصله می تونستم گرگینه
بودنش رو حس کنم. قبل اینکه کت چیزی بگه باهاش دست دادم و گفتم:

-شما باید الکس گرگینه باشین. درسته؟

با لبخند گرمی دستمو فشرده گفت:

-خوشحالم می بینمت مایک. انگار همین دیروز بود که تازه به دنیا اومده بودی. چقدر

بزرگ شدی. دیگه برای خودت یه مرد شدی. مادرت اگه بود بهت افتخار می کرد.

اندوه توی چشم های هر سه تاشون جای گرفت. با لبخن تشکر کردم. پس ر دیگه ای
جلو اومد. کوتاه قدتر و جوون تر از بقیه به نظر می رسید.

موهای کوتاه مشکی داشت

با صورتی شیطون و بشاش. با لبخند گفت:

-من بش هستم. یه دوست خانوادگی.

وقتی دستمو فشرده قدرت دستش اونقدر زیاد بود که دردم گرفت. با بهت بهش خیره شدم
که گفت:

-منم انسان نیستم. متأسفانه نمی دونم اسم موجودیت خودمو چی باید بزارم یا چطور باید
خودمو معرفی کنم.

-خیلی جالبه. از آشناییت خوشحالم.

در آخر کت با دست به دختری کم سن و سال و خوش قیافه ای با موهای شکلاتی

تیره و چشم‌هایی آبی و زلال اشاره کرد و گفت:
-آرورا دخترم.

پس این دختر بود. دختری که مادرم بخاطر محافظت ازش مرده بود. کت اضافه کرد:
-اون الهه نوره.

الهه؟ انگار عجیب‌ترین گروه دنیا مقابلم ایستاده بودن.

آرورا با لبخند دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

-من تورو یادمه. خیلی دلم می‌خواست بازم ببینمت مایک.

دستموی دستش گذاشتم و ناگهان انگار به هر دو نفر ما صاعقه زد و شد.

برای چند لحظه هردو به شوک فرو رفتیم. انرژی مثل صاعقه از بین دست‌های ما

ایجاد شد و بدنمونو به لرزه درآورد. حس بی‌دو و وحشتناک وجودمو فرا گرفت. حس

شبه حس بدبختی فلاکت، هرچیز بد و ناراحت‌کننده، انگار به ته دنیا رسیده باشی و

هیچ‌امیدی نداشته باشی و بدونی در فلاکت غرق می‌شی. حس مخلوط از تمام

احساسات بد و تیره دنیا. آرورا با چشم‌هایی گشاد شده به من خیره شد و گفت:

-تو هم همون چیزی که من حس کردم و حس کردی؟ با شک گفتم:

-حس برق‌گرفتگی و صاعقه؟

-نه، نه اون حس بعدش!

چند لحظه مکث کرد و هردو همزمان گفتیم:

-یه حس شوم!

دست‌هامون از هم جدا شدن. بقیه با تعجب به ما نگاه می‌کردن.

کت پرسید:

-چی شده ؟ آرورا جواب دا د:

-نمی دونم. اول یه حس ی مثل برق گرفتگی احساس کردم و بعد یه حس خیل ی بد.

حس فلاکت، ی ه حس شوم. نمیردونم چطور می تونم توصیفش کنم.

انگار تمام شادی

و خوشی های درونم از بین رفتن و فقط حس های بد درونم موند.

کت سری ع به سمت من برگشت. حس عجیبی توی نگاهش بود.

محتاطانه پرسى د:

-مایک. تا حالا شده اتفاق خیلی بدی برات بیوفته؟

-نه. تا حالا پیش نیومده. چطور مگه؟

-فکر نمی کنم من توی جایگاهی باشم که بخوام برات توضیح بدم.

اگه لازم بود پدرت بهت می گفت.

-پدر من اونقدر خودخواهه که هیچ چیزی ب ه من نمی گه.

-پدرت خودخواه نیست. فقط می ترسه تور و از دست بده.

-آخه چرا بای د بترسه؟ کمی مکث کرد و گفت:

-من شبیه این اتفاق رو قبلا دیدم. اولین باری که شما دوتا همو دیدین این اتفاق

افتاد. آرورا چون الهه نور بود می تونست پروانه های طلایی نورانی بسازه و با اونا با تو

بازی می کرد. به سمت تو اومد و دستتو گرفت. اتفاق عجیبی افتاد.

پروانه ها کم کم

تاریک و سیاه شدن و از بین رفتن.

-یعنی چی؟ چرا باید چنین اتفاقی بیوفته؟ کت مکث کرد و گفت:

-بهتره با پدرت صحبت کنی.

-اما...

-نه من نمی تونم. واقعا نمی تونم. درک به خونم تشنه می شه.

خواهش می کن م.

خودت از ش پیرس.

سری تکون دادم و گفتم:

-باشه بیاین شمارو به اتاق مهمان راهنمایی کنم. می تونین اونجا بمونین. دوتا اتاق

اضافه داریم. پیتتر هم پیش من می مونه.

همه موافقت کردن و به سمت اتاق هاشون رفتن.

روی تختم دراز کشیدم. سرم پر بود از فکرهای مختل ف. صدای پیام گوشی توجهمو

جلب کرد. عقربه شب نما ساعت دیواری ۱۲ رو نشون می داد.

پیامو باز کردم لوسی بود. نگران بود و می خواست از نتیجه جلسه با خبر بشه. اینکه

می دیدم نگرانم می شه لذت بخش بود. این یعنی اون حس تنفر دیگه درونش وجود

نداره و واقعا روی من به عنوان یه دوست حساب می کنه. براش نوشتم:

«اینقدر اتفاقای عجیب افتاده که نمی دونم کدومو بگم»

«؟ چرا»

«بقیه بچه ها رو به یه سال تبدیل نشدن مجازات کردن ولی منو از گروه طرد کردن»

«؟ چی؟ منظورت چیه»

یعنی گفتن دیگه حق زندگی با گرگینه هارو ندارم. بعدش منمیه سری مدرک و»

شاه د آوردم که این اتفاق ها همش بخاطر سه ل انگاری رهب ر گروهه که زودتر جلوی

این چیزا رو نگرفت و خیلی اتفاقای دیگه. فقط می تونم به طور خلاصه بهت بگم.
«پدرم قراره از رهبری گرگینه ها عزل بشه و من به جاش به این سمت برسم
تنها جوابی که داد چن دقیقه و یه علامت تعجب بود.

«؟ این چیه»

«یعنی حرفت اینقدر سنگین بود که درک و هضمش واسم سخته»

«؟ هه درک ماهیتم سخت نبود اونوقت این برات سخته»

اوهم سخته. اگه رهبر رگله بشی... ببه این معنی که... نباید با انسان ها در ارتباط باشی....!

«اگه رهبر رگله باشم می تونم خودم قوانین رو تغییر بدم.»

«؟ واقعا»

«اوهم»

«؟ یعنی قرار نیست دوستم از دست بدم»

«نه تو منو از دست نمی دی»

«خیلی خوبه. برو بخواب. فردا می یام بینمت»

نیا. فردا مراسم رهبری. همه گرگینه ها می یان اینجا خطرناکه.

بعدش خودم»

«آخرش می یام اونجا»

«باشه شبت بخیر»

تا صبح حتی یک دقیقه هم نتونستم بخوابم. پر از استرس بودم.

حتی نمی دونستم

باید چی کار کنم؟ رهبری رگله بزرگ گرگینه ها اونقدر مفهومش برام سخت بود که

حتی باورم ه م نمی ش د. بارها تا روی زبونم اومد که بگم من نمی تونم و زیر هم ه چی ز بزنم ولی... یاد تهمت هایی که بهم خور د می افتادم. اینکه گفتن من بی مسئولیتم...

اینکه می خواستن منو از خانواده خود م طرد کنن! تا شب هم ه د ر تکاپو بودن. قرار بود جلوی همه درک کنار رفتنش و رهبری منو اعلام کنه. سپردن رهبری ب ه گرگینه های دیگه نیاز به تشریفات نداش ت ولی سپردنش به وارث قانونی تشریفات خاص خودش و داشت. ک ه منو متعهد می کرد تا پای جونم ا ز گله و خانوادم محافظت کنم. بعد از ای ن پیمان دیگه خانواده من محدود د به پدر م نبود بلکه محدود به تمام گرگینه های مهتاب می شد. مراسم قرار ر بو د راس نیمه ش ب برگزار بشه و گرگینه هایی ک ه د ر فاصله نزدیک بودن و می تونستن خودشونو برسونن قرار بود به اون جا بیان. توی این فاصله کت و گروهش مشغول تحقی ق روی رد پای شکارچی ها بودن. هرچی هوا تاریک تر می ش د و شب به نیمه نزدیک ت ر می شد قلبم ب ی قرار تر و استرس م بیشتر می ش د. دست هام تمام مدت مشت شده بودن و کلافه توی خونه قدم میزدیم. انگار منتظر بودم کسی معجزه وار منو از این وضعیت نجات بده.

درک با گام هایی محکم وار د خونه شد. چشم هام خسته بود.

نگاهی به من انداخت و گفت:

-آماده ای؟ زمان زیادی نمونده.

-بابا من نمی خاستم....

-چیزی نگو. اگه نمی خواستی نباید پای کت رو به این ماجرا باز می کردی.

-نمی تونستم دست ر و دست بزارم که منو مجازات کنین و نیک محکوم به مرگ دست اون ادم ا بشه!

-تو به قدرت من شک کردی.

-آره شک کردم. چون دیدم به فکر گله نیستی!

یقمو گرفت و منو به دیوار چسبوند و از بین دندون های بهم فشردش گفت:

-آره من به فکر اون گله لعنتی نیستم. به فکر توام! به فکر این که تو نجات پیدا کنی.

تو نمی دونی این کار چه خطرهایی برات داره. من همه عمر تلاش کردم از تو احمق

لجبار محافظت کنم! ولی تو با سر به طرف خطر می دوی.

-یه چیزی هست که شماها به من نمی گین. چیه که این قدر می ترسی؟ چرا همش

حرف از خطر می زنی؟

-مزخرف نگو.

-می دونم چه چیزی هست. دیشب نزدی که بود از دهن کت در بره ولی نگفت.

یقمو ول کرد و گفت:

-برای مراسم آماده شو. نیم ساعت دیگه می بینمت.

بدون این که جوابی به سوالم بده از خونه بیرون رفت.

چرا هیچ کس نمی خواست به من بگه چه اتفاقی افتاده؟ متنفر بودم از وضعیتی که

همه یه چیزو می دونستن و من آخرین نفر بودم که هنوز خبر نداشتم. متنفر بودم از

این که منو بچه حساب می کردن.

قاطعانه مقابل آینه رفتم. چشم هام از کم خوابی این چند روز سرخ سرخ شده بود.

دستی به موهام کشیدم و لباس مرتب پوشیدم. پیتر منتظرم بود.

دوتایی به سمت جنگل حرکت کردیم.

مسیر جنگل تاریک تر از همیشه بود. به خاطر هوای ابری نور ماه اصلا دیده نمی شد.

هرچ ی به مرک ز جنگل نزدیک تر می شدیم سکوت عمیق تر و درخت ها پر شاخ و برگ تر می شدن. در پشت انبوهی از بوته ها جای بود که تمام گرگینه هایی که در این نزدیکی زندگی می کردند جمع شده بودن. به شکل انسانی خودمون درومدیم. با دیدن تعداد گرگینه ها پتیر بهت زده گفت:

-باورم نمی شه!

نزدیک ص د گرگینه دور آتش ی بزرگ منتظر نشسته بودن. با ورود ما همه نگاه ها به سمت ما چرخید. بالاتر از همه درک بالای تخته سنگ بزرگ و مسطحی ایستاده بود. با دیدن من اشاره کرد تا اونجا برم. از تخته سنگ بالا رفتم. مردی مسن نیز کنارش بود. درک زیرلب گفت:

-رسم بر اینه که زمان تعویض رهبری ت از پدر به پسر مسن ترین گرگینه اون جمع این کارو انجام بده.

درک صداشو صاف کرد و روبه تمام کسانی که اونجا بودن گفت:

-سلام به همه شما گرگینه های مهتاب. بهتون خوش آمد می گم و ممنونم که امشب به ما ملحق شدید. همونطور که قطعا خبر به گوشتون رسیده ما با مشکلات جدیدی با شکارچیان گرگینه برخوردیم و من فکر می کنم دیگه زمانش رسیده جای خودم و به رهبری جوان تر بدم تا اون با نیرو و حوصله جوانیش تن به حل مشکلات بده. من دیگه صلاحیت رهبری این گله رو ندارم.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

-امشب اینجا دورهم جمع شدیم تا مراسم جانشینی رو به جا بیاریم. رو به یکی از دوستانش کرد و گفت:

-جام رو بچرخون.

تابه حال از نزدیک مراسم رو ندیده بودم و چیزی هم در موردش نمی دونستم. هرگ ز در مورد این چیزها با من صحبت نمی کردن. شاید هرگ ز انتظار نداشتن به این زودی نوبت من برسه. اگه پدر در جنگ می مرد نیاز به این تشریفات نبود و بلافاصله من به رهبری می رسیدم ولی الان وقتی خود ش زنده بود باید با مراسمی خاص به نفع من کنار می رفت.

دیدم شخصی که جام رو در دست داشت جلوی هرگرگینه می ایستاد و با چاقو روی دست زخم ایجاد می کرد و از هرگرگینه یک قطره خون می گرفت.

جام کم کم پر

میشد. در آخر به سمت درک اومد. درک خنجر رو گرفت و خراشی بزرگ کف دستش ایجاد کرد و دستش رو بالای جام گرفت تا آخرین قطره خون درون اون چکیده بشه. درک مقابلم ایستاد و گفت:

-مایک کالینز. تنها پسر من. در حضور گرگینه های مهتاب قسم می خوری که تا زمانی که توان داری رهبر گرگینه های مهتاب بمونی و تا پای جون برای حفاظت از خانواده ات از تمامی گرگینه های مهتاب تلاش کنی؟

به سختی آب دهانم رو قورت دادم و با صدایی که تلاش می کردم قاطعانه و جدی باشه گفتم:

-قسم می خورم!

-قسم می خوری که گروهت رو ارجحیت از خودت و نیازهای شخصیت بشناسی و برای کمک بهشون از هیچ تلاشی دریغ نکنی؟

-قسم می خورم.

درک جام خون رو گرفت بالای سرم و خون رو روی سرم خالی کرد. از حس چندش تنم لرزید.

-مایک کالینز رهبریت گرگینه های مهتاب رو قبول می کنی؟

مکت کردم. همه نگاه ها سمت من بود. دست های عرق کردم و مشت کردم. چشم هامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

-قبول می کنم.

آستین لباسمو بالا زد و چیزی گذاخته از درون آتش بیرون آوردن.

می تونستم نقره

گذاخته ای که اشکال عجیبی داشت رو تشخیص بدم. بدون لحظه ای تردید نقره

گذاخته رو روی بازوم چسبوندن. برای لحظه ای نفسم از درد قطع شد و لحظه ای بعد فریادم به آسمون رفت.

درک نگاهی به زخمم کرد و گفت:

-این نشونه رهبریه. که به هم ثابت می کنه تو رهبر گرگینه های مهتاب هستی.

همه کسانی که اونجا جمع بودن به شکل گرگینه ایشون درومدن.

درک با صدای بلند

فریاد زد:

-رهبر جدید گرگینه های مهتاب. از همین لحظه. مایک کالینز.

صدای زوزه دسته جمعی گرگینه ها سکوت جنگل رو شکست.

چند ساعت بعد همه گرگینه ها متفرق شده بودن. تنها من گوشه ای خلوت بالای تخته

سنگی نشسته و به فکر فرو رفته بودم. علامت حک شده روی پوستم به شدت می سوخت. با نقره گذاشته حک شده بود تا اثرش همیشه به تازگی الان باقی بماند. حس عجیبی داشتم. حس می کردم آینده مقابلم به شدت مبهمه.

حس می کردم همه چیز از اونی که دلم می خواست خیلی فاصله گرفته بود.

دستی روی شونم قرار گرفت. به عقب برگشتم. نمی دونم چرا ولی حس کردم چهره پدرم از چند ساعت پیش تا الان خیلی شکسته تر شده بود. پرسید:

— حالا به چیزی که می خواستی رسیدی؟

— من هرگز چنین چیزی رو نمی خواستم. اصلاً دلم نمی خواست با این مسئولیت به دوشم باشه. همه این اتفاقات فقط به خاطر بی مسئولیتی توئه.

— من بی مسئولیت نیستم. فقط پسرم برام مهمتر از بقیه بوده.

— نمی فهمم در رفتن از زیر بار مسئولیت چه ربطی به من داره که میندازیش گردن من. با جدیت گفت:

— می خوای بدونی؟

— معلومه که آره.

— مدت ها پیش که من و مادرت تازه آشنا شده بودیم. یه گله کوچیک رو شکیل دادی و شروع کردیم به جمع کردن متحد. اون زمان متوجه جادوگرایی شدیم که داشتن به طور عجیبی گرگینه هایی شرور ایجاد می کردن. نسل گرگینه های سایه رو. درگیری بین ما و اون گروه جادوگر پیش اومد و ما پسر رئیسشون رو کشتیم. اون شبو یادم نمیره. همه چادرها داشتن توی آتش می سوختن. مادرش بالای سر پسر نشسته بود

و یه چیزهایی به یه زبان دیگه می خون د. با نفرتی عظیم توی چشم هاش به سم ت ما برگشت و گف ت نفرنتون می کنم هر بیج ه ای که از نطف ه شمدوتا بوجود بیاد تا ابد نفرین شده باقی می مونه و باعث بدبختی دیگران میشه و هرگ ز رنگ خوشبختی رو توی زندگیش نمی بینه. اون موقع برام مثل شوخی بود باور نداشتیم ولی کم کم علائم دیگه ای واسمون پیدا شد. چندین جادوگ ر دیگه زمانی که مادر ت باردار بود نفرین رو درون تو حس کردن. از زمانی که مادر ت تور و باردار ش د اتفاقات بدی برای گله افتاد. حتی زمانی که کت و گروه ش به ما پیوستن این اثرات روی اونا هم ادامه داشت. سه نفر از اعضای گروه من مردن! تو که متولد شدی مادر ت مرد.

سعی کردم به تو ربط ش

ندم ولی بعد دست آرورا رو گرفتی و پروانه های طلایی که آرورا با نور خودش می ساخت سیاه و تاریک شدن و از بین رفتن. این یه نشونه واضح بود. من رفت م تا تورو تنها و دور از خط ر بزرگ کن م ولی بدبختی تمومی نداشت. ایان یکی از بهترین دوستان توی اون گروه مرد و بعد دیوید که مثل برادرم بود و رهبری رو بهش داده بود م. از اون موقع مجبور شدم دوباره رهب ر بشم ولی نهایت تلاشمو کرد م تورو از هرچیزی که به سمت خطر ببره دور نگه دارم. یه مدتی اوضاع آروم بود و من فکر کرد م اون نفرین همش دروغ بوده ولی با اتفاقات این روزا میدونم اون نفرین داره تورو به سم ت خطرناکی می بره که تهش آینده خوبی نیست.

سرمو با بهت تکون دادم و گفتم:

-داری دروغ میگی.

-من دروغ نمی گم.

-چرا. داری دروغ میگی لعنتی. نمی خوام بشنوم. ح ق ندار ی مرگ مامانو روی دوش من بندازی. تو یه دروغگوی کثیفی. همه اینارو بخاطر از دست دادن رهبریت می گی. ازت متنفرم!

نمی دونستم به کجا ولی فقط می دویدم تا جایی که می تونم ازش دور بشم و دیگه نشنوم. صداها، حرف ها توی ذهنم تکرار می شد ن. من نفرین شده نبودم! ح ق نداشت

ناراحتی و عصبانیتش از مرگ مامان رو گرد ن من بندازه! ح ق نداشت این بار سنگین رو روی دوش من بزاره! من هیچ تقصیری در اتفاقات گذشته زندگی نداشتم. مدام با خودم زمزمه می کردم فقط بخاطر اینکه امشب رهبری رو از دست داده این حرف رو میزنه. باید می پرسیدم. بای د مطمئن می شدم. به سمت خونه مسیرو عو ض کردم اگه یه نفر بود که اتفاقات اون دوره رو صادقانه برام تعریف می کرد کت بود.

به خونه رسیدم تمام چراغ ها خاموش بود می دونستم همشون الان خوابیدن. دم در اتاقشون رفتم و آروم به در کوبیدم. جانب ا چشم هایی قرمز و خواب آلود در و باز کرد. نگاهی به چهره نرگ پریده م ن انداخت و سریع نگاهش هوشیار شد. -اتفاقی افتاده؟

-نه نگران نباش. چیزی نیست. ولی بای د یه سوال خیلی مهم از کت بپرسم. -صبر کن بیدارش می کنم.

قبل اینکه بره. کت بین چارچوب در نمایان شد. هیچ اثری از خواب آلودگی توی چشم هاش به چشم نمی خورد.

-چی شده مایک؟

-ببخشید نمی خواستم بیدارت کنم مجبور شدم. باید چندت سوال ازت پیرسم.

از حال ت نگاهم همه چیزو فهمید. رو به جان کرد و گفت:

-تو بخواب عزیزم. من زود بر می گردم.

با من بیرون از خونه اومد. درحالیکه خودش و توی ژاکتش جمع کرده بود گفت:

-فکر نمی کنم با این حالت نیاز به سوال باشه. قطعاً پدرت باهات حرف زده. اوووف

درک اگه بخواد می تونه زبون تلخ و گزنده ای داشته باشه.

-بابا راست میگه؟

-چی بهت گفته؟

-گفته....

مکت کردم. واقعا باید اون لغات مسخره رو دوباره بیان می کردم؟ -گفته من نفرین شدم.

گفته من باعث مرگ مامان و نابودی گله شدم. گفته من

زندگی همه اطرافیانم و حتی خودمو به نابودی می کشم.

انتظار داشتم کت بزنه زیر خنده و تکذیب کنه ولی با چشم هایی نگران به من خیره بود.

-دارین با من شوخی می کنین؟ کت دستشو روی شونم گذاشت و گفت:

-مایک...

دستشو کنار زدم و فریاد زدم:

-یعنی داری میگي همه اینا درسته؟ یعنی مرگ مادرم تقصیر منه؟ دستشو درو صورتم گذاشت

و درحالی که سعی داشت آرومم کنه گفت:

-آروم باش مایک. تو الان توی شرایط خوبی نیستی. مسئولیت بزرگی رو دوشته.

بهت فشار میاد. من درکت می کنم. پدرت واقعا به آدم اخم که توی چنین شرایطی اینارو بهت گفته.

-باورم نمیشه.

-مایک. هیچی تقصیر تو نیست. اگه تقصیری هم باشه تقصیری پدرته که با قبيله جادوگرا دشمنی ایجاد شد. هر اتفاقی که افتاده گردن اونه نه تو. تو حتی اون زمان وجود نداشتی!

-گفت مرگ رهبر قبلی و پسری به اسم ایان که از برادر بهش نزدیک تر بود و مادر من همه بخاطر نحس بودن و به دنیا اومدن منه! گفت اگه من نبودم اونا زنده بودن. فشار عصبی شدید و خستگی که این مدت به ذهن و روانم وارد شده بود هم دست به دست هم داده بودن تا کنترلم رو از دست بدم. ناخودآگاه سنگینی که خیلی وقت بود درونم حس می کردم مثل غده ای چرک ی بالا اومد و ترکی د. بعد از مدت ها شکستم، هم خودم هم غرورم هم بغض سنگینم. کت دستاشو دورم حلقه کرد و من و به آغوش کشی د. همون طور که موهامو نوازش می کرد اجازه داد در آغوش مادرانه اش این بغض و نفرت رو خالی کنم. زمزمه کرد:

-هیچ چیزی تقصیر تو نیست. تو هیچ مشکلی نداری مایک. هیچ چیزی نیست که نتوانیم از پسش بر بیایم. تو مسئول زندگی هیچ کس نیستی. دیوید خودش انتخاب کرد به دست من بمیره! کارهای من اونو به کشتن داد در واقع من اونو کشتم قطعا خونش به گردن منه. ایان هم برای محافظت از برادر من مرد. من مدت ها خودم و مسئول مرگ هزاران نفر که دستم به خونشون الوده بود می دونستم. تو هنوز پاک ی درونت هنوز سفید و شفافه. هیچ تاریکی درون تو نیست. نذار با این حرف ها زندگیت

خراب بشه مایک. مادر ت.. هعع....

صدای ویژ سوت ماندی به گوش رسی د و دردی شدید توی قفسه سینم پیچید و با فریاد بلند آخ من حرف کت ق ط ش د. چشم هاش گشاد شده به پشت من خیره موند و بدنش بین دست هام سست شد. تیری چوبی و بلند قفسه سینه منو شکافته و به سینه کت فرو رفته بود.

نمی تونستم دو طرف تیر رو بشکنم هر حرکتی ممکن بود به من یا کت آسیب بزنه. فقط تونستم با صدای بلند فریاد بزنم.
-کمک!

گفتم:

-طاقت بیار. هی چشماتوباز نگه دار.

درحالی که نفس های بریده بریده شده بود. به من گفت:

-شکارچیا بودن. اونا تورو شناسایی

کردن.....هه... اوضاع... اوضاع برات سخت می شه....

صدای پاهای شتاب زده ای به گوش می رسی د. در خونه باز شد و جان بیرون اومد. بابا فریاد گفتم:

-کمکمون کن!

با دیدن کت وحشت زده گفت:

-چی شده؟-با تیر کمون بهمون زد ن. نمی تونم حرکتش بدم. باید تیرو از قسمت

پشت کمر من بشکنی. بقیه کجان؟

-آرورا ایان و بش رفتن رد شکارچی هارو بزن!

پشت من رفت. دردتوی سینه ام اونقدر زیاد بود که به سس خس افتاده بودم.
دستشو دورتیر حلقه کرد و گفت:

-می تونی دردشو تحمل کنی؟

-می تونم فقط زود باش!

با یه حرکت تیر و شکست. حرکت تیرتوی سینم باعث شد فریادم به هوا بره. دست هامو دورکت حلقه کردم و با نهایت توانم خودمو کشیدم عقب. تیر از قفسه سینم بیرون اومد و درحالی که جان کترو روی دست هاش می گرفت روی زمین افتادم. صدای شخص دیگه ای توجهمو جلب کرد. بابا بود.

رو به جان سراسیمه پرسید:

-چی شده؟

-تیر خوردن باید بیریمشون داخل عجله کن.

بابا دستشو دورم حلقه کرد و داخل خونه برد. اون قدر درد داشتم که نمی تونستم الان

نسبت بهش عصبانی باشمیا هر حس دیگه ای داشته باشم. با هر نفس چیز ی

نزدیک به قلبم تیر می کشی د. منو روی مبل گذاشتن و کترو روی میز. درک شروع

کرد به زنگ زدن به چند نفر. حتما کمک خبر کرده بود. شیشه ای آورد و مایع داخلشو

روی زخمم ریخت. سوزشی شدید تمام بدنمو دربرگرفت. با نهایت توانم فریاد زدم.

-آروم باش مایک باید ضد عفونیش کنم.

جان با وحشت گفت:

-خونریزی کت زیاد ه. نمی دونم باید چطور بندش بیارم!

درک هم درحالی که وحشت و استرس توی نگاهش موج می زد گفت:

- بدن گرگینه ها مقاومه من می تونم از پس مایک بر پیام ول ی کت نه! اون یه انسانه.
قابلیت ترمیم نداره.

به آستین بابا چنگ زد م و به گوشیم اشاره کردم.

- الان وقت گوشی نیست مایک.

از بین دندون های بهم فشرد ه شدم گفتم:

- خواهش می کنم.

گوشی رو به دستم داد. دست م جون نداشت ب ه زحم ت قفلش و باز کردم و دستم روی
شماره لوسی موند. دوت ا بوق نخورد ه بود که جواب داد. منتظرم بوده هنوز نخوابیده بود.

- مایک؟ نگران شدم خیلی....

با صدایی که به زحم ت بیرون میومد گفتم:

- لوسی.

سکوت کرد و گفت:

- خوبی؟ چی شده؟

- کمک لازم دارم. خواهش می کنم. مادرت. مادرتو بیار خونه ما.

کم.... کم لازم.. داریم.

گوشی از دستم افتاد و از حال رفتم.

سروصدا و هیاهوی زیادی ر و اطرافم می شنیدم و گاه ی سوزش هایی که توی سینه و
دستم به وجود میومد. چن د باری چشم هامو باز کردم و چهره هایی نا آشنا رو دیدم.
نمی دونم چقدر گذشته بود که چشم هام باز شد. درک کنارم نشسته بود و با چهره
ای متفکر به زمین خیره شده بود. با صدای ضعیفی گفتم:

-بابا.

-بیداری؟ خوبی؟ در د داری؟

-در د دارم. ولی بهترم. کت؟

-داره مداوا می شه هنوز شرایطش مشخص نیست.

-چند ساعته ب ی هوشم؟

-دوساعت.

چیزی درون بدنم سیستم دمایی م رو تغییر داده بود. به شدت سردم می ش د و دوباره تنم داغ می ش د. حس می کردم چیزی درونم درست نیست. بی توجه به احساس ب د درونیم به اطراف نگاه کردم. کمی اون طرف تر لوسی با چهره ای پر از اضطراب روی صندلی توی خودش جمع شده بود و خوابش برده بود. اینجا چی کار می کرد؟ چرا خودش م اومد؟ با ترس به بابا خیره شدم متوجه مفهوم نگاه من شد و گفت:

-فکر می کنی من به کسایی که برای نجات جون پسرم اومدن آسیب می زنم؟

بعدشم انگار یادت رفته الان دیگه تو رئیسی. من کاره ای نیستم که بخوام دخالت کنم.

-مادرش پزشکه.

-می دونم گرچه اولش که اومدن خیلی شوکه شدم که تو از یه انسان درخواست کمک کردی و بیشتر شوکه شدم وقتی فهمیدم اونا در مورد ما می دونن. ولی الان وقتش نیست در مورد این چیزا صحبت کنیم.

-بابا به کسی چیزی نگو. نمی خوام به خطری بیوفتن.

-بعدا صحبت می کنیم.

-ولی...

صدای فریادی باعث شد حرف م نیمه تموم بمونه .

-بیاین کمک.

صدای مادر لوسی بود.

به زحمت روی کاناپه نیم خیز شدم. بدن کت روی میز به ریشه افتاده بود و به شدت

می لرزید انگار تشنج کرده باشه. جان وحشت زده پرسید:

-چی شده ؟

-نمی دونم! زخم رو تمیز کردم بخیه هم زدم. جای خطرناکی خورده بود ولی قابل

مداواست. اما نمی دونم چرا تشنج کرده.

جان و درک دست های کتو نگه داشتن و مادر لوسی سرنگی رو پر کرد و با قدرت

وسط سینه کت تزریق کرد. اما هیچ اتفاقی نیوفتاد. تشنج شدید شده بود از دهنش

کف بیرون می زد و دست هاش به شدت می لرزید. سرنگ دوم رو که به سینه اش زد

بدنش از حرکت افتاد و سست شد. زن عرق روی پیشونیش رو پاک کرد و گفت:

-ولش کنین بیهوش شده.

لوسی که بیدار شده بود نگاهش به چشم های باز من خورد و با سراسیمه کنارم

نشست. دستش و روی پیشونیم گذاشت و گفت:

-خوبی؟

-دردم دارم. چرا اومدی؟

-.تو گفتی!

-گفتم مادرتو. نه خودت!

-انتظار داشتی وقتی صدات اون طوری بود خونه بمونم؟

دستم تو دستش گرفت همین برام کافی بود. خنکی دستش برای منی که انگار داشتم تو آتش می سوخت م رالمش بخش بود. نگران گف ت:

-چرا این قدر داغی؟

-نمی دونم. خیلی گرمه.

کاسه آبی آورد و با پارچه پیشونیمو خیس کرد. این حالت یک ساعت ادامه داشت دمای بدنم سریع پایین می رفت و دوباره بالا می رفت. صدای ناله ای ضعیف هم توجه هارو جلب کرد. چشم های کت نیمه باز بود و آرام ناله می کرد.

جان بلافاصله کمی اب براش برد تا لب های خشکش خیس بشه و راحت تر حرف بزنه.

با صدایی خیلی ضعیف گفت:

-مایک...

-مایک خوبه.

-بگو..بیاد...کارش....دارم.

-نمی تونه باید استراحت کنه.

-مایک....

به لوسی گفتم:

-کمک کن بلند شم. باید بینم چی میگه.

-آخه....

-خواهش می کنم!..

دستشو زیر کتفم گذاشت و کمک کرد بلند شم خودمو به میز و کنار کت رسوندم. تمام صورتش غرق غرق بود موهای روی پیشونیش خیس بودن و به پیشونی چسبیده

بودن. رنگش به شدت پریده بود و لب‌هایش می‌لرزید دست‌هایش هم همین‌طور. با ضعف به آستینم چنگ زد و منو به سمت خودش کشید.

سرشو کنار گوشم گذاشت و با صدایی بی‌نهایت ضعیف گفت:

-خوب...به...حرف...هام گوش بده....باید با رئیس...گرگینه‌های سایه...ملاقات کنی...اون‌ا حتم ا...اطلاعات دارن....نزار هی چی چی...جلوتو بگیره...نجاتشون بده! تویی رهبری...مای‌ک...از پیشش برمیای...فقط به خودت...اطمینان داشته باش....مادرت اگه زنده...بود بهت...افتخار می‌کرد...مطمئنم. ه...ه...به آرورا اعتماد کن...اون می‌تونه خیلی کمک کنه....دارم درمورد...شکارچیان حرف نمی‌زنم.

-منظورت چیه؟

چنگ دستش به آستینم محکم‌تر شد و گفت:

-نفرین.

ازش فاصله گرفتم. صورتش آرام بود. جان‌رو صدا کرد.

جانب‌الای سرش اومد و دستشو گرفت و به لب‌هایش چسبوند و بوسید بعد پیشونیش رو بوسید و گفت:

-حالت خوب می‌شه. تو مقاومی.

لبخند کمرنگی روی صورت کت نشست و گفت:

-تو هم مقاومی جان....باید بدون من هم...مقاوم باشی....کاش آرورا هم...بود.

اخم‌های جان درهم رفت و گفت:

-زخم تمیز شده بخیه خورده. تو به زودی خوب می‌شی کت.

کت انگار توجهی به حرف‌های جان نداشت گفت:

-می دونی تموم...این سال ها...هنوزم مثل روز اول....عاشقت بودم...تو برای من...توی زندگی...ی ی...یه ن ع...مت...بود ی.. با تو .. روزای من...قشن گ ش د.
-کت نمی خوام این حرف هار و بشنوم. چ ی داری میگی.

کت نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

-اون...می دون ه...من ...نمی تونم

من؟ جان به من نگاه کرد. چرا من باید....مغز م چند ثانیه از حرکت موند و بعد ب ه سرعت چیزی درونم جرق ه ز د. با وحشت به کت نگاه کردم. تشنج!
گرما و سرما ی بدن من! با فریاد گفتم:

-تیر سمی بود ه!

صدای فریاد چی گقتن همه بلند شد. جان با اضطراب گفت:

-چی داری میگی!

دست هاشو درو شونه کت گذاشت و گفت:

-تو خوب می شی. فقط باید مقاومت کنی. اونز می تونه کمکت کنه.
فقط...

کت که آرامشی عجیب توی صورتش موج می زد گفت:

-آرومب اش جان. من بعد از این همه زما ن دیگه از شرایط خودم خبر دار م.... می دونم....این مبارز ه...برای م ن...تموم شد ه...توی دنیای بعد...امیدوارم...باز م بتونم...بینمت....به ارورا بگو....

چشم ها ش با ضعف بسته ش د نفس عمیقی کشید و با صدایی که ر و به ضعیف شد ن می رف ت گفت:

-بگو...خیلی.. دوستش دارم. همون طور که...تورو...دوست دارم...جان.
لب‌هاش نیمه باز موندن و نفسی عمیق و آه مانند از گلویش خارج شد و در مقابل نگاه
بهت زده مادست بی‌جوش از دست‌جان‌س‌ر خورد و روی میز افتاد.
بهت‌اتاق‌رو فرا گرفت. از هیچ‌کس صدایی در نیومد انگار کسی چیزی رو که می
دید باور نداشت. درک بهت زده گفت:
-امکان نداره!

جان روی زمین کنار تخت زانو زد دستشو روی پیشونی سر دکت کشید و ناباورانه زمزمه
کرد:

-نه...نه...این امکان نداره.. چشماتو باز کن! یالا چشماتوب از کن... من تحمل چنین
شوخی‌های رو ندارم...کت چشماتو باز کن..نه!...
فریادش اونقدر دلخراش بود که ناخودآگاه چشم‌های همه به‌اشک نشست. سرش و
روی گودی گردن کت گذاشت، شونه‌هاش از هق‌هقی خفه‌تکون می‌خوردن. درک
کنارش رفت و دستشو روی شونه‌جان گذاشت. شاید این‌جا فقط اون بود که می
تونست از دست دادن عشقش رو جلوی چشم‌هاش درک کنه. مغزم از درک هرچیزی
عاجز شده بود. من اونو آورده بودم این‌جا که کمکم کنه، به قدرت و اراده‌ای که
داشت تکیه کرده بودم هم امیدم به اون بود! چطور چنین چیزی ممکن بود؟ درک زمزمه
کرد:

-هرگز فکر نمی‌کردم روزی برسه کسی که روزی قدرتمندترین جادوگر و خون‌آشام
بود به این لحظه برسه. می‌تونستم مرگ هرکسی رو تصور کنم اما اونو نه!
جان در حالی که صدایش می‌لرزید گفت:

-آرورا بفهمه دیوونه می شه. من قبلا از دست دادن ک ت رو تجربه کرده بودم ولی همیشه ته قلبم می دونستم اون یه جایی زند س. اما الان!...

درک با خشم به من خیره شد با گام هایی بلند و عصبی به سمت من اومد و گفت: -راحت شدی؟ خوشحالی؟ به حرف من رسیدی؟ آگه به خاطر لجبازی و حماقت تو نبود الان اون زنده بود. الان تو شهر خودش توی خونه خودش سالم بود و زندگی می کرد. تو با لجبازی خودت پاشو به این قضیه باز کردی. اون به خاطر تو مرد! گفتم تو نفرین شده ای. تو باعث مرگش شدی... فقط تو! تو برای همه یه خطر محسوب می شی. جان سرشو بالا گرفت و به من خیره شد. انگار توی همین چند دقیقه به اندازه چندین سال پیترو شکسته تر شده بود. با صدایی ملایم گفت:

-درک آروم باش. تقصیر مایک نیست. ک ت از اول اومد اینجا و دنبال شما گشت. ک ت بود که اونو وسوسه به کم ک کرد. تو نمی تونی اونو مقصر بدونی و بچسبی به اون افسانه مزخرف در مورد نفرین. کت به مایک ایمان داشت. منم اونو مقصر نمیدونم. پس بیخود اذیتش نکن.

نگاهی به کت انداخت و گفت:

-تورو خدا کمکم کن. چطور باید به آرورا بگم؟ اصلا الان باید چی کار کنم؟

درک بدون این که نیم نگاهی به من بندازه به سمت جان رفت تا کمکش کنه. اما هی چ کدوم از حرف های جان نمی تونست آتشی که درونم شعله ور شده بود رو خاموش کنه. آگه حق با اونا بود چی؟ آگه من واقعا نفرین شده بودم؟ من... من باعث مرگ کت شدم. حتی آگه بحث نفرین هم نبوده باشه باز من بخاطر من اینجا بود. بخاطر من اون ساعت شب توی حیاط بود. همه چی ز بخاطر من بود

حس کردم زیر پام داره خالی میشه. لوسی دستم و گرفت و منو روی مبل نشوند.
چشم هام و بستم حس می کردم دوباره تمام تنم داره غرق عرق میشه. زمزمه کردم:
-از اینجا برو.
لوسی با تردید گفت:
-با منی؟
-آره. از اینجا برو.
-چرا؟
-مگه نشیدی؟ من نفرین شدم.
-همه گرگینه ها انسان های نفرین شده محسوب میشن.
-نه این نفرین فرق داره. منم اطلاع زیادی ندارم ولی بابا میگه یه جادوگر منو نفرین کرده که تا ابد باعث مرگ و بدبختی اطرافیانم بشم و یه روز خوب هم توی زندگی م نداشته باشم.
-من این مزخرفات رو باور نمی کنم.
-باید باور کنی. همه این اتفاقات بد تقصیر منه.
-هیچی تقصیر تو نیست. بخاطر این خرافات خودت و اذیت نکن.
-خواهش میکنم برو.
-من جایی نمیرم پس به نفعته چشم هاتو ببندی و استراحت کنی.
وگر نه به مامانم
میگم بهت آرام بخش بزنه.
توان بحث نداشتم. چشم هام داشت گرم می شد. به سرعت غرق خوابی پر از کابوس شدم.

با صدای جیغ های هیستریک واری از خواب پریدم. ب ه اطراف نگاهی انداختم انگار کسی منو ج ا به جا کرده و توی اتاقم برده بود. صدای جیغ از پایین میومد. تی شرتمو از پایین تخت برداشتم و سعی کردم بپوشمش. جای زخم کمرنگ شده بود ولی هنوز یکم درد داشت. بلند شدم ولی بخاطر گرسنگی و فشارهای عصبی این مدت بدنم به شدت ضعف داشت و سرم گیج میرفت. با هر زحمتی بود از پله ها پایین رفتم. سالن شلوغ بود نگاهم به ارورا افتاد که شونه هاش هیستریک وار میلرزید و کنار جسد کت نشسته بود. جیغ میزد و گریه میکرد و جان و بش سعی داشتن ارومش کنن. لوسی که متوجه من شد سریع اومد کنارم و گفت:

-بهتری؟ درد نداری؟

-خوبم. ارورا چگونه؟

-خوب نیست اون یه مدت زیادی فکرمی کرد مادر نداره و با زحمت زیاد دوباره تونسته بود کنار مادرش برگرده الان از دست دادن کت براش خیلی سنگینه مخصوصا که دیشب نبوده تا خداحافظی کنه.

حس میکردم چیزی درونم سنگین بود انگار وزنه ای صد کیلویی رو روی قفسه سینم گذاشته باشن. میتونستم درکش کنم. غم بزرگی بود و همش تقصیر من بود. چطور باید روم میشد توی چشم هاش نگاه کنم؟ چطور باید میتونستم ازش کمک بخوام؟ مگه نه اینکه من نزدیک هرکس میشدم مرگو براش به ارمغان میاوردم. ب انگرانی به سمت لوسی برگشتم و گفتم:

-من خوبم. مادرتم رفته خونه اینجا الان برای تو امن نیست گرگینه ها هر لحظه

ممکنه بیان.

-ولی تو...

-حتی منم باید به یه سری قواعد عمل کنم لوسی خواهش میکنم برو.
 باشه ارومی گفت و با دلخوری از شلوغی توی خونه استفاده کرد و رفت.
 به سمت ارورا رفتم. همه با دیدن من سکوت کردن و عقب کشیدن.
 دستمو روی شونه

اش گذاشتم. دوباره تونستم جریان برق مانند روس را انگشت هام حس کنم ولی بدون
 توجه به حس بدی که درونم میپیچید گفتم:
 -من متاسفم ارورا.

سرشو به سمت برگردون دچشم های درشتش غرق اشک بود نگاهش اونقدر مظلوم
 بود که نمی دونستم چی باید بگم. هیچ لغتی به ذهنم نمی رسید که تسکین حالش باشه.
 -نمیدونم واقعا چی باید بگم؟ نمی خواستم اینجوری بشه. من چیزی در مورد...
 نداشت ادامه بدم و گفتم

-تقصیر تو نیست. ماما خودش دلش می خواست بیاد و کمک کنه. می خواست یه
 جوری دینشو به مردم ادا کنه. واسه همین قبلش اومد و شمارو پیدا کرد. اون خودش
 دلش می خواست این راه رو بره. تو نباید خودت و مقصرت بدونی.
 -متاسفم. واقعا متاسفم.

محکم در اغوشم گرفت و سرشو روی شونم گذاشت و هقهقه گریه هاش توی سینم خفه
 شد.

وقتی آرام شد من و بابا از خونه بیرون اومدیم تا اونا یکم با هم خلوت کنن و از کت
 خداحافظی کنن. سکوت بدی بین من و بابا رو پر کرده بود. آینده رو خیلی مبهم می

دیدم و برعکس زمانی که هکت اومده بود حس ناامیدی داشتم. نمی‌دونستم باید چیکار کنم. پیت رهم به جمع ما پیوست خبر پخش شده بود. وقتی خداحافظی ارورا و جان تموم شد تصمیم گرفتیم خارج از دهکده تو یه گورستان کوچیک با فاصله کمابیش زیادی از دهکده که تقریباً گورستان مخصوص گرگینه‌ها بود دفنش کنیم. نمیدونم بابا کی به سایرین خبر داد ولی فردای اون روز وقتی رسیدیم می‌فهمیدیم که کسایی که کت رو میشناختن و باهاش خصومت خاصی نداشتن برای خاک سپاری حاضر شده بودن. خیلی از افراد حاضر رو نمی‌شناختم. نگاهم روی غریبه‌هایی با قیافه‌های عجیب غریب چرخید. ارورا متوجه بهت من شد زیرگوشم زمزمه کرد: -خیلیا مامانو میشناختن اون دختر با گوشای دراز و پوست نقره‌ای دختر پادشاه ممنوعه سابریناس. اون خانومای قد بلند با قیافه‌های عجیب و پوستای سبز و هاله نورانی الهه‌ها هستن. اونی که موهاش رنگیه الهه رنگین کمانه.

اون سری موجوداتی

که پشت سابرینا نشستن ساکنین جنگل ممنوعه هستن که مامانچه هاشونو نجات داده بود. سری تکون دادم و گفتم:

-تاحالا اینقد موجود ماورا همزمان ندیده بودم.

ارورا با صبر و حوصله همسر الکس و دخترش و مامان و بابای کت و جسیکا دوست کت رو بهم معرفی کرد.

جسد کت رو در تابوتی که براش آماده شده بود قرار دادن و درک بالای قبر رفت و شروع به سخنرانی کرد.

-مدت‌های زیادی که کت رو میشناختم شخصیت کت محکم و مصمم و باهوش بود.

با اراده قوی هرکاری که تصمیم می گرفت انجام میداد در طول زندگیش پستی و بلندی های زیادی داشت و با همه مشکلاتش جنگید. مارو از دست فردری که خون اشام نجات داد و سپس شغل پوش یا همون کستینس رو نابود کرد و در طول این مدت زندگی خیلی هار و نجات داد. بعدش گرفتار ارس لا اون اهریمن کثیف شد و به مدتی به تاریکی کشیده شد ولی در آخر اونو هم شکست داد و به زندگی عادی برگشت. این مدت هم برای کمک به ما گرگینه ها اینجا اومد که توسط شکارچی های مرموز به قتل رسید. ما اینجا بیم تا ازش قدردانی و خداحافظی کنیم و براش دعا کنیم تا در دنیای دیگه به آرامش ابدی برسه.

کنار رفت تا جان بالا بره و صحبت کنه. با پاش سنگریزه های روی زمین رو جابه جایی کردم و سعی می کردم فکر کنم که باید چیکار کنم؟ اونقدر غرق فکر شدم که نفهمیدم مراسم خاکسپاری چطور تموم شد.

همه به جایی که ازش اومده بودن برگشتن. چند ساعتی میزبان خانواده کت بودیم ولی اونا هم خلاصه خداحافظی کردن و گفتن ترجیح میدن زودتر به شهرشون برگردن. مادرش چندان حال درستی نداشت.

آرورا آرامش بیشتری پیدا کرده بود. براش سخت بود ولی داشت سعی می کرد منطقی بادردهاش کنار بیاد. صداشو صاف کرد و منو صدا کرد. بهش خیره شدم گفت:

-من و بش در مورد شکارچی ها تحقیق کردی م. ردشون مدام قطع و وصل میشه. از هر منطقه ای چندتا گرگینه دزده شدن. وسایل پیشرفته ای دارن.

سم هاشون داره و ر

بار قوی تر میشه. چندتا شاهد داریم که میگن تعداد شکارچیا نامعلومه و اصلا

مشخص نیست از کجا میان و چطور ناپدی د میشن. هی چ اطلاعات دیگه ای نیست. ولی می دونیم که گرگینه های سایه اطلاعات بیشتری نسبت به ما دارن. چون یکی از قربانیانی که شکارچی ه ا گرفته بودن تونسته از نیمه راه فرار کنه. آهی کشیدم و چشم هامو مالیدم و گفتم: -واقعا نمی دونم باید چیکار کنیم. -بنظر من باید با گرگینه های سایه صحبت کنیم. تنها راه باقی مونده همین بود ولی برای من یه ریس ک بزرگ محسوب می شد اونا سال ها دشمن ما بودن و الان رفتن یکی از اعضای ما به سمت اونا ممکن بود باعث مرگش بشه. -باشه. باهاشون ملاقات می کنیم. درک غرید: -تو عقلتو از دست دادی. -راه دیگه ای به ذهنت میرسه؟ -باید خودمون پیدااشون کنیم و بکشیمشون. -ما هیچ سرنخی نداریم! ترجیح میدی اینقدر صبر کنیم تا دوستامو بکشن؟ -این جواری با پای خودت به سمت مرگ میری. -واسه تو خوب میشه از دستم راحت میشی. رو به ارورا گفتم: -براشون پیام بفرست. میخوام شخصا با رهبر جدیدشون که ه گفتمی هنوز به سن

قانونی نرسیده ملاقات کنم.

همه با هم ب ا صدای بلند فریاد زدن:

-چی؟

آرورا با بهت گفت:

-تو می تونی یکی رو از طرف خودت بفرستی. حتی م ا میتونیم بریم ولی رفتن خودت

خیلی احمقانه. ممکنه بکشتن! تو رهبر گرگینه های مهتابی! یادت رفته؟

-من کسی رو به خاطر وظایف ی که روی دوشمه قربونی نمی کنم.

خودم شخص ا باید

باهاش حرف بزنم. به من اعتماد کن آرورا. براشون نامه بفرست.

بده دست یکی از

پرنده های نام ه بری که می دونی. بگو تا دو روز دیگه برای گفتگو بیان اطراف اینجا.

اگه نگرانن که اینجا بهشون حمله بشه. د ر مرز بین ما و اونا قرارمیداریم. میتونه با

خودش ۳ تا محافظ بیار ه. منم سه تا محافظ می برم. فقط همین.

آرورا با خواهش نگاهم کرد تا شای د منصرف بشم ولی درحالیکه به سمت اتاقم می رفتم

گفتم:

-مجبورم نکن خودم شخص ا انجامش بدم

نمی دونستم کارم درسته یا نه ولی چاره ای نداشتم. اگه قبول می کردن باید اماده

رفتن می شدم. شاید بعد از صحبت با اونا می تونستمیه تصمیمی برای این مشکل

بگیرم. به نیک فکر کردم. یعنی الان در چه حالی بود؟ هنوز زنده بود؟ دین حالش

کاملا خوب شده بود ولی از شرمندگی و ناراحتی هنوز هم با من رو در رو نشده بود.

چشمم به چیز قرمز رنگی روی تخت خوابم افتاد. شیشه گلسر بود.

حتما دیش ب لوسی

اینجا جا گذاشت ه. با فک ر لوسی تصمیم گرفتم برم بینمش. از دیروزازش خب ر نداشتم.

نمی دونستم اصلا برای راضی کردن مادرش به کمک به م ا چی بهش گفته؟ خودشو ب ه

خط ر انداخت برای نجات جون من!

لبخند کمرنگی روی لبام نشست. شاید تو این اوضاع آشفته تنها چیزی که دلگرم

می کرد همین بود. باید می رفتم دیدنش. تازه ساعت ۳ شده بود. از پنجره بیرون

پRIDم نمی خواستم کسی منو ببینه و سوال پیچم کنه. به سمت خونشون حرکت

کردم. می دونستم بیرون بودن من خط ر بزرگیه ولی نمی تونستم خونه بشینم.

شکارچی ها چهره منو دیده بودن و ممکن بود ه ر لحظه بهم حمله بشه البته در

صورتی که اونا احتمال زند ه موندن منو می دادن.

دم خونه که رسیدم خوب گوشامو تیز کرد م. هیچ صدایی نیومد یعنی کسی خونه

نبود؟ از دیوار بالا رفتم خندم گرفت این مدت همیشه اینجوری همودیده بودیم. از

پنجره سرک کشیدم و متوجه لوسی شدم که روی تخت دراز کشیده و خوابش برده

بود. حتما بخاطر این مدت بیداری و مراقبت از من خیل ی خسته شده بود.

اروم وارد اتاقش شدم و کنار تخت روی زمین نشستم. چشم هاش بسته بود و عمیق

و آهسته نف س می کشید. خیل ی راحت می تونستم ضربان اروم قلبشو بشنوم. تکه ای

از موهای جلوی صورتش ریخته بود و با هر نفس تگون میخورد.

با تردید دستمو جلو

بردم و چند سانتی صورتش نگه داشتم نمی تونستم در مقابل وسوسه لمس پوست

سفیدش خودداری کنم. دستمو آرام روی صورتش کشیدم و موهاشو عقب زدم. برای چند لحظه دستمو روی گونه اش نگه داشت. گرما و لطافت پوستش بیشتر مجذوبم

می کرد. اونقدر خوابش عمیق بود که از لمس دست من بیدار نشد.

آرام بالای تختش

خریدم و کنارش دراز کشیدم. اینجا به دور از مشغله ای کنار این دختر آرام داشتم بدون اینکه بدونم چرا؟ فقط می دونستم وقتی جایی هستم که اون اینقدر نزدیک به من انگار تمام دغدغه ها از ذهنم پاک می شه. اونقدر توی خواب بهش خیره شدم که چشم های خودمهم گرم شد و خوابم برد.

با صدای نیمچه جیغی از خواب پریدم. هوا تاریک شده بود. چشم هامو باز کردم و سعی کردم یادم بیاد کجام. با دیدن لوسی که در آغوشم و بین دست هام با چشم هایی وحشت زده نگام می کرد تازه متوجه موقعیت شدمو سریع ازش فاصله گرفتم. اونقدر شوکه شده بود که نمی تونست چیزی بگه.

-تو اینجا چیکار می کنی؟

دستی به موهای آتم کشیدم و درحالی که سعی می کردم خودم و مظلوم نشون بدم گفتم:

-اومدم بهت سر بزنم خواب بودی منم خسته بودم همین جا خوابم برد.

-میدونی این کارت بدترین کاره که میکنی! همیشه بی اجازه میای تو اتاقم! بد

نیست یکم حریم خصوصی رو رعایت کنی.

-واقعا معذرت می خوام! ولی نمیخواستم زنگ بزنم که مادرت منو ببینه.

چشم هام و مالی د و گفت:

-دیگه این کارو نکن مایک. نزدیک بود سکت ه کنم.

کنارش نشستم و گفتم:

-خوبی؟

-اینو من باید ازت بپرسم بهتری؟

-آره من زود خوب می ش م. به مادرت چی گفتی؟

-همه چیو. مجبور شد م. اولش خیلی شوکه شد ولی بعد کم کم سعی کرد هضمش کنه. هنوزم زیاد باور نکرده. ولی سوالیم نمی پرسه ترجیح میده هیچ چی ندونه. به من تاکید کرده که دیگه نباید تورو ببینم.

-راست میگه.

-منظورت چیه؟

-مادرت راست میگه تو هرچی بیشتر نزدی ک من باشی برات خطرناک تره. مگه

ندیدی چه بلایی سر رکت اومد؟ اگه اون لحظه کنار من نبود هیچ اتفاقی براش نمی

افتاد. الان اونا منو میشناسن ممکنه منو تعقیب کنن حتی اینجا اومدن منم برات

خطرناکه ولی دست خودم نبود نتونستم نیام. اما مادرت حق داره تو باید از من فاصله

بگیری. قرار نیست بخاطر من تو خطر بیوفتی.

-من نمیخوام دوستیم با تو قطع بشه.

باید از این حرفش خوشحال می شد م ولی اینطور نبود بیشتر نگران خطر ی بودم که

اونو تهدید می کرد. چطور می تونستم ریسک کنم و بینیمه روز ممکنه چنین اتفاقی

براش بیوفته و جلوی چشم من با فرو رفتن تیری به سینهش از بین بره؟

-نمی تونم. نمی تونم آسیب دیدنتو ببینم. نمی تونم بزارم جلوی چشم هام اتفاق ی برات

بیوفته.

-اتفاقی واسه من نمیوفته چون تو مراقبمی.

-من توانایی مراقبت از تورو ندارم. نتونستم از نیک از ک ت محافظت کنم. نمی خوام تورو هم از دست بدم.

-اگه اومدی این چیزا روبگی پس بهتره بری.

-اومدم برای خداحافظی.

چشم ها ش گشاد شد. ب الحنی ناباور گفت:

-تو نمی تونی این کارو بکنی. نمی تونی همینجوری بری و منو تنها بزاری.

-باید برم. پس فردا با رهبر ر گرگینه های سایه قرار ملاقات دارم.

باید برم مرز بین دو

اتحاد. خیل ی خطرناکه ممکنه کشته شم و برنگردم. ولی اگه برگردم هم دیگه سراغت نیام. ما گرگینه ها دیگه باید این منطقه رو ترک کنیم. چون شناسایی شدیم و برامون خطرناکه.

-باورم نمیشه داری این حرفارو میزنی.

-تو می تونی بدون من بازم دوست پیدا کنی لوسی. تو اینده قشنگی داری. بدون م ا

توی مدرسه کم کم اوضاع برات راحت تر می شه. تو دخت ر خوبی هستی و مطمئن می تونی بین بقیه محبوب باشی. من نمیخوام حضورم مثل یه سایه اون آینده رو خراب کنه. نمیخوام وابسته به دوست ی با من باشی و از بقیه کنار ه بگیری.

با لحنی دردمندی گفت:

-تو تنها دوستی هستی که دارم.

-بازم می تونی دوست پیدا کنی. من دوست خوبی نیستم. تو می تونی فراموش کنی و

جای منو با کسای بهتری پر کنی.

لایه ای از اشک درون چشم هاش می درخشید. قص د نداشتم پیام اینجا و این چیزا رو بگم ولی چیزی درونم مجبور م می کرد همین الان این ارتباط رو قطع کنم چون خیلی راحت می تونستم پیوندی که بین قلب هامون داشت بسته می شد رو حس کنم و این ارتباط از پایه غلط بود تنهار اهی که داشتم بریدن بند ارتباطی بود که مارو بهم نزدیک می کر د. سکوت کرده بود لب هاش می لرزید و نمی تونست چیزی بگه.

یه قدم به سمتش رفتم و محکم به آغوش کشیدمش میخواستم برای آخرین بار عطرشو به ریه بکشم تا هرگز فراموش نکنم. دست هاش بی حرکت دو طرف بدنش افتاده بود می تونستم تند شدن ضربان قلبشو حس کنم ولی مثل مجسمه ای خشک ایستاده بود و هیچ عکس العملی نشون نمی داد. دستمو روی موهایش کشیدم و نفس عمیقی کشیدم چند لحظه چشم هامو بستم و کنار گوشش زمزمه کردم: -خدانگهدار لوسی.

قبل اینکه چشم هاشو باز کنه از پنجره بیرون پریدم. وقتی از خونه دور شدم هنوز می تونستم بینممش که وسط اتاق خشک و بی حرکت ایستاده بود. حس می کردم چیزی درونم شکست. قلبم به وضوح دردم می کرد چشم هامو بستم و دستمو مشت کردم و با خودم زمزمه کردم:

-اون نباید بخاطر شوم بودن من بمیره.

دو روز بعد سخت تر از همیشه گذشت. بخاطر خطرات موجود نمی تونستیم از خونه بیرون بریم. همه کاره ا پنهانی انجام می شد. پیغام به گروه سایه فرستاده شده بود اما هیچ جوابی نرسیده بود. از لوسی هیچ خبری نداشتم و برای اینکه جلوی وسوسه

ام مبنی بر زنگ زدن بهش رو بگیرم گوشیمو خاموش کرده بودم.
تمام وقتم توی
اتاق به فکر کردن میگذشت.

روز موعود رسید ولی همچنان هیچ جوابی بهمون نرسیده بود.
همه برای مشورت توی آشپزخونه دور می نشستیم. آرورا درحالیکه جور خیلی از
ما رو کشیده بود و تمام تلاشش رو برای پیدا کردن ردی از شکارچی ها صرف کرده بود
گفت:

-بنظرم باید خودمون بگردیم دنبال شکارچی ها. هی چ خبری از گرگینه های سایه نیست.
درک گفت:

-امشب میتونم ترتیب یه گروه جستجو رو بدم برن از جای کی که نیک گمشده رو
دنبال کنن.
جان گفت:

-فایده نداره رد چه بویایی چه علامتی تا حالا بخاطر رفت و آمد حیوانات وحشی و آدم از بین
رفته.

بش در سکوت به ما نگاه می کرد و ترجیح می داد نظری نده. اون خیلی از موجودات
ماورا رو دیده بود ولی چیزی در مورد این شکارچی های عجیب غریب نمیدونست.
همه مشغول صحبت و تصمیم گیری بودن و من خیره به فنجون قهوه ام به این فکر
می کردم که تصمیم درست بوده یا نه؟ چشم هامو بستم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-ما امشب به محل قرار میریم.
درک غرولندی کرد و گفت:

-دیونه شدی؟ بی توجه بهش گفتم: -میخوام آرورا و بش همراهم بیان. من امشب به مرز بین جنگل ما و جنگل اونا میرم.

جان با لحن ی که سعی می کرد متقاعد کننده باشه گفت:

-اونا هیچ جوابی ندادن. مشخصه جوابشون منفی. به محض دیدن تو تنها تیکه پاره ات می کنن!

-اگه تو نگران آسیب رسیدن به دختری که حق داری من به جای آرورا پیترو با خودم میبرم.

-من نگران خودتم مایک.

-میدونم دارم کار درستی می کنم.

درک با عصبانیت گفت:

-تو یه خیره سر لجبازی که اصلا نمیدونی داری قدم به چه راهی می ذاری.

جان با تکیه دادن دست اونوبه آرامش دعوت کرد و به آرورا گفت:

-حرف تور و بیشتر گوش مید. تو بگو این کار چقدر ریسک داره. آرورا نگاهی بهم انداخت و گفت:

-من فکر می کنم اگه نظر مایک اینه پس حق باهاشه و من به نظرش احترام می ذارم.

جان با لحن دلخوری گفت:

-آرورا!!

-بابا من به مایک اعتماد دارم همونطور که ماما داشت. وقتی ماما گفت مایک می

تونه رهبر خوبی بشه منم فکر میکنم می تونه و باید به تصمیمش احترام بذاریم. من و بش قطعاً امشب با تو میایم.

با چهره مطمئنی بهم لبخند زد. اطمینانش به من باعث شد اعتماد به نفسم بالاتر بره و در تصمیمم استوارتر بشم. وسایلمون رو جمع کردیم و آماده حرکت شدیم. جان اصلا دلش نمیخواست آرورا مارو همراهی کنه ولی خب نمیتونست جلوش و بگیره. به هر حال اونم دختر همون مادر بود و وقتی تصمیمی می گرفت هیچ چیز نمیتونست نظرشو عوض کنه.

سه نفری بدون اینکه بقیه گرگینه‌ها مطلع بشن قدم به جنگل گذاشتیم و به سمت مرزی که ۱۲ ساعت فاصله داشت حرکت کردیم. تا نیمه شب می‌تونستیم به اونجا برسیم. با وجود استرسی که من داشتم لبخند از لب‌های آرورا دور نمی‌شد. پرسیدم: -چطور میتونی اینقدر بیخیال باشی و بخندی؟

-یاد اولین باری افتادم که تونستم از خونه بزنم بیرون و یه کار مهم انجام بدم. وقتی واسه اولین بار قدم تو این جنگل گذاشتم انگار دنیا رو بهم داده بودن. اونجا بود که بابا بشناختم. من خاطرات قشنگی از دنیای سبز جنگل دارم. درحالی‌که تصویر لوس‌ی توی ذهنم پررنگ می‌شد گفتم: -منم همینطور.

خورشید وسط ظهر رسیده بود و گرم‌تر شده بود. تمام تنم خیس عرق بود و پشه‌هایی که بهم می‌چسبیدن بیشتر اعصابمو خورد می‌کردن. دلم می‌خواست می‌تونستم گرگ بشم و بدوم تا این مسافت زودتر تموم بشه. با وجود زیبایی‌های جنگل ولی اونقدر ذهنم مشغول بود که درخت‌های بلند و سر به فلک کشیده و پرازگل جنگل توی اون هوای بهاری چندان به چشم نمی‌اومد. آرورا دستش و جلوم گرفت و مشتش و باز کرد. کف دستش پر بود از تمشک‌های سرخ و آبداری که تازه رسیده

بودن. چهره امو به شوخی درهم کرد م و گفت م:

-اه ببرشون کنار اینا تمشک های سمی هست ن!

بش چند لحظه با بهت به من خیره شد و سری ع شروع به ع ق زدن کرد. آرورا متوجه شوخی بودن حرفم شد و زد زیر خنده با خنده آرورا منم زدم زیر خنده و بش که تازه فهمیده بود سرکارش گذاشتیم با دلخوری لبشو پاک کرد و گفت:

-خیلی نامردیه!

چشمکی زدم و گفتم:

-حالا تو که با دوتا تمشک سمی چیزیت نمیشه!

کمی فکر کرد شونه ای بالا انداخت و گفت:

-عادت به این که کمتر از سایرین آسیب ببینی اونقدرهام راحت نیست.

با خنده گفتم:

-واقعا دلم میخواد باهات زورآزمایی کنم بینم من قوی ترمیا تو.

بادی به غبغب انداخت و گفت:

-صد د ر صد م ن!

کل کل ما دوتا تا به ساعت بع د ادامه داشت.

برای استراحت و غذا خوردن از حرکت ایستادیم. آرورا نگاهی بهم انداخت و گفت:

-حالا که اینجا فقط خودمونیم باید باهات د ر مورد به چیزی صحبت کنم.

-چی؟

-مامان د ر مورد نفرین بهم گفته بود.

سرمو پایین انداختم و با پا به سنگریزه های روی زمین ضربه زدم. حس بدی بود که

بدونی با بقیه متفاوتی و باعث مرگ و اذیت دیگران میشی.

-هی نگران نباش. باهم از پشش بر میایم.

-چطوری؟ من اصلا نمی دونم حقیقته یا نه؟

-میتونیم ازش سر در بیاریم. من یکم تحقیق کردم. در مورد قبایل جادوگری. در مورد گذشته. ابهامات زیادی هست ولی می تونیم حلش کنیم.

-اگه واقعیت باشه چطور می تونیم نفرینی که به سال ها قبل بر میگرده و اونقدر قوی بوده که تا الان پابرجا بمونه رو از بین ببریم.

-به کمک من.

-چه کمکی از تو برمیاد.

-مامان یه جادوگر بود. یه سانترا مثل من. از همنوعان خودش از همه جادوگرا تقریبا قوی تر. اگه اون میگه میشه یه راه حل براش پیدا کرد پس حتما میشه.

پوزخندی زدم و گفتم:

-اون خودش گرفتار شوم بودن من شد.

-این حرفو نزن. مایه راهی براش پیدا می کنیم.

-نه. فعلا نه. الان اولویت من این شکارچیای لعنتی هستن. هروقت این مشکل حل شد. اونوقت به فکر این نفرین کوفتی میوفتم.

-خب برای همین الان دارم بهت میگم. بین این نفرین با گرگینه های سایه یه ارتباطی هست.

گوشم تیز شد. اطلاعات جدیدی بود.

آرورا ادامه داد:

-من شنیدم اون جادوگرهایی که با خانوادت درگیر شدن مشغول ساخت طلسم روی

نسل جدیدی از گرگینه ها بود ن. گرگینه های متفاوت از شم ا.

گرگینه هایی که نتیجه

طلسم ماه و گاز گرفتگی و تولد نبودن بلکه از خون سیاه ساختن.

-خون سیاه؟

-درسته. اونا نسلی از گرگینه ها رو بوجود آوردن که توی ذاتشون شرارته. برای همینه

میگن نباید به گرگینه های سایه اعتماد کرد. اونا با این طلسم بوجود اومدن تا نابودگر نسل

شما باشن.

با تعجب پرسیدم:

-چرا باید گرگینه هایی رو برای از بین بردن نسل ما بوجود می آوردن؟

-اینو دیگه نمی دونم. ولی یه حسی بهم میگه با نفوذ توی گروه سایه می تونیم به

جواب های بیشتری برسیم.

سکوت کردم. چطور باید اطلاعات بیشتری پیدا می کردم؟ یعنی می شد هنوز راهی

برای نجات باشه؟ کورسوی امیدی درونم شروع به درخشیدن کرد ولی سعی کردم

خاموشش کنم. نباید به امیدی واهی دل می بستم. به هر حال برایلوسی دوربودن از

من و هرچیز ماورایی امن تر و بهتر بود و حتی اگه این نفرین هم وجود نداشت جدایی ما

منطقی ترین راه بود.

بعد از یکم استراحت دوباره حرکت کردیم. ذهنم مشغول حرف های ارورا بود. چطور

باید توی گروه سایه نفوذ می کردیم؟ یعنی ممکن بود چیزایی بدونن که ما ازش مطلع

نباشیم؟

مسافت طولانی و خسته کننده بود برای بش و ارورا چون دونفره بودن شاید لذت

بیشتری داشت چون دست تو دست هم بود ن و لبخند از لب هاشوندور نمی شد.
شاید این سف ر کوتاه یکم برای فراموش کردن غم ارورا و تغییر روحیش مناسب بود
ولی من تنها حس دو ر افتادگی از تمام دنیا ر و داشتم. م ن گرگینه ای نفرین شده که
هیچ کسی رو اطرافم نداشتم.

تقریباً نیمه شب بود که به مرز جنگل و کوهستان خاموش رسیدیم.
کوهستان خاموش

کوهستانی بود پر از درخت های بلند و تیره و تاریک حتی قدم گذاشتن توی فضا
هم حس ی از شومی رو به ادم میداد. لب مرز ایستادم جز صدای وزش باد و خش خش
برگ درخت هایی که وحشیانه بهم برخورد میکردن هیچ صدایی به گوش نمی رسید.
اسمون ابری بود. کوهستان خاموش مقر اصلی گرگینه های سایه بود. تقریباً هی چ
شناختی از ذهبر جدید نداشتم تنها اطلاعاتم چیزایی بود که نصفه نیمه از بابا شنیده
بودم. به ساعت م خیره شدم دقیقاً ۱۲ بود. با دقت به اطراف نگاه کردم هی چ تکون و
حرکتی حاک ی از وجود موجودات زنده دیگه ای به چشم نمی خورد.
ارورا در حالیکه رگه

ای از نگرانی توی صداش بود گفت:

- دیدی هیچکس اینجا نیست؟ شاید بهتر باشه برگردیم.

- یکم دیگه صبر می کنیم.

بش دست ارورا رو گرفت و گفت:

- نگران نباش اتفاقی نیفته.

ارورا سرش و اروم تکون داد و منتظرش د. چند دقیقه توی تاریکی به دقت به اطراف

خیره شدم داشتم نا امید می شدم یعنی اشتباه کرده بودم؟
چشم هام و بستم و سعی کردم خودمو نبازم می دونستم به محض برگشت رگباری از
حرف ها و طعنه ها نثارم میشه. برگشتم عقب ولی با شنیدن صدای سنگ ریزه ای سرچا
خشک شدم.

دوباره به سمت کوهستان برگشتم و این بار خیلی دقیقت ر اطراف رو بررسی کردم و با
فهمیدن چیزی چشم هام از تعجب گشاد شد.

روی زمین و اطرافم هیچ موجودی نبود ولی بالای سرمون.....
الای سرمون روی صخره ها صدها چشم در تاریکی می درخشیدن.
صدها گرگینه بی

صدا از بالا مارو محاصره کرده و هر حرکت مارو زی ر نظر داشتن.
آرورا اروم به بازوی بش چنگ زد و زمزمه کرد:

-اونا دسته جمعی اومدن.

نفس عمیقی کشیدم و تبدیل شدم. برای لحظه ای تمام استخوان های بدنم متلاشی
شد شکست و تبدیل به گرگینه شدم. به خاطر چند روز تبدیل نشدن این بار کمی درد
حس کردم. سرمو بالا گرفتم و زوزه کشیدم. گرگینه ها به پایین هجوم آوردن و مارو
محاصره کردن. دوباره زوزه کشیدم و منتظر بهشون خیره شدم.

گرگینه ها را ه های

ارتباطی زیادی باهم داشتن. اگه دلمون میخواست خیلی راحت می تونستیم توی
ذهنمون خاموش باهم ارتباط برقرار کنیم. به سمت یکی از گرگینه ها رفتم و مستقیم
توی چشم ها ش خیره شدم. با تمرکز بالا تونستم صدها صدا رو توی ذهنم بشنوم

من مایک پس ر درک رهبر جدید « صداها رو از ذهنم کنار زدم و با صدای ذهنم گفتم
«گرگینه های مهتابم. درخواست ملاقات با رهبر گرگینه های سایه رو دارم
گرگینه با شک و بدبینی به من خیره شد. چرخیدم و مارک داغ خورده روی پوستم رو و
نشونش دادم. صدای ذهنش تو سرم طنین انداز شد.

!«چطور بای د بهت اعتماد کنیم؟ تو دشمنی»

«من دشمن نیستم. من فقط دو همراه با خودم دارم و شما صدها نفرید»

کمی مکث کرد و گفت:

«پیش رئیس می برمتون ولی دست از پا خطا کنید تیکه تیکه میشید»

چشم هام و با آرامش روی هم گذاشتم و به شکل انسانیم دراومدم.

رو به ارورا و بش کردم و گفتم:

-می ریم پیش رهبرشون. فقط مراقب باشید. هیچ کاری انجام ندین که اعتمادشون
خدشه دار بشه.

آرورا درحالیکه اضطراب توی چشم هاش موج میزد گفت:

-باشه می ریم.

نفس عمیقی کشیدم و پامو اون طرف مرز گذاشتم. قدم به قدم در محاصره گرگ ها

گام برمی داشتیم حتی نمی تونستیم یک کلمه صحبت کنیم. می ترسیدم حرف ی

بشنون که درج ا بهمون حمله کنن. از طرفی حالا امیدوارتر شده بودم. حداقل می دونم

اگه قصدشون کشتن من بود تا الان صبر نمی کردن و این میتونست یه نشونه باشه

که یعنی اونا هم حس می کنن شاید یه کم کم ما نیاز داشته باشن.

از بین صخره های بلند عبور کردیم. مسیری کوهستانی و تاریک پیش رومون بود.

گرگینه های سایه به گرگینه های آواره هم مشهور بودن. برعکس ما که با انسان ها و در میانشون زندگی میکردیم اونا در خرابه ها جنگل ها و کوهستان ها پراکنده و از زندگی انسانی دور بودن. ذات درنده اشون میونه خوبی با سایرین نداشت ونمی تونستن همزیستی مسالمت آمیزی رو با دیگران داشته باشن.

عجیب بود که من نتونسته بودم صدای نفس یا ضربان قلبشون رو بشنوم و تشخیص بدم انگار گوشم هیچ صدایی رو نمی شنید صدای صد تا قل ب گرگینه چیزی نبود که از گوش های تیز من دور بمونه. فکرم مشغول شده بود. آرورا چنگی به استینم زد و گفت: -کنه دارن مارو میبرن سمت تله؟

-اگه می خواستن مارو بکشن نیازی به تله نبود آرورا ما مثل موش تو تلشون بودیم و هستیم. کمی مکث کرد و آروم سر تکون داد. محیط اطرافمون تاریک تر و خفقان تر و وحشت آورتر می شد. انگار رهبر جدی د بدش نمی اومد کمی استرس و ترس به بقیه وارد کنه و عمدا چنین محیطی رو انتخاب کرده بود، شاید تصمیم داشت قدرت و صلابتش رو به سایرین نشون بده و گرگینه های سایه رو تحت تاثیر قرار بده. کم و بیش شنیده بودم با اینکه از قدرتمند بودن و هوشش تعریف می کنن ولی به خاطر کم سن وسال بودن بعضی ها هم ازش راضی نیستن. صدای چک چک قطرات آب از روی دیواره ها به گوش می رسید.

جلوی دهانه غاری در دل کوهستان ایستادیم. گرگینه ای که جلوتر بود به من خیره شد و با اشاره کرد که بریم داخل. بقیه بیرون ایستادن و تعداد کمتری پشت سر ما وارد غار شدن. صدای زوزه باد توی غار می پیچید و سرمای محیط احساسی از لرزش رو به بدن وارد می کرد. هم جا تاریک و سوت و کور بود.

می تونستم از جایی

اعماق غار صدای همه ر و بشنوم.

خفاش های روی سقف غار آویزان بودن و صداهای جی ر جیر مانندی از خودشون در می آوردن. ب ش محکم بازوی آرو را رو گرفته بود و سعی می کرد بین اون و گرگینه ها فاصله بندازه.

از چند پی چ گذشتیم صداها بلند و بلندتر می ش د. دریچه ای سنگی جلوی رومون باز شد و داخل شدیم. با دیدن محیط داخل بهت زده شدم. سالنی بزرگ با تعداد زیادی زن و مرد و بچه بچه پیر و چه جوون در حال کار و رفت آمد بودن.

سالن خیلی بزرگ بود

و هر طرف اتاقکی کوچک و سنگی ساخته شده بود. سقف ها هم ه با چراغ های ساخته شده از پوست درخت بودن که میتونستم ببینم با کرم های شب تاب روشن شده و میدرخشیدن. کف زمین پر بود از پوست های حیواناتی مثل ببر و خرس. تعدادی از بچه ها گوشه ای جمع شده و زنی مشغول خواندن چیزی برای اونابود.

گوشه دیگه چند مرد مشغول تهیه گوشت و هیزم بودن.

انگار شهری مخفی مقابل چشم هام قرار گرفته بود. گرگینه ای که کنارم بود تغییر شکل داد و به شکل مردی بلند قد با خطی روی صورتش تبدیل شد.

با لحنی سرد گفت:

–منتظر بمون تا رئیس دستور بده بری دیدنش.

–باشه.

دوباره به محیط رو به رو خیره شدم. ب ش زمزمه کنان گفت:

-ما الان توی دل مقر گرگینه های سایه هستیم؟ با وحشت و بهت گفتم:

-اون احمق ترین رهب ر دنیاست! رهبری که دشمن رو به قلب مقرش راه داد ه.
از پله های سنگی پایین رفتیم و گوشه ای ایستادیم دو گرگینه مثل نگهبان اطرافمون بودن.
نگاهم به پسر بچه ای افتاد که مشغول بازی روی زمین بود.

ناگهان بدنش شروع به

لرزش کرد و برای چند دقیقه با درد فریاد زد و تبدیل به گرگینه ای کوچک شد این
حالت چند دقیقه بیشتر دوام نداشت و دوباره تبدیل به انسان شد.

هر لحظه تعجبم

بیشتر از قبل می شد. اونا چطور می تونستن قبل رسیدن به سن قانونی تبدیل بشن؟ این غیر
ممکن بود.

مردمی که از کنارمون عبور می کردن با نگاه هایی متعجب براندازمون می کردن. ارورا
گفت:

-اینا چطور ارتش گرگینه ای هستن که شما از شما ترسیدین؟ اینا خیلیاشون شبیه مردم
عادی هستن.

زمزمه کردم:

-به عادی بودنشون نگاه نکن. زمانی که تصمیم به حمله بگیرن ذات تاریک درونشون

دیگه هیچ رحم و مروتی از خودش نشون نمیده. می دونی چرا ما رو آورده اینجا؟ کافیه

فقط یه دستور بده. تمام این ادم هایی که الان شاید حس کنی دلت براشون می

سوزه تویه چشم بهم زدن از ما جز استخون چیزی باقی نمی ذارن.

متوجه شدم که اب دهنشو با صدای بلند قورت داد و کمی عقب تر رفتم و بش چسبید.

شاید اون قدره اهم که فکرمی کردم رهبرش و ناهمق نبود. اتفاقا باهوش بود. مارو جایی آورد که بود که نتونیم هیچ کاری انجام بدیم و کسی هم نتونه پیدامون کنه. میخواست خیالش راحت بشه که کسی مارو تعقیب نمی کرده. احتمالا اگه مذاکره اش با من خوب پیش نمی رفت خیلی راحت میتونست منو نابود کنه و کسی هم خبردار نشه. مردی که صورتش زخم داشت و مارو تا اینجا آورده بود با کنار زدن پارچه ای پوستی مثل دری که اتاقی رو از سالن جدا می کرد به سمت ما اومد و گفت:

—رهبرمون می خواد تورو تنها ببینه.

با لحنی جدی گفتم:

—از کجا مطمئن باشم، همراهان ما امنیت دارن؟

—اگه رئیس می خواد الان زنده نبودی.

—من نیاز به چیزی بیشتر از خواسته رئیس دارم.

—تا زمانی که ت و مشکلی ایجاد نکنی، جاشون امنه.

جمله مبهمی بود. می تونست معنای زیادی داشته باشه. نگران نگاهی به اون دوتا انداختم ولی بش با چشمانی مطمئن بهم خیره شد و گفت:

—برو. این درست ترین کار و تنها راه

پرده رو کنار زد و وارد راهروی تاریک شدیم. انتهای راهرو دیده می شد که دو تا گرگینه بزرگ دم در نگهبانی می دادن.

در سنگی با صدای قیژ قیژی باز شد و وارد اتاق شدم. دیوارهای سنگی اتاق پر بود از نمادها و تصاویری که از مفهوشون سر در نمی اوردم. کنجدیوار کتابخونه نسبتا

بزرگی قرار داشت وسط اتاق، پوست پلنگی مثل فرش زمین رو مزین کرده بود. تختی کوچک و چوبی گوشه دیگه و صندلی بزرگ وسط اتاق قرار داشت.

چارچوب صندلی ساخته شده از مجموعه‌های سفید و استخوان‌هایی تراشیده و حکاکی شده بود. اما روی صندلی خالی بود.

صدایی بلند رسا و سرد از پشت سرم گفت:

– شنیدم اومدی منو ببینی.

چند لحظه سرجا خشکم زد. آرام چرخیدم و به عقب برگشتم. نمی‌تونستم چیزی که مقابلم می‌بینم رو درک کنم.

نگاه بهت زدم سرتاپاشو کاوی د. اون رهبر گرگینه‌های سایه بود؟! شخصی که مقابلم ایستاده بود قدش حتی به سرشونه من هم نمی‌رسید، لاغر اندام و ریزجثه بود و با چشم‌های درشت و منتظر به من خیره شده بود. موها و چشم‌های مشکی و پوست گندمی، شای‌دب‌ه‌زومر می‌شد گفت ۱۳ ساله بود!

و از همه عجیب‌تر اینکه...

شوکه زده لغتی که در ذهنم نقش بسته بود رو بیان کردم:

– تو یه دختر بچه‌ای؟ اخم غلیظی کرد و گفت:

– هی حواست هست باکی داری حرف می‌زنی؟ ناباورانه گفتم:

– حتما داری باهام شوخی می‌کنی.

از بالای سکویی که ایستاده بود پایین پرید و با خشم بهم نزدیک شد و گفت:

-به من میاد بخوام با کسی مثل تو شوخی کنم ؟

انگار واقعیت داشت، این دختر ریزنقش رهبر کل گرگینه های سایه بود!

با لحن مشکوکی گفت:

-اینطور که معلومه انتظار مواجه شدن با کسی مثل منو نداشتی. -انتظار داشتیمه پسر قد بلن د

و هیکلی رو بینم که آماده کشتن منه!

پوزخندی زد و گفت:

-باور نداری یه دخت ر هم بتونه رهبر ر باشه ؟

مکث کردم در این موقعیت صداقت بدترین راه بود ولی بی اختیار گفتم:

-راستش دختری با جثه و سن و سال تو قطعانه! دخترا احساسین، دخترا نمی تونن مبارز

خوب ی باشن.

با همون پوزخند که پ ر رن گ تر می ش د گفت:

-راه موفقیت منم همینه. هیچ کس از من انتظار نداره خشونت ببینه و همه فکر می

کنن من مبارز خوبی نیستم. هرکسی که در محیط خارج از انسان ها منو می بینه، دلش

می سوزه و فکر می کنه من یه دخت ر کوچولو و ضعیفم و به من این موقعیت رو میدن

که راحت اعتمادشونو بدست بیارم و حمله کن م! گاه ی ظاهر می تونه گول زننده باشه.

منو کوچک نبین. من مبارز و جنگجوی خوبی هستم به همین خاطره که جرات ندارن توطئه و

دسیسه کنن.

-چند سالته ؟

-ماه آینده، ۱۴ ساله می شم.

به سمت صندلی رفت و روش نشست، برای اون صندلی بزرگ زیادی کوچک به نظر می رسید.

-خب. بگو مایک، پس درک رهبر گرگینه های مهتاب... تو خودت هم هنوز در اوج جوونی هستی چطور به رهبری رسیدی؟ -اومدم در همین مورد باهات حرف بزنم.

-می شنوم!

-ما متوجه حمله انسان های عجیبی که اسمشون رو شکارچیان گذاشتیم شدیم. اونا به گرگینه های مادر سراسر کشور حمله کردن و یکی از بهترین دوستای منو دزدیدن. پدرم نمی خواست وارد مبارزه بشه. بنابراین رای به حکومت من دادن. تو چی؟
-من؟ من دختر نامشروع رهبر قبلی هستم که به دست دوستای پدرت کشته شدی.
برادر بزرگتر از خودم دارم که قرار بود به رهبری برس و ولی اونقدر ترسو بود که شب
ب

قبل از مراسم پابه فرار گذاشت. بنابراین گروه به اجبار منو انتخاب کردن.
کمی مکث کرد و گفت:

-چرا به دیدن من اومدی؟

-شنیدم که شما هم مثل ما از جانب این شکارچی ها آسیب دیده هستید و به تعداد از افرادتون گم شدن. اومدم اینجا تا برای اولین بار به گرگینه های سایه پیشنهاد صلح و همکاری بدم.

بدون هیچ احساسی به من خیره شد سکوت بدی فضا رو پر کرده بود. در نهایت به حرف اومد و گفت:

-چطور باید به شما که دشمنان من هستید اعتماد کنم؟ اونم توی چنین مسئله مهمی؟

-چون الان هردوی ما یه دشمن بزرگتر و مشترک داریم و ب ه نظرم برای حفاظت از گله خودمون باید در مقابل این دشمن مشترک دست همکاری بدیم.

اونا میتونن به

طور جداگانه به هردو گرو ه آسیب بزنن ولی اگه ما باهم باشیم، اون شکارچی ها چه شانس در برابر هزار گرگینه آماد ه به حمل ه دارن؟ نشیدی که میگن موش و گربه وقتی در خطر حمله مار باشن با هم فامیل می شن؟ لبخندی زد و گفت:

-باهوش تر از چیزی هستی که فکر می کردم.

-نظرت چیه؟ با ما صلح می کنی؟

-نظرم رو فردا شب بهت اعلام می کنم.

سری تکون دادم و گفتم:

-پس نظرت رو با نامه به ما اعلام کن.

برگشتم که عقب برم ولی با صدای بلند زد زیر خنده... با تعجب برگشتم و گفتم:

-به چی می خندی؟

-به سادگی و حماقت تو، چی باعث شده فکر کنی، وقتی مق ر فرماندهیمو بهت نشون

دادم بدون هی چه نتیجه گیری قطعی میذارم از اینجا بری؟ به همین سادگی؟

-منظورت چیه؟

-منظورم اینه که تو و دوستانت تا فردا شب اینجا می مونین تا تکلیفتون مشخص بشه.

پست فطرت کوچک بود اما باهوش با عصبانیت فریاد زدم:

-نمی تونی منو زندانی کنی!

-می بینی که می تونم؛ فعلا تو توی سرزمین منی مایک. تا من نخوام نمی تونی از اینجا بری.

بلند شد و درحالی که از کنارم رد می شد گفت:

-به هر حال از دیدن و صحبت کردن باها ت خوشحال شدم. آدم جالبی هستی ولی

هنوز خیلی برای رهبان بودن خامی. به هر حال من ساریانا هستم.

و با صدای بلند گفت:

-اسپیروناس، کاستیو مهمونامونو به سمت سیاه چال راهنمایی کنین! و سعی کنین به خوبی

ازشون پذیرایی بشه.

دو مرد درشت هیکل و خیلی تنومند وارد اتاق شدن و بازوهای منو گرفتن و همراه

خودشون به سمت راهرو و کشیدن با فریاد و تقلا درحالی که سعی می کردم خودمو از

بین دستاشون نجات بدم، گفتم:

-تو نمی تونی این کارو با من بکنی! ولم کنین.

درحالی که بابا لبخند برام دست تکون می داد گفت:

-هرگز به دشمن اعتماد نکن! هرگز!

مدام تقلا می کردم ولی نمیتونستم خودمو از بین دستان نیرومند و پر قدرت اون دو

مرد نجات بدم. درحالی که منو میکشیدند به سمت راهرویی تاریک حرکت کردیم تا

انتهای راهرو پیش رفتند و به سمت چپ چرخیدند نزدیکی که به بیست پله من و پایین

بردند و به کنار دریچه ای روی زمین رسیدیم. یکیشون هردو بازوی منو از پشت

گرفت و اون یکی دریچه رو باز کرد. با قدرت لگد محکمی به سمتش روونه کردم که

مستقیم به شکمش برخورد کرد. با پیشونی که از عصبانیت سرخ شده بود به سمت

من اومد، یقه لباسمو گرفت و با همه قدرت مشت محکمی ت و صورتم کوبید؛ صدای

جابه جاشدن فکم با ترق بلندی توی گوشم طنین انداخت. قبل اینکه نفس دردآلودمو

ول کنم، مشت محکم دیگه ای از جهت مخال ف ز د و ف ک در رفته ام دوباره جا خورد.
حس کردم تمام دهنم پر خون شد خون دهنمو رو زمین تف کردم و تونستم دندون
آسیای بزرگمو ببینم که همراه با خون از دهنم به بیرون تف شد. با خشونت تمام منو
داخل سیاهچال پرتاب کردن.

ارتفاع چندان کم نبود و بدنم با شدت به زمین سنگی برخورد کرد و به شدت لب هامو
به دندون گرفت م تا صدای فریاد درد آلودم خفه بشه دل من نمی خواست ضعف نشون
بدم. نفسمو به سختی بیرون دادم و حس کردم تمام دنده هام خرد و خاکشیر شده.
به سختی به پشت برگشتم و بریده بریده نفسم کشیدم صدای بسته شدن در
سیاهچال رو که شنیدم نفسمو ازاد کردم و از درد به خودم پیچیدم.
میتونستم خونی

که از پیشونی شکستم پایین می ریخت و حس کنم. چشم هامو بستم و سعی کردم
در درو کنترل کنم ولی سخت بود. بی توجه بودن به دردی که مدام بیشتر می شد.
حتی نمیتونستم از جام بلند بشم. به شدت نگران آرورا و بش بودم.
امیدوار بودم

حداقل زور بش بهشون بچربه و به این سادگی بهشون آسیب نزن.
صدای گام های سنگین و بعد صدای جیغ های آرورا رو شنیدم.
صدای دریچه ای با

فاصله دورتر و بعد افتادن جسمی سنگین. صدای فریاد آرورا مو به تنم سیخ کرد:
-بش!!!!!!

چشم هامور و هم فشردم و آرزو کردم اتفاق ی براش نیوفتاده باشه.

چند ثانیه نگذشته بود که صدای افتادن جسمی سبک ت ر و به همراه اون صدای جیغ
آرورا تمام سیاهچال ر و پر کرد. ول ی صدای برخوردش با زمین رو نشنیدم. لبخن د
صورتمو پر کرد. ب ش قبل زمین خوردن گرفته بودش.

ارورا با فریا د گفت:

-مارو از اینجا بیارید بیرون! ح ق ندارید زندانیمون کنین! مایک کجاست؟
جوابش تنها کوبیده شدن درب سیاه چال بود.

نفس عمیقی کشیدم که در د توی سینم پیچید. لعنتی دنده هام داغون شده بود و ب ه
ریه ام فشار می آور د. سعی کردم از بین دندونای کلید شدم حرف بزنم.
به سختی با صدای نه چندان بلندی گفتم:

-آرورا؟ بش؟

صدای ارورا از دیوار اونطرفی به گوشم رسید:

-مایک؟! مایک تو خوبی؟

-یه کم از خوب اونور تر.

-چی شد ؟ یهو مارو آوردن اینجا!

-اونقدر که... فکر میکردم... خوب....

نفسم گرف ت. به نفس نفس افتادم. آرورا بلافاصله گفت:

-به خودت فشار نیار. صبر کن بهتر شی.

کمی مکث کرد و زمزمه کنان گفت:

-کاش کاری از دستم بر میومد.

بش زمزمه کنان گفت:

-سعیتو بکن .

چشم هام و بستم و سعی می کردم نف س های عمی ق نکشم.

نمیدونستم چقدر طول

میکشه استخون هام ترمیم شن ولی تا اون موقع باید این درد فجی ع رو تحمل میکردم. از پشت پلک های بستم نوری رو دیدم که فضای سیاهچال رو روشن کرد. چشم هام و باز کردم و نگاهم به چیزهای درخشانی که توی فضا حرکت می کردند خیره مون د. سعی کردم تشخیص بدم چی هستن وقتی جلوتر اومدن و دور سرم شروع به پرواز کردن تازه تونستم پروانه های طلایی رن گ و درخشان رو تشخیص بدم. با ریتم منظمی دورهم شروع به چرخیدن بالای سرم کردن با وجود همه درد از دیدن اون منظره شگفت زده شدم. زمزمه کردم:

-کار توئه مگه نه؟

تصویری از اعماق ذهنم از آشنا بودن این پروانه ها جرقه زد.

-اره کار توئه. من قبلا اینا رو دیدم.

میتونستم از همون فاصله لبخندی که روی لب های ارورا نقش بسته بود رو حس کنم. پروانه ها دورم حلقه زدن و با سرعت شروع به چرخیدن کردند.

انعکاس نور

طلاییشون توی چشم هام رو به راحتی تشخیص می دادم. حس می کردم از انرژی که به سمتم روونه شده دردم داره کم میشه. پروانه ها به سمت بالا هجوم بردن و تبدیل به گلوله ای طلایی شدن و با قدرت به سمت قفسه سینه من پایین اومدن. با فشار زیادی وارد بدنم شدن برای لحظه ای نفسم قطع شد. برای چند دقیقه درد از

بین رفت و حس خوبی تمام وجودمو در بر گرفت. حس سبکی انگار مثل یه پر سبک شده بودم اما در عرض یک ثانیه این حس خوب از بین رفت و حس درد وحشتناک و نفس بری وجودمو در بر گرفت حس کردم چیزی سنگین روی قلبم فشار آورد و انگار دستی نامرئی گلویم رو فشرد و راه نفسمو قطع کرد. ناخودآگاه دستمو به دور گردنم حلقه کردم و فشردم تا شاید راه نفسم باز شه. صدای خس خس و خرخر از گلویم بیرون میزد. پروانه ها با هجوم از بدنم بیرون رفتن ولی دیگه رنگشون طلایی نبود بلکه تاریکه تاریک شده بودن دور هم چرخیدن و با صدای بلندی از بین رفتن. صدای فریاد بشرو از اون طرف شنیدم که می گفت:

-آرورا! آرورا! آرواچی شده؟

صدای فریاد بشتوی ذهنم محوتر و لرزون تر می شد و کم کم رو به خاموشی می رفت فقط میتونستم صدای فریادهاش که آرورا رو صدا میزد تو ذهنم بشنوم. درحالی که تقلا می کردم هوا رو به ریه ام برسونم چشمام سیاهی رفت و تاریکی مطلق شد. چشم هام بی اراده باز شد. درد از وجودم رفته بود. بلند شدم و گردنم رو مالیدم. محیط اطراف برام آشنا نبود. نگاهی به اطراف انداختم. درست در وسط جنگلی انبوه و پر از درخت های سر به فلک کشیده بودم. تاریکی باعث میشد نتونم تشخیص بدم کجا هستم. زمزمه کردم:

-اینجا کجاست!

با صدای بلند فریاد زدم:

-آرورا؟ بش؟ کسی اینجا نیست؟ هی!

باد شدیدی شروع به وزیدن کرد و برگ ها و شاخه های درخت ها وحشیانه به هم

برخوردمی کردن. اطرافم با صدای ترق بلندی سه کپه هیزمی از آتش روشن شد. با وحشت دور خودم چرخیدم اصلاً نمیفهمیدم چه اتفاقی داره میوفته. نگاهم به آرورا

افتاد که چندان قدم اون طرف تر روی زمین افتاده بود و پوست صورتش مثل گچ سفید شده بود. با وحشت به سمتش دویدم سرشوا از زمین بلند کردم و درحالیکه گونشو نوازش می کردم زمزمه کردم:

-آرورا؟ بیدار شو! چشم هات و باز کن. یالا!

پوستش سرد بود ضربان قلبش خیلی خیلی ضعیف به گوشم میرسید. خیالم راحت شد که زنده است. دست سردشو تو دستم گرفتم. صدایی باعث شد از جا بپرسم. هنوز زنده است!

به عقب برگشتم. سایه ای بلند قامت در تاریکی جلو میومد. تو کی هستی؟

-من؟ فکر نمیکنم لازم باشه بدونی.

صدای مردونش تمسخر آمیز بود. اینجا کجاست!

-یه دنیا که درکش برات ساده نیست!

-نمیفهمم چی میگی. ما چرا اینجاایم.

-توباعث شدی به اینجا کشیده بشین.

سعی کردم مفهوم حرف هاش و بفهمم اما گیج شده بودم. گفت:

-هنوز نفهمیدی؟ روح به این دنیا کشیده شده.

روح؟ ولی من کاملاً جسم داشتم آرورا هم همینطور. میتونستم لمسش کنم.
قبل اینکه سوالی بپرسم گفت:

-مفهوم روح از نظر من با تو فرق داره پسر.

-من نمی فهمم چی شده.

-چرا؟ سادس که!

-تو بهم بگو خب...

-چطور نمیفهمی؟ وجود تو پر از تاریکیه! تک تک سلول های تو نفرین شده و شومه.

تو میتونی هرچیز پاکي رو مسموم کنی و به نابودی بکشونی.

وجودت مثل سمه ر

خوبی رو از بین میبره. اون میخواست با قدرت پاکش به تو کمک کنه ولی تو باعث

شدی به این حال بیوفته. تو باعث شدی تاحد مرگ بره و برگرده.

تو مثلیه بمب

خطرناکی که هرلحظه ممکنه تمام اطرافیان تو از بین ببری.

بهت زده بهش خیره شدم و گفتم:

-تو کی هستی؟ از کجا اینارو میدونی!

-من خیلی چیزا میدونم مایک. زمانش که برسه تو هم خیلی چیزا رو میفهمی.

-بهم بگو چطور خودم و نجات بدم.

سری تکون داد و گفت:

-خودت باید راه نجاتو پیدا کنی.

-من نمیتونم از پسش بریام.

-ته سرنوشتت دو راه داره. ی از پیش برمیای و نجات پیدا می کنی یا در چنگال این نفرین ابدی به زوال میرسی.

-به زوال میرسم؟! منظورت اینه که میمیرم؟

-دیگه وقت رفتنه مایک. باید به دنیای خودت برگردی.

کیسه ای از گردی بنفش رو به سمت پاشید و قبل اینکه فریاد بزنم و بتونم چیزی بگم، بیهوش شدم.

با نفس عمیق و خس داری به زندگای برگشتم. به شدت از جا پریدم نور فضا با اینکه کم بود ولی چشممو ازار میداد دستام و سایه بون چشمم کردم و به اطراف خیره شدم. روی تختی چوبی ولی نرم دراز کشیده بودم و توی اتاقی پر از نور شمع بودم. صدایی منو به خودم آورد

-به دنیا خوش برگشتی!

نگام روی ساریانا خیره موند. آخرین چیزی که یادم بود سیاه چال و درد بود و پروانه های سیاه نگاه سوالیمو پاسخ داد و گفت:

-سه روزه بیهوشین. هردونفرتون همزمان بیهوش شدین و همزمان بیهوش اومدین.

خیلی عجیبه!

زمزمه کردم:

-سه روز؟؟ حتما بابا و جان از نگرانی دیوونه شدن...

-نگران نباش بهش نامه دادم، گرچه از بیهوشیت چیزی نگفتم فقط گفتم مذاکره طول کشیده.

-ممنونم. میتونم ارورا رو ببینم؟

-نامزدش پیشش غذا بخور بعد برو ببینش.

عجیب بود ک سوالی درمورد اتفاقی که افتاده بود نپرسید...

شاید ارورا ح ق داشت اونا از نفرین خبر داشتن و من باید از این ماجرا سر در میاوردم.

بشقاب غذایی جلوم گذاشت و گفت:

-کاری داشتی صدا کن...

از اتاق بیرون رفت. نگاه ی به ظرف انداختم توی کاسه خوراک لوبیا و سبزیجات بود و
یه برش کوچیک همبرگ ر و یه لیوان شیر. برای خوردنش شک داشتم اگه سم داخلش بود
چی؟

صدای قاروقو ر شکمم به قدری زیاد بود ک همه شکهار و کنار گذاشتم و با اشتها به ظرف
غدام حمله کردم.

غدام که تموم شد حس میکردم معدماز پری زیاد داره منفجر میشه.

خاصیت ما پسرا

همینه تو هر شرایطی که باشی م همیشه اشتها داریم. مخصوصا من که هرچق د
میخوردم بخاطر سوخت و ساز بالای بدنم در مدت زمان خیلی کمتری دوباره گشتم میشد.

سعی کردم به اتفاقی که افتاده بود فکر کنم. مطمئن بودم صدای فریاد های بش که
اسم ارورا رو صدا میزد شنیدم و اینطور که ساریانا میگفت اونم همزمان با من بیهوش
شده و همزمان بیهوش اومده بود. یاد رویایی که دیدم افتادم. صدای ت ق ت ق در زدن از
فکر خیال بیرونم کشید.

-بله؟

در باز شد و ارورا با چهره ای اشفته قدم به داخل اتاق گذاشت.

با دیدنش سری ع از ج ا بلند شد م دستامو دو طرف صورتش گذاشتم و گفتم:
 -خوبی؟ خیلی نگرانت بودم. چه اتفاقی افتاد؟ با اضطراب نگاهم کرد و گفت:
 -عجیب بود. وحشتناک بود. من میشنیدم درد داری این مدت با تمرینایی که با کمک
 الهه ها کرده بودم میدونستم میتونم قدرت شفابخش سانت ا ر و از طری ق پروانه ها
 انتقال بدم داشتمیاد میگرفتم تا حالا روی همه نتیجه داده بود ولی وقتی وارد بدن تو
 شدن حس کردم چیزی ب ا درد وحشتناکی توی قلب و بدنم پیچی د درد خیلی شدید بود
 نفسم قطع شده بود، حس خفگی میکردم و بیهوش شدم.
 با بهت گفتم:
 -برای منم همین اتفاق افتاد. منم همین حسو داشتم. بعدش چی شد؟
 با تردید گفت:
 -بعد بیهوشی دیگه...
 ملتمسانه گفتم:
 -بگو تو هم مثل من چیزای عجیبی دیدی!
 رنگ پریدش پریده تر شد و گفت:
 -امکان نداره واقعیت باشه!
 پرسیدم:
 -یعنی تو هم دیدی؟!
 گفت:
 -نه من چیز خاصی ندیدم.
 ناامیدانه بهش خیره شدم یعنی من توهم زده بودم.

ادامه داد:

-من فقط صدا میشنیدم.

-یعنی چی؟

-من چشم تا ر بود چیز زیادی متوجه نمیشدم انگار نیمه بیهوش بودم ولی صدا میشنیدم صدای تورو به وضوح میشنیدم ولی یه صدای دیگه هم بود صدای یه پیرمرد. یه چیزایی یادمه حرفای عجیب میزد. در مورد نفری ن پاکی و زوال یه چیزایی شنیدم.

پس شنیده بود پس همش زاینده تخیلات من نبود. براش هرچی دیده بودم تعریف کردم. باورش نمیشد ساکت شده بود هیچ حرفی نمیزد فقط با بهت گوش میداد. صدایی باعث شد به خودمون بیای

-خب پس این نفرین جدی تر از چیزیه که فکر میکردم..

به عقب برگشتم ساریانا پشت سرمون ایستاده بود و متفکر بهمون خیره شده بود. گفت:

-اینو خیلی وقته که در مورد شنیده بودم ولی چندان باور نداشتم. از زمانی که رهب ر گله شدی این پیچ پیچ ها در موردت بیشتر شد. یه سری افسانه قدیم هم بین خودمون بود. ولی خب همش فکر میکردم اینا یه شایعه مسخرس. پس حقیقت داره؟ تو نفری ن شچه فرقی به حال تو داره؟

-خیلی فرق داره. این موضوع میتونه کل مذاکره مارو تغییر بد

..چطور؟

-ممکنه بخاطر نفرین تو ماها تو دردس ر بیوفتیم و همه گل ه من بخاطر نحسی تو از بین برن.

-فعلا که چندین ساله دارم بین گرگینه های مهتاب زندگی میکنم و اتفاقی نیوفتاده.
بعدشم تاریکی من پاکی رو نابود میکنه نه تویی که سرتاپا پر از تاریکی هستی.
شونه ای بالا انداخت و گفت:

-من باید بیشتر فکر کنم. آخر امشب نظرمونو بهت اعلام می کنیم.
-بهتره زودت ر تصمیم بگیرین. چون ما با کمک هم میتونیم از پس شکارچی ها بریایم
ولی تو به تنها نمیتونی چون اونا سلاح هایی دارن که من به چشم دیدم ولی شماها! نه!
ساریانا لبخن د کجی زد و گفت:

-خوب بلدی مذاکره کنی، ش ب میبینمت .
از اتاق بیرون رفت آرورا آستین لباسمو گرفت و گفت:
-همه چیزو شنید. اگه نذارن از اینجا بریم چی؟
-نگران نباش اتفاق بدی نمیوفته.

-نمیدونم خیلی دلشوره دارم.
-باید صبر کنیم ببینیم چی میشه. اگه اونا حاضر بشن اطلاعاتشون رو با ما در میون
بذارن خیلی به نفع ما میشه. ولی اگه قبول نکنن مجبوریم به دنبال یه راه دیگه باشیم.
بدون اون ها شانس برد ما خیلی کم میشه.
ارورا سری تگون داد و گفت:

-نمیدونم چی میشه مایک. تاحالا تو چنین شرایط سختی نبود م. این مسئله نفرین
خیلی ذهنمو مشغول کرد ه. اگه حق با اون باشه و تو بمیری چی؟ -اگه پایان راهم مرگ باشه
من غمی ندارم. حداقل میتونم مادرم و مادرت رو تو ی
دنیای دیگه ببینم. حداقل برام از این بهتره که باعث مرگ و آسیب به عزیزان و

اطرافیانم باشم. اگر مرگ راه حل بود خودم انتخابش میکردم. ولی تمام سعیمو میکنم که این نفرین برداشته شه اگر نشد از مرگ استقبال می‌کنم.

آرورا خواهرانه در آغوشم کشید و درحالیکه اشک از چشم هاش جاری شده بود گفت:

-از این حرفا نزن. ما کمکت می‌کنیم چنین اتفاقی نمیوفته.

آروم موهاش و نوازش کردم و گفتم:

-منم امیدوارم اینطور باشه.

اشک هاشو پاک کرد و گفت:

-راستی نگفتی اون دختر کیه؟

-کدوم دختر؟

-همون که سراسیمه اومده بود کمک.

-لوسی رو میگی؟

-آره همون.

-هیچی به دوست خوب.

-فقط دوست؟ به نظر اینطور نمیومد.

-چه انتظار دیگه ای داری آرورا؟ من نمیتونم با یه انسان رابطه ای فراتر از دوستی ساده داشته باشم و همون دوستی هم غلطه.

-ولی برق چشمای جفتون یه چیز دیگه می‌گفت.

-در این که من بهش علاقه دارم و خیلی به دیدنش عادت کردم حرفی نیست. الان که چند روز ندیدمش دل‌م بی‌قراری می‌کنه ولی نمیتونم بذارم احساساتم جای عقم تصمیم بگیرن. اگر من بخوامیه انسانو انتخاب کنم گله بهم میریزه و اعتراضات زیاده

میشه. بچه من رهبر اینده باید خونس خالص باشه نه دورگه و همینطور من نفرین شدم شانس زیادی ندارم. نمیتونم بذارم اون به خطر بیوفته.

-ولی تو دوشش داری. این تو چشات داد میزنه.

-آرورا ما بای دیاد بگیریم همیشه همیشه چیزی که میخوایم رو داشته باشیم. گاهی وقتا

آدم بای د چشم روی چیزی که از هم بیشتر میخوادش بنده.

-اگه گرگینه بشه چی؟

-فکر میکنی من اینقدر خودخواهم که زندگی قشنگ و انسانی اونو ازش بگیرم و

محکومش کنم به یه زندگی پر از ترس و مخفیانه و سخت گرگینه ای؟ نه چنین چیزی

ممکن نیست.

آهی کشید و سرشو پایین انداخت و گفت:

-تو خیلی سخت میگیری. عشق این سختی هارو نداره. عاشق که باشی باید جسور و

شجاع باشی نباید حساب کتاب کنی. نباید دست دست کنی. نباید تردید کنی. اگه

مطمئنی اون جفت مناسب توئه نباید بذاری هیچ مانع کوچیکی جلوی راهتونو بگیره.

-نفرین من یه مانع کوچیک نیست آرورا. اونقدر عاشقش هستم که نذارم جونش با

من به خطر بیوفته. من بخاطر خودش از دور شدم. ما دیگه قرار نیست همو ببینیم.

نگاهی بهم کرد و گفت:

-امیدوارم روزی که این نفرین برداشته بشه اونقدر دیر نشده باشه که نتونی کاری انجام

بدی.

-تو زیادی خوشبینی آرورا. من اونو فراموش میکنم.

درحالیکه از اتاق بیرون می رفت گفت:

- بعضی چیزها هرگز فراموش نمی شن.

تا شب با ب ی قراری توی اتاق قدم زدم. صدای تق تقی به در خورد و در با صدای جیر جیری باز شد. مرد تنومندی داخل اومد و با صدای خشنی گفت:

- بیا بریم رئیس میخواد باهات حرف بزنه.

سری تکون دادم و پشت سرش حرکت کردم. از دالان های تاریکی عبور کردم سروسدای مردم کماکان به گوشم میرسید.

وارد سالن اجتماعات شدم. مردم مشغول صرف غذا بودن. عطر غذا معدمو تحریک کرد و تازه فهمیدم چقدر گشتم شده. گوش ت بره بریون روی میزها بهم چشمک میزد. میزهای چوبی بزرگی وسط سالن گذاشته شده بودن و روشن پر بود از بره بریون و مرغ سرخ شده و شکم پر و جام هایی پر از نوشیدنی های رنگارنگ به چشم میخورد. با بهت به ضیافتشون نگاه کردم. بالای سالن چند پله بالاتر ساریانا پشت میز وسیعی نشسته بود و مشغول تماشای مردم بود. کنارش رفتم با دست اشاره کرد بشینم. دیس بره رو جلوم گرفت و گفت:

- از خودت پذیرایی کن.

- دوستام؟

- اونا هم پایین نشستن داره ازشون پذیرایی میشه.

با تردید نگاه ی به اطراف انداختم و قسمتی از بره رو کندم و گاز زدم. آبدار و خوش طعم بود. معدم برای رسیدن غذا بهش بی قراری میکرد. جام نوشیدنی رو تا لبم بردم و کمی مکث کردم. گفت:

- نترس مسمومت نمیکنم. باید حرف بزنیم.

-فکراتو کردی؟

-فقط یه دلیل بهم بده که از کجا بدونم بهمون خ*ی*ا*ن*ت نمیکنی؟

-چون بهترین دوست من از طرف اون شکارچی ها دزدید ه شدن.

من باید نجات ش

بدم. من دوبار توسط اونا تال ب مرگ رفتم.

سری تکنون داد و گفت:

-میخوام بهت اعتماد کنم ولی اگه یه چیز کوچیک و مشکوک از طرف گرگینه های

مهتاب ببینم صلح از بین میره و تا نفر اخرتون رو قل ع و قمع میکنم .

دستمو به سمتش دراز کردم و گفتم:

-قسم میخورم هیچ خیانتی از طرف ما نمیبینی.

دستمو گرفت و گفت

-امیدوارم همونطور باشه. فردا صبح...

صدایی باعث شد صحبتش نیمه تموم بمونه.

-سرورم...سرورم...اتفاق ی افتاده.

-چی شده؟

-دو نفر بی اجازه وارد قلمرومان شدن از گرگینه های مهتابن. تا اینجا اوردیمشون.

با خشم به من نگاه کرد و گفت:

-بیاریدشون.

دو مرد رو درحالی آوردن که پارچه های مشکی دور سرشون بسته شده بود تا نتونن

راهی که میان رو ببینن. پارچه ها از روی سرشون برداشت ه شد.

نگاه بهت زد م روی

صورت درک و جان خیره موند. ب ا وحشت گفتم:

-بابا؟ جان؟ اینجا چیکار می کنین؟ درک نفس نف س زنان گفت:

-باید می دیدمت. باید یه خبری بهت میدادم.

رو به ساریانا کردم و گفتم:

-من اطلاع نداشتم. ببخشید. من نمیدونم چی شده!

ساریانا چشم هاشو یه بار باز و بسته کرد و گفت:

-باشه. بگین چی شده.

درک با تعجب گفت:

-تو رهبر گرگینه های سایه ای؟

نگاهش روی خالکوبی روی گردن ساریانا خیره مونده بود.

-بله منم.

بی صبرانه گفتم:

-میگی چی شده یا نه؟

-باید بهت خبر میدادم. یه اتفاق بدی افتاده.

دلشوره گرفتم نکنه برای پیتر اتفاقی افتاده بود؟ یا شاید جس د نیک رو پیدا کرده بودن؟

-نیکو پیدا کردین؟ واسه پیتر اتفاقی افتاده.

جان با لحن ارومی گفت:

-اون دختر...لوسی...دزدیده شده. شکارچیا گرفتنش.

چند لحظه مغز م از کار افتاد. انگار متوجه حرف ه ا نمی شدم و معنیشونو درک نمی

کردم. همینطور ساکت به چهره نگران درک خیره شده بودم که منتظر عکس العمل من بود. ساریانا به سمت من برگشت و گفت:

-من که متوجه نمی شوم. یه گرگینه مهتاب دزدیه شده؟ درک صدایی صاف کرد و گفت:

-نه یه دختر انسان که به مایک کمک کرده بود.

-از کجا متوجه شدین شکارچی ها دزدینش.

هنوز منگ بودم. داشتن در مورد لوسی حرف می زدن؟ میگن دزدیده شده؟ اونم توسط شکارچی ها! مگه میشه؟ لوسی حتی گرگینه هم نیست اینو هر احمق میتونه تشخیص بده. پس چرا این کارو کردن؟ اصلا اون الان باید خونه در آرامش کنار مادرش باشه. اینا چی دارن میگن؟ نمیتونستم باور کنم حس می کردم چیزی خنجر مانند داره تو قلبم فرو میره. نفسم سنگین شده بود. سرم دوران داشت. نفرین من اونم گرفته بود! اگه اتفاقی براش بیوفته همشتقصیر منه. خدایا من ترکش کردم که نجاتش بدم پس چی شد؟ صدای جان منو به خودم آورد.

-مانیدونیم. مادرش گفت شب تو حیاط رو تاب نشسته بود چند روزی بود غمگین بود با کسی حرف نمی زد. دیشب مادرش پشت پنجره بود که دید سه نفر مرد قد بلند با ماسک های مشکی که به صورتشون زده بودن ریختن سرشو بیهوشش کردن و بردنش. ما ردیابی کردیم بوی اونا همون بوی مشابه شکارچی هاست.

-ولی اونا با یه انسان چیکار دارن؟

با صدای ضعیفی که انگار از ته چاه میومد گفتم:

-اونا منو میخوان. چندبار منو با اون دیدن. میدونن اون برای من اهمیت زیادی داره. اونو بردن تا به من برسن. چی براشون بهتر از رهبر یه گله بزرگ گرگینه هاست.

ساریانا نگاهی بهم انداخت و گفت:

-از کجا اینقدر مطمئنی؟

-حسش میکنم.

-میخواهی چیکار کنی؟

-همون کاری که اونا میخوان. من در مقابل لوسی!

درک فریاد زد:

-من اخر از دست حماقت تو دق می کنم. میخوای خودتو تحویل بدی و این همه

گرگینه رو بدبخت کنی!

-فکر میکنی حاضر میشم جون اونو بخاطر خودم به خطر بندازم.

-باید بندازی. تو یه رهبری. تو مسئولیت داری. باید تا آخرش پای مسئولیت بمونی.

فکر میکنی بری خودتو تحویل بدی چی میشه؟ جفتتون رو می کشن.

فکری تو ذهنم درخشید. سرم و اونقدر سریع به سمت ساریان اچرخوندم که استخون

های گردنم صدای تق بلندی دادن. با اضطراب و هیجان گفتم:

-من یه فکری دارم. ولی کم کتورو لازم دارم. میتونم روت حساب کنم؟

چند لحظه بهم خیره شد و گفت:

-حالا میتونم بهت اطمینان کنم. اونقدر به اون دختر علاقه داری که جونت بدی پس

برای نجات اونم شده به ما خیانت نمی کنی. حالا حاضریم باهات پیمان صلح و

همکاری ببندم.

برگه کاهی زرد رنگی که با جوهر مشکی روش این پیمان صلح نوشته شده بود روبه سمتم

گرفت و گفت:

-اگه اینو امضا کنی تعهد میدی که تا پایان مبارزه با شکارچی هام ا با هم صلح داریم.
ولی فقط تا پایان این جنگ. بعد از خلاص شدن از دستشون رابطه ما به شکل سابق بر
میگرده.

چشم هام و بستم و سری به نشونه تایید تکون دادم.

درک بازومو کشید و گفت:

-مطمئنی؟

-هیچوقت بیشتر از الان مطمئن نبودم.

ساریانا انگشتشو به دندون گرفت و پوستش رو خراش داد تا خون از انگشتش بیرون
بزنه. انگشتش رو پایین کاغذ چسبوند و گفت:

-با خونم امضا می کنم که بدونی قول یه رهب همیشه یه قول باقی میمونه.

منم همون کار و کردم و همزمان انگشتمو کنار انگشتش روی کاغذ گذاشتم و گفتم:

-به خونم، به رهبریتم قسم این پیمان رو حفظ می کنم.

لبخندی زد و گفت:

-خب حالا بگو چه فکری داری.

-شکارچی ها از این پیمان بین ما خبر ندارن. فکر می کنن گروه ما هنوز مثل قبل

اشفته و جداست. من میتونم گرگینه های مهتاب رو احضار کنم. و شماهمیه نیروی

مخفی برای پشتیبانی ما هستین. اونا انتظار این تعداد گرگینه رو باهم ندارن. ما

میتونیم بهشون حمله کنیم.

-ولی ما نمیدونیم اونا ممکنه چه سلاح هایی داشته باشن.

-از اون اطلاع پیدا می کنیم.

-ما حتی جاشونو هم نمیدونیم.

-نگران این چیزا نباش همه رو حل میکنم.

-چطوری؟

-خودمو تحویل میدم.

درک از لای دندون هاش غری د و گفت:

-احم ق.

سریع گفتم:

-اونا منو میخوان درسته؟ باش ه ما ه م کار ی رو می کنیم که اونا میخوان. منو تحویل

میدین. ولی با جاسازی ردیا ب زیر پوست ت. منو میبرن مقرشون و من میتونم بینم

افرادمون در چه حالی هستن. میتونم بینم سلاح هاشون چیه و چه بلایی سر گرگینه ها

میارن.

-بعد ما چطور باید اطلاع پیدا کنیم؟

-از جاسازی دستگاه های شنود و مکالمه استفاده میکنیم. میتونمیه جوری با خودم

ببرم. شما هم اطلاعات کافی رو پیدا می کنید و من در یه فرصت مناسب بهتون دستور حمله

رو میدم.

ساریانا به فک ر فرو رفت.

جان با عصبانیت گفت:

-اگه اینا قانون شکنی کنن چی؟

-من بهشون اعتماد دارم.

-اگه تا رسیدن ما تو کشته بشی چی؟

-قبلش جانشینمو تعیین می کنم در صورتی که کسی که اعلام کنم جای منو میگیره.

ساریانا گفت:

-قبوله. هرچه زودتر آماده شو. باید رابطه ارتباط باهاشونو پیدا کنی.

قبل رفتن به من

پیام بفرست. من با پدرت و دوستش در ارتباطم و اخبار تو از طریق اونا به من میرسه.

باهش دست دادم و گفتم:

-آشنایی باهاش برام باعث افتخاره.

-برای منم همینطور.

جوری حرف میزد که انگار نه یک دختر بچه بلکه زنی سی ساله بود. پخته و باهوش و هوشیار.

به ما وسایل لازم رو دادن و تا بیرون مقر راهنمایی و اسکورتمون کردن. به زودی به

مرز بین دو گروه رسیدیم. خداحافظی کردیم و به سمت دهکده برگشتیم. همه از

تصمیمی که گرفته بودم نگران و صعبی بودن ولی نمیتونستم بذارم لوسی به جای من

رجز بکشه. حتی نمیتونستم تصور کنم چه بلایی سرش آوردن.

سعی می کردم فکرمو

منحرف کنم. دلم میخواست به چیزی اینقدر مشت بزنم که این خشم از وجودم خالی شه

ولی باید خودخوری میکردم و در عوض سریع تر به فکر جور کردن امکانات بودم.

بش دستشو رو شونم گذاشت و گفت:

-مطمئنی؟

-آره. تو بودی واسه آرورا این کارو می کردی؟

نگاهش به سمت آرورا چرخید. وقتی به اون نگاه میکرد برق خاصی توی چشم ها ش

میدرخشی د و لبخند رو لبش مینشست و گفت:

-واسه اون جونمم میدادم.

-منم همینطور.

-پس نگران ردیاب و شنود نباش همه چیزو به محض رسیدن به دهکده مهیا می کنم.

از تکنولوژی یه چیزایی سرم میشه. میتونیم جوری پنهانشون کنیم که متوجه نشن

ولی باید خیلی مراقب باشی.

-ممنونم بش.

-وظیفه رفیق.

چند بار به پشتم زد و به کنار آرورا برگشت. به اسمون نگاه کردم.

دلم به شدت هوای

لوسی رو کرده بود. قطره اشکی از گوشه چشمم چکید. خدا کنه زنده باشه...

به دهکده که برگشتیم خیلی ها مشتاقانه منتظر شنیدن اخبار جدید بودن. تصمیم

ناشتیم همه اخبارو بهشون بگیم میترسیدیم کسی دزدیده شه و اطلاعات رو لو بده و

من و نقشه هامون به خطر بیوفتیم. به طور مخفیانه شروع به کار کردیم. بش و پیت

باهم روی تکمیل کردن برنامه های تکنولوژی و ردیاب و شنود کار می کردن. در ک

مدام مشغول مخابره پیام با گرگینه های سایه بود. در عرض سه روز هم کاره انجام

شد. هربار که به چشم های آرورا و درک نگاه می کردم نگرانی محض رو درونشون

میدیدم. هیچکس امید به زنده برگشتن من نداشت. شاید خودم هم چنین حس ی

نداشتم. حتی نمیدونستم قراره چی برام پیش بیاد. ولی گور بابای دنیایی که قرار باشه عشقم، تاوان گرگینه بودن و نفرین شده بودن منو بده.

به روز موعود رسیدیم. روزی که شبش باید میرفتم و خودمو تسلیم میکردم. همه از صبح به طرز دیوانه‌واری دور و برم بودن انگار می‌ترسیدن دیگه منو نبینن. پیترو درک‌رو دور خودم جمع کردم و گفتم:

«باید باهاتون حرف بزنم»

«چیزی شده؟»: درک گفت

نه ولی خودتون میدونین این نقشه چقدر ریسک داره. ممکنه دیگه برنگردم. معلوم

«نیست قراره چی پیش بیاد»

آرورا با فاصله از ما نشست و بود گفت:

«اینارو نگو مایک، تو بر میگردی»

مطمئن نیستم. ولی میخوام بدونین در صورت نبودن من میخوام جانشینمو انتخاب

کنم.

درک گفت:

به این آسونی‌ها هم نیست مایک. هرچیزی قواعد خاص خودشو داره نمیتونی»

«هرکسی‌رو که میخوای انتخاب کنی»

قانون و قائدها و استثناهارو میدونم. تو چنین شرایطی با مرگ من رهبری به تو»

برنمیگرده و ممکنه باعث ایجاد تفرقه و اختلاف و حمله گرگینه‌های سایه بشه. باید

یه جانشین داشته باشیم. کسی که قدمتش مثل خودمون زیاده باشه و نسل پاک داشته

«باشه. در صورت نبودن من جانشینی بهتو میرسه پیترو پیترو بهت زده گفت:

«چی داری میگی؟ دیوونه شدی»

شنیدی چی گفتم. نمیخوام دیگه چیزی بشنوم. اگه من برنگشتم. گله رو به تو»

«میسپرم. مراقبشون باش

چند لحظه به من خیره شد و یهو در آغوشم کشید. چند ضرب ه به پشتم زد و با صدای

گرفته ای گفت:

تو دیوونه ترین و خل و چل ترین رفیق دنیایی مایک» با لبخند گفتم:

«شک نداشته باش»

درک چیزی نمی گفت. چشم هاش خسته بود. دیگه به فکر گله نبود. میتونستم سایه غم

رو تو چشم هاش ببینم.

بغلش کردم و گفتم:

دوستت دارم بابا. میدونم ازت متنفرم ولی نیستم. از رو عصبانیت گفتم. فکر»

ندیدنت سخته ولی قول بده مراقب کسایی که دوستشون دارم باشی.

قول بده به پیت ر. «کمک کنی

حرفی نزد میتونستم لرزش نفس هاشو حس کنم. اگه حرف میزد می شکست. فقط

محکم منو فشرد و دستمو فشار داد و رفت. اوج احساس یک پدر همین بود. مغرور و

مردونه.

با لبخندی مح و که خودمم نمیدونستم چطور در این شرایط آرامش داشتم جلوی بش نشستم و

گفتم:

«من آمادم. شروع کن»

«شلوارتو بکن»

! «او هو! بکنم جلو چشم شم! آدمای هیز»

«خفه شو بابا. زود باش دیره»

مجبورم کردن شلوارمو در بیارم تو اون شرایط سعی میکردم با شوخی از اون حال و هوا درشون بیارم.

رو میزد دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. آرورا با ظرافت جایی کنار کشاله پام رو با چاقو خراش داد. دردی جزئی رو حس کردم. چشم هامو روی هم فشردم. ردیاب رو به سختی در جایی غیر قابل تصور جا زدن دنیاز به بقیه نبود پوستم به سرعت داشت جوش میخورد. یکم برام ازار دهنده بود ولی نباید بهش فکر می کردم. سرم و به پشت برگردوندن و تیزی تیغ رو پشت گوشم حس کردم. میکروفونی کوچکتر از هسته سیب رو پشت گوشم فرو کردن و آرورا ایه سری جادو روشن انجام داد.

«مطمئنی اثر میکنه؟ مثل اون جادوی قبلی ت نشه»

«اون برای شفا دادنت بود. نیروی نور بود. ولی این جادوی معمولیه» ب گفت:

«؟ اذیت نمی کنه»

«لعنتی از داخل مغزمو خارش میاره»

یک ساعت بعد همه چی زتوی بدنم جا گذاری و طلسم شده بود که نتونم با فلزیاب و ردیاب اینارو توی بدنم تشخیص بدن. هرچی هوا تاریک تر می شد همه آشفته تر و مضطرب تر می شدن. به محض تاریکی هوا لباس هامو پوشیدم و آماده شدم. تکشون رو بغل کردم و خداحافظی کردم. چیزی درونم سنگین بود.

خیلی سنگین.

ترس داشتم. ترس از مرگ، از شکست. ولی مردونه چشم روشن بستم و قدم به

جاده پر خطری گذاشتم که انتخابش کرده بودم.
 ناخواسته به سمت محل قرارم با لوسی رفتم. کنار دریاچه. کنار اون تخته سنگ بزرگ.
 پاهام بی اراده منو میبرد. نسیم خنک شبانگاهی روح آدم رو نوازش می کرد. نفس عمیقی کشیدم و عطر درخت های یاس رو به ریه کشیدم. شاید دیگه هرگز فرصتش نمی شد. کنار دریاچه ایستادم دستامو باز کردم و به سمت آسمون گرفتم و فقط نفس کشیدم. صدای امواج آب بهم آرامش می داد.
 کنار چشمه زانو زدم و به تصویر مضطرب و رنگ پریده خودم توی آب خیره شدم.
 صدای خشخشی رو از فاصله ای نه چندان دور می شنیدم. تعقیب می کردن.
 میدونستن میام. منتظرم بودن. نفس لرزان و عمیقی کشیدم. خودمو به تقدیر سپردم.
 دستمو پر از آب کردم و مشتی روی صورت م ریختم. صدای ویزی رو شنیدم و دردی که توی ستون فقراتم پیچید. تیری کوچک به پشتم اصابت کرده بود.
 چشم هام تار شد
 سرم گیج رفت و افتادم. تصاویر جلوی چشم هام میلرزی د. دست هایی قوی رو دور بازوم حس کردم و دنیا مقابل چشم هام تیره و تار شد.
 با درد گنگی توی سرم چشم هامو باز کردم. چند دقیقه طول کشید تا به خودم پیام و بفهمم تو چه موقعیتی هستم. داخل یه قفس زنگ زده و کثیف افتاده بودم سطح قفس اونقدر کوچیک بود که حتی نمیتونستم راحت بشینم و باید سرمو خم میکردم. از فضا های تنگ بیزار بودم حس خفگی بهم دست میداد. پاهام تو شکم جمع شده بود و حس می کردم از تنگی محیط دارم دیوونه میشم. چشمم به تاریکی محیط عادت کرده بود و تازه متوجه محیط اطراف شدم. چندین قفس کنار هم از دیوار اویزون

بودن. سعی کردم سرمو به میله ها بچسبونم و پایینو نگاه کنم.

صدای ناله های

ضعیفی از سای ر قفس ها به گوش میرسی د. با صدایی لرزون گفتم:

-لوسی؟ اینجایی؟

به دقت گوش دادم ولی جز ناله های یکنواخت چیزی نبود.

-مایک؟

صدای ضعیف لوسی از چندین قفس پایین تر به گوشم رسید.

برای لحظه ای قلبم از شادی تپید اون زنده بود ... با هیجان گفتم:

-خوبی؟ سالمی؟

-خوبم. با من کاری نداشتن. تو اینجا چیکار میکنی؟

صدای جیرجیر لولای در باعث شد حرفت و گلوم خفه شه. دو مرد با لباس های

مشکی وارد شدن در یکی از قفس ها و باز کردن. دختری که تو قفس بود از ته دل جیغ می

کشید.

-نه! نه! خواهش میکنم من نه!

دستاشو گرفتن و امپولی به گردنش تیزی ق کردن و کشون کشون با خودشون بردنش.

با صدای بلندی گفتم:

-اینجا چه خبره؟

صدای پسرو نه ای با خستگی و تمسخر گفت:

-اینجا به فنا میری رفیق.

-شماها همه گرگینه این؟

-اره فرق نمیکنه از چه نژاد همه ج ز این دختر گرگینه ایم. تف تو روح رهب ر گرگینه های سایه و مهتاب که مارو دست این دیوانه ها دادن و هیچ تلاشی برای نجاتمون نمیکنن. مکث کردم. تعداد زیاده بود چقدر غفلت کرده بودیم؟

-من رهبر گرگینه های مهتابم.

صدای ناله ها قطع شدن و سکوتی بهت الود فشارو پر کرد.

-من اومدم که نجاتتون بدم.

پسرک با لحن تمسخرآمیزی گفت:

-هه از به فنا رفتنت لذت ببر.

-اینجا چه خبره؟ با ما چیکار دارن؟ لوسی گفت:

-فکر میکنمیه جور آزمایشه. هرکی رومیبرن وقتی برمیگرده وضعش خیلی خرابه ولی بار دوم بدتر و بار سوم جنازه برمیگرده.

کمی مکث کردم و با تردید صدازدم:

-نیک؟؟ بگو هنوز اینجاایی! نیک!

همون پسر با پالگدی به قفس کناریش زد صدای ناله ای ضعیف بلند شد و گفت:

-اینی که اینجا س تقریباً قبل من بود اسمش نیکه. ولی با جسد فرق نداره. یه بار دیگه ببرنش مستقیم ری قرحمتو سرمیکشه.

چشمامو بستم و سرمو به میله ها تکیه دادم. حالا باید چیکار میکردم؟

نمیدونستم اونا میتونن صدامو بشنون یا جایی که هستمو پیدا کنن یا نه. شنود فقط یک طرفه بود. چشمامو بستم و زیرلب گفتم:

-اگه صدامو میشنوین سریع تر برای حمله آماده شین اینجا اوضاع افتضاحه!

تقریباً پنج ساعت بعد کسی که برده بودن رو پیچیده شده در ملحفه ای سفید
برگردوندن تو ی اتاق. چراغ رو روشن کردن. چشمام به سوزش افتاد دستمو سایبون
چشمام کردم تا نور اذیتم نکنه. نگاهم به سه نفری افتاد که وارد اتاق شده بودن. دو
مرد بلند قامت و تنومند عقب و زنی ریز جثه و قد کوتاه کلو ایستاده و برگه ای در دست
داشت. روی صورت یکی از مردان جای خراشی عمیق پنجه یک گرگینه رو نشون
میداد. اینا شکارچی بودن؟ نه اینا انسان بودن!

راحت میتونستم ضربان منظم قلبشون رو بشنوم. هیچ بو یا نکته ای درشون وجود
نداشت که نشون دهند ماورایی بودنشون باشه. اونا قطعاً انسان بودن.

زن جلوتر اومد و گفت:

-چندتا جدید؟

یکی از مردا جلوامد رو به رو قفس من ایستاد و گفت:

-فقط این یکی...اینو داشته باشیم همه رو میگیریم.

زن با اشتیاقی عجیب که توی صورتش موجمیزد جلوی قفس اومد.

به سمت من خم

شد و دقایق بهم نگاه کرد.

-از جون ما چی میخواین؟

-خوشگلم هست. رهبرشونه؟

-رهبر گروه مهتابه. هنوز خبری از رهبر گروه سایه نداریم.

نتونستیم ردشونو پیدا کنیم.

-خوبه قوی بنظر میاد. جوونم هست این خیلی خوبه.

با عصبانیت میله هارو تگون دادم و فریاد زد م:

-گفتم چی از جون ما میخواین؟

با جدیت بهم خیره شد. توی چشم هاش ولع عجیبی به چشم میخورد.

-من چی میخوام؟ من میخوام نسل شما ماورایی هارو از زندگی انسان ها پاک کنم.

میخوام بیشتر در موردتون بدونم. میخوان ژن هاتون رو پیدا کنم و تغییر بدم. خیل ی چیزای جالب در مورد شما هست. زخم هاتون زود درمان میشن عمرتون طولانیه.

قدرت عجیبی دارین. سیستمتون جالبه فکر کن با استخراج و جدا کردن ژن های شما

ما میتونیم به چه پیشرفت بزرگی برسیم؟ انسان هایی که با وجود انسانیت عمر

طولانی و سالم دارن. بیماری نمیشن زخم هاشون سریع درمان میشه شنوایی بالا و

سرعت و قدرت شمار و دارن ولی مجبور نیستن گرگ بشن. ما میتونیم پیشرفته ترین

سربازارو داشته باشیم. حالا فهمیدی چی ازتون میخوایم؟

بهت زده بهش خیره شدم. اون واقعا یه شیطان بود. شیطان ی در قالب انسان.

میخواست با آزمایش هاش روی گرگینه ها سطح توانایی و رازهاشون رو بدون و بعد

ازشون برای تکامل و تجهیز کردن نسل خودش استفاده کنه. نسل انسان هایی که

فقط دنبال جنگ و قدرت و جاه و مقام بودن.

اسم منو تو لیست اضافه کرد و گفت:

-حتما میان دنبالت اونوقت ما گرگینه کافی برای تکمیل آزمایش هامون و استخراج

سلاح هایی که میخوایم داریم.

-سلاح منظورت چیه؟

-فردا میفهمی.

به عقب برگشت تا بره ولی دستی از یکی از قفسا بیرون زد و گوشه شلوارش رو گرفت و با قدرت کشید. با جیغ روی زمین افتاد و دست هایی که بهش چنگ زده شده بود محکم کشیدنش. یکی از دو مرد که روی صورتش زخم داشت با شوکری بزرگ به کسی که داخل قفس بود وصل کرد. صدای ناله و فریادی بلند شد. صدایی اشنا بم خشدار و گرفت ه. ناباور به میله ها چسبیدم و گفتم:

-نیک تویی؟ نیک!

یه بار دیگه بهش شوکر زد تا چنگش باز شد و زن رو ول کرد. با فریاد درحالیکه

قفس رو به شدت تگون میدادم گفتم:

-ولش کنین. دست از سرش بردارین. ولش کنین.

زن بلند شد خاک لباسش رو تگوند لگدی به قفس نیک زد و گفت:

-همینو بیارین.

با وحشت گفتم:

-نه...نه خواهش میکنم.

در قفس رو باز کردن و پسری رو بیرون کشیدن که هی چ شباهتی به نیکی که من میشناختم نداشت لاغر شده بود زیرچشماش گود افتاده و رنگش به شدت پریده بود تمام صورتش پر بود از لخته های خون و زخم های عمیق.

-نیک! نیک صدامو میشنوی!

لای چشم های کبودشو باز کرد و نگاهش برای لحظه ای به من افتاد. دستاشو گرفتن به سمت بیرون بردنش.

برای چند ثانیه انگار انرژی گرفت لگدی به مردی که گرفته بودش زد و خودش و از دستشون ازاد کرد و به سمت قفس من پری د. دستاشو دور میله ها حلقه کرد و بریده بریده گفت:

-هرطور شده فرار کن. نذار بلایی سرت بیا د. تو باید فرار کنی. به پدرم بگو دوستش دارم. به خواه رو مادرمم همینطور.

شوکر برقی این بار با شدت به پشتش کوبیده شد. سیاهی چشم هاش تو حدقه بالا رفت و از بدنش شل شد.

روی زمین افتاد. کشون کشون از اتاق بردنش بیرون و فریادهای من هم هیچ تاثیری نداشت. اونقدر داد زدم که حس کردم حنجرم خراشیده شد.

چشمامو بسته بودم و سرمو به دیوار قفس تکیه داده بودم اینجا گذر زمان از دست ادم در می رفت فقط می شد زمان رو با تعداد ناله های اتاق ها قیاس می کردم به میله ها می کوبیدن بشمری. کلافه بودم نمی دونستم پیام به دست گروه رسیده یا نه ولی امیدوار بودم هرچی زودتر بتونن جای منو ردیابی کنن و مارو از اینجا نجات بدن. چند بار خوابم برد و از خواب پریدم. هنوز نیک رو برنگردونده بودن.

گرسنه بودم و نمی

دونستم چطور و چه زمانی توزیع غذاس ت. اهسته صدا کردم:

-لوسی؟

به چند ثانیه نرسید:

-بله؟

-خوبی؟

-میشه به این حال گفت خوب؟

-نمی دونم چرا گذاشتی این بلا سر ت بیاد؟ م ن تنهات گذاشتم که سالم و در امنیت بمونی ولی تو خودتو به این وضع دراوردی.

-اومدی اینجا که سر م غر بزنی؟

-اومدم نجاتتون بدم.

-اخه چطوری ؟

-میفهمی. اینجا کی غذا میدن؟

-روزی یه بار تقریبا تا چند دقیقه دیگه. ولی رسیدن غذا یعنی رسیدن عذاب.

-چرا؟

-بعدش یکی رو میبرن و نفر قبلی رو میارن.

سری تکون دادم و دوباره چشمامو بستم. نیاز به یه برنامه درست برای فرار داشتیم نمی شد تمام امیدو به گله ببندیم. باید یه نقش ه کمکی هم برنامه ریزی می کردم. صدای جیر جی ر در باع ث ش د چشم و باز کنم. دیگه چشمم به فضای تاریک و نور های کم سوی ابی رنگ عادت کرده بود.

سه مرد با چرخ دستی های حاوی غذا وارد اتاق شدن. معدمنا خود آگاه به صدا دروم د. د ر قف س باز شد و ظرف غذایی مقابل م قرار گرفت. یک قطعه گوشت کمی نون چندتا هویج و پوره سیب زمینی و یه بطری ابمیوه. به عنوان یه وعده غذایی خیلی خوب بود ولی با فکری که به ذهنم خطور کرد اشتها کور شد. مثل غذا دادن به اعدامی قبل مرگ بود.

بی میل چند قاشق خوردم و بقیشو زید اوردم. ظرفای غذا نزدیک یک ساعت بع د

جمع شدن. نیاز مبرمی به دستشویی داشتم ولی نمی دونستم چطور باید تقاضا کنم. منتظر بودم تا اگه کسی به داخل اومد بهش بگم. بعد از حدود نیم ساعت صدای جیرجیر در بلن د ش د. خوشحال شدم. ولی با دیدن عکس العمل بقیه یادم افتاد قراره یکی دیگه برده بشه.

همون زن و سه مرد وارد اتاق شدن. دوتاشون از پشت سر بدن مچاله شده ای پیچیده در پارچه سفیدی رو آوردن و به سمت انتهای اتاق بردن. ناباور به بدن بیجون

خیره شده بودم. نه... نه حدس من درست نبود... نه امکان نداشت. پسر ساکن قفس پایین بیحال گفت:
- گفتم روی قرحمتو سرمی کشه.

دنیا مقابل چشم هام تیره و تاریک شد. نیک نمرده بود! نه! جسدو از انتهای اتاق با دریچه ای بیرون بردن. زن جلو اومد و گفت:
- مقاومت خوبی دارین خوشحالم که می تونین مفید واقع بشین. خوب بریم سراغ نفر بعدی. لیست رو نگاه کرد. چشمش رو افراد میگشت.

نگاهش روی لوسی خیره موند و گفت:
- فکر می کنم دیگه نیازی به این انسان نداشته باشیم. هدفمون و بدست آوردیم پس دیگه نیازی بهش نداریم فقط می مونه اینکه چیکارش کنیم! ما با انسان ها مشکلی نداریم ولی اون چیزای زیادی می دونه که ممکنه خطرناک باشه.

کمی مکث کرد. قلبم به شدت می کوبید

- شاید بهتر باشه سر به نیستش کنیم رئیس.

-حیفه دختر خوشگلیه.

کمی فکر کرد و گفت:

-فعلا نگهش میداریم تا شب برایش فکری می‌کنم.

باید هرچی زودتر به برنامه واسه فرار پیدا می‌کردم نباید می‌ذاشتم هیچ آسیبی به لوسی برسه.

-خب مایک رو بیارید. شاید بد نباشه با تجهیزات ما آشنا بشه.

این بهترین موقعیت بود که منطقه رو بررسی کنم و راه‌های ورود و خروج و باگ‌های محیط و نقاط کور رو پیدا کنم. بدون هیچ مقاومتی از قفس بیرون رفتم دستامو محکم گرفتن و منو بردن بیرون.

فضای بیرون سفید و کاملاً روشن بود تعداد زیادی چراغ اطراف راهرو روشن بودن. اهسته اهسته گفتم من باید برم دستشویی.

سری‌تکون دادن و مسیرو به‌یه راهرو منحرف کردن. تقریباً توس هر راهرو دوتا دوربین بود. زیرچشمی تعدادشونو می‌شمردم. بعد از دستشویی به‌یه سالن بزرگ رسیدیم تقریباً هیچ پنجره‌ای وجود نداشت فقط دریچه‌های تهویه هوا اطراف به چشم می‌خوردند با این وضع پس‌ری زمین بودیم.

از چند راهرو گذشتیم و به در سفیدی رسیدیم زن از جیبش کارتی بیرون آورد و جلوی قسمت الکتریکی در گرفت. چند ثانیه بعد پیغام تایید روی صفحه کلید نقش بست و در با صدای کلیکی باز شد.

وارد که شدم متعجب به اطراف اتاق‌نگاهی انداختم. وسط اتاق تختی سفید به چشم می‌خورد و اطراف پر بود از انواع سیم‌های الکتریکی. کلاهی هم بالای صندلی قرار

داشت که سیم های زیادی بهش متصل شده بودن. میز کوچکی کنار تخت بود که انواع چاقو، سرم و چیزایی که نمی دونستم چیه روشن قرار داشت. از ترس بدنم منقبض شد چه بلایی می خواستن سرم بیارن؟ اطراف اتاق هم پر بود از مانیتورهای متفاوت که هرکدام صداهاى عجیب غریبی داشتن و نمی دونستم چه چیزی رو نشون میدن. منو رو تخت نشوندن و دست و پاها مو دو طرف تخت بستن. یه نفر جلو اومد و گفت: -خب یادم نبود که باید خودمو بهت معرفی کنم. من دکتر مورینو هستم. امیدوارم از لحظاتی که پیش ما هستی لذت ببری مایک.

«لذت ببرم»

«بهبتره سعی کنی لذت ببری وگرنه اوقات خوشی در انتظارت نخواهد بود»

«چرا این کارو می کنی»

من که قبلا جواب سوالتو دادم. واسه پیشرفت بشریت و همینطور خلاصی از دست»

«شما ماورایی های احمق

«؟ چرا ز ما گرگینه ها؛ دیگه این آزمایشات رو روی کیا انجام دادین» روی یه سری خون اشام

ولی پیشرفت چندان ی نداشتیم. تعدادشون خیلی کم و»

گرفتنشون خیلی سخت تره و هرگز گله ای زندگی نمی کنن. انفرادی هستن و

تشخیصشون از مردم عادى خیلی سخته با اینکه از شماه اقوى ترن و خصوصیات

بهتری دارن و برتر هستن ولی نتونستیم ریسک کنیم ما به یه گونه فراوون نیاز

داشتیم و گله ای زندگى کردن شما و وابستگی و پیوستگی گرگینه ها بهم؛ برای ما

«مفيد بود. ما اگه آلفا رو بگیریم بقیه گله هم به زودى در اختیارمون خواهند بود» پست

فطرت آشغال»

«اوه. نه. من اینطوری نیستم. من فقط دارم سعی میکنم گونه خودمو حف ظ کنم»

با دقت تو صورتش خیره شد م و گفتم:

آدمی به خودخواهی تو قطعاً به فکر بشری نیست. تو اون سرت چی می گذره؟ تو»

نمی خواى به مردم فکر کنی. تو دنبال یه چیز دیگه هستی! چی می خواى؟ قدرت؟

جاودانگی

«من هیچ کدوم اینارو نمی خوام»

کمی مکث کردم باید بهش بلوف می زدم بعید بود که حقیقت رو گفته باشه. شاید

تونسته با این حرف سارین رو قانع کنه ولی قطعاً بای دیه هدف بالاتر داشته باشه.

«؟ پس اگه برای خودت نمی خواى شاید برای یه شخص دیگه دنبالش»

سکوت کرد. چیزی نگفت. رو به مردی که پشتم بود گفت:

«دهنشو ببندین داره زیاده حرف میزنه بهتره کارو شروع کنیم» بلافاصله گفتم:

پس ح ق با منه. تو دنبال چیزی هستی که نداری. و اونو برای خودت نمی خواى برای»

یه شخص دیگه می خواى اون چیه؟ شای د بتونم کمکت کنم. نیازی به این همه کشتار. و»

شکنجه نیست

«دهنشو ببند جک»

دستگاهی رو مقابل دهانم قرار دادن که محکم به لب هام فشرده شد و جلوی حرف

زدنمو گرفت. هرچی تقلا کردم نتونستم چیزی بگم. پس به هدف نزدیک شده بودم.

دست روی حساسیتش گذاشته بودم. باید می فهمیدم اون کیه و چرا این کارو می کنه.

دستگاهی با نور قرمز رو بالای سرم گرفت و از سرتا پام کشیدش پایین. به مانیتور

انداخت. دستگاه دیگه ای رو آورد که نور مشکی رو روی تنم انداخت به محض برخورد

نور مشکی با بدنم تمام پوستم شروع به سوزش کرد. دست هام از شدت درد مشت شدن. چیزی درون گوشم به شدت سوت می کشید. حس می کردم جمجمه ام داره منفجر میشه. کشاله پام به شدت تیر کشی د. پاره شدن پوستم رو کاملا احساس کردم با درد شدیدی پوست کشاله پام و پشت گوشم پاره شد و از میون خون و گوشتم ردیاب و دستگاه شنود بیرون اومدن و توی هوا معلق موندن. دکتور مورینو هردو رو تو هوا گرفت و داخل دستگاهی آتشین انداخت و ذوبشون کرد. آه از نهادم بلند شد.

بدون اونا دیگه چه امیدی به نجات داشتم؟

خب می بینم که مجهز اومده بودی. دستگاه های عادی ما نمی تونستن اون ردیاب و شنود رو تشخیص بدن ولی دستگاهی که مجهز به جادوی سیاهه می تونه راحت اینارو مشخص کنه. نمی تونی بهمون کلک بزنی مایک. از طرفی من می دونستم تو ردیاب داری ولی زودتر نگفتم. بذار اونا جای مارو یاد بگیرن و خودشون با پای خودشون به تل همرگ بیان. حتی نمی تونی فکرشم بکنی اون بیرون چی انتظارشونو می کشه. من تجهیزات کافی برای به دام انداختن بیش از ده هزار گرگینه رو دارم. فقط یه موج صوتی با فرکانس پایین و متناسب با مغز شماها لازمه که اینو با آزمایش روی هم نوعا ت پیدا کردیم. کافیه اون موج صوتی دو دقیقه پخش بشه تا تمام گرگینه های هم نوع تو در محدوده ۵۰۰ متری اینجا بیهوش می شن و بعد افراد من همشونو «به اینجا میارن

تمام نقشه هام نقشه بر آب شده بود. من با پای خودم؛ با کار خودم تمام گرگینه های مهتاب و سایه رو به نابودی کشونده بودم.

دهنمو باز کرد تو چشم هام خیره شد و گفت:

«تو چیزی که من می خوامو بهم می دی. تو گله ات رو بهم می دی»

چند سرنگ به دستم فرو کردن و همشونو به مانیتورهای مختلفی متصل کردن. دوتا شی سفی د نقره ای رو روی سینم چسبوندن و چند سیم بهم وصل کردن. کلاه الکتریکی بالای سرم رو پایین آوردن و به سرم بستنش. با وحشت به دستگاه هایی نگاه می کردم که الان تمام علائم حیاتی منو نشون میداد.

مورینو سرنگی رو برداشت و کنارم ایستاد سرنگ رو در بطری کوچیک شیشه ای که پر از محلول قرمز شفاف بود کرد و گفت:

به مرحله اول آزمایش ولفاسین خوش اومد ی مایک. امیدوارم مقاوم تر از بقیه» . «دوستات باشی

سرنگ رو محکم تو دستم فرو کرد. دردش مثل نیش پشه بود. هر آن منتظر بودم در شدید می بهم دست بده. بعد از چند دقیقه که تازه خیالم داشت راحت می شد که شاید فقط می خواستن منو بترسونن حس گزگز روی توی دستم احساس کردم. حس گزگز خواب رفتگی ماندی که از منج دستم شروع و کم کم بالا می اومد احساسش اونقدر بد بود که دلم می خواست دستمو قطع کنم تا این سوزش قطع بشه. هرچی بالاتر می اومد دردناک تر و نفس گیر تر می شد حالا می تونستم این گزگز رو تا قفسه سینه و اجزای درونی بدنم هم احساس کنم. حس می کردم ضربان قلبم داره کندتر و کندتر می شه. این گزگز اونقدری وجودمو در بر گرفت که دیگه توانایی تکون دادن حتی یه انگشت دستم رو هم نداشتم. نفس هام به شماره افتاده بود حس می کردم مغزم هم داره کندتر از قبل عمل می کنه. انگار چشم هام کندتر تشخیص می دادن و اطلاعات آروم و آروم تر به مغز می رسیدن و مغزم اونقدر آروم پردازش میکرد

که انگار ساعت ها زمان می گذشت.

مانیتوری مقابل چشمم روشن شد. مورینو گفت:

حالا قشنگ به این صفحه مانیتور خیره شو. نمی خوام چشمم ازش برداری. البته اگه... «بخوای هم نمی تونی

فیلمی شروع به پخش کردن شد. همه دستگاه های محافظی روی گوش هاشون گذاشتن. تا چند ثانیه اول فقط تصویر سیاه بود. بعدش رنگ قرمز جیغی صفحه رو پر کرد و مصادف اون صدای جیغ گوش خراشی فشارو پر کرد.

صدای جیغ اونقدر بلن د

بود که حس می کردم کسی داره چنگال های تیزش رو روی تمامی رشته های عصبی مغزم می کشه و تک تک اعصاب مغزم رو خراش می ده و قطع می کنه. تمام بدنم منقبض شد و درد بیشت روی بدنم پیچید. توانایی برگردوندن سرمو نداشتم و نمی تونستم حتی پلک هامو ببندم تا تصویر قرمز تند و آزاردهنده از مقابل چشم هام کنار بره. دلم میخواست دستامو بالا بیارم و روی گوشم بذارم تا دیگه این صدای وحشتناک رو نشنوم. تصویر عوض شد صفحه ای از رنگ های دره م و برهم مقابلم قرار گرفت و صدای جیغ قطع شد برای لحظه ای آرامش گرفتم ولی به ناگهان صدای تندی از موسیقی که شبیه هی چ آهنگی که تا به حال شنیده بودم نبود صداهای گوش خراش و آزار دهنده ای که یکه لحظه هم قطع نمی شد. تصاویر شروع به تغییر کردن؛ کرد. صفحات رنگی متعددی با سرعت زیاد از مقابل چشم هام می گذشت و عوض می شد اونقدر سریع که ذهنم توانایی پردازش و تشخیصشون رو نداشت.

حس در د شدید روی مغزم حس می کردم. انگار تک تک سلول های مغزم داشت

منفجر می ش د. دلم میخواست دستمو دور سرم بذارم و از ته دل فریاد بزنم. دل م می خواست این درد تموم بشه.

هرچی می گذشت صداها بلندتر و عبور تصاویر تندتر می ش د. بعد از مدتی که حس کردم اندازه یه سال طول کشیده مانیتور خاموش ش د. چشم هام دو دو می زد. نفس هام به شماره افتاده بود چیز ی توی سرم سوت می کشی د. مغزم اونقدر درد داشت که حس می کردم دارم می میرم.

«خوب طاقت آورد. فیلم دومو بذارین»

«ولی اون واسه جلس ه دوم ه طاقت نیاره»

«هرکاری که ه گفتمو انجام بد ه»

مانیتور دوباره روشن شد. این بار تصویر فرق داشت. تصویری از یک گرگینه مرده وسلاخی شده جلوی چشم هام بود. تصاویر شروع به تغییر کردن؛ کردن. کودک کوچکی که دست ها و پاهاش از بدنش جدا شده بود و روی زمین افتاده بود بعد تصویر از مجسمه منفجر شده زن ی برهنه، تصویر بعدی اتاقی پر از اجساد روی هم تلنبار شده تصویر بعد اتاقی پر از خون و جای دست های خونی که روی دیوارهای خونه به جا مونده بود. تصویر بعد تبری که روی گردن قطع شده زنی با موهای بلند قرار گرفته بود. تصاویر تند شدن مثل برق از جلوی چشم هام عبور می کردن ضبط روشن شد این بار به جای موسیقی تند صدای ناله، جیغ های وحشت زده و هیستریک وار، گریه، فریاد شیون و صداهایی از این قبیل به گوشم می رسید.

صداهایی از لحن

های التماس آمیزی که برای زنده موندن التماس می کردن. تصاویر شنیع و شنیع تر

میشد. گرگینه هایی که قلبشون از بدنشون بیرون کشیده شده بود.

مردی که در حال

گاز زدن دست یک دختر نوجوان مرده با پوستی سفید و بی رنگ و حدقه ای گشاد شده بود. عکسی از گرگینه هایی که دو دست یک مرد را از دو طرف قطع کرده و دندوناشونو رو به دوربین نشون می دادن. تصاویر بدتر و بدتر میشد و کاش می تونستم چشم هامو ببندم تا نبینم. حس میکردم ضربان قلبم داره بالاتر میره. تصویر بعدی تصویری آشنا بود. تصویری که باعث شد سرم از شدت درد منفجر بشه. بدن کت آویزون شده از زنجیری حلقل آویز توی فضایی تاریک، تصویر بعد بدن پاره پاره نیک و عکس بعد تصویری از دین که با چشم هایی وحشت زده به تیغه تیز گیوتین مانندی که بالای سرش قرار داشت خیره شده بود.

ضربان قلبم همونطور بالا می رفت مغزم به شدت به کار افتاده بود اونقدر شدیدی که حس می کردم الان مغزم می سوزه و می میرم. حس مثل جریانی برقی شدید به بدنم برگشت با هجوم شدیدی آدرنالین و حس بدنم با تمام قدرت شوک زده از جا پریدم مثلیه حیوون وحشی تلاش می کردم خودمو آزاد کنم و دندونامو به هرکسی که اطرافم بود نشون می دادم. همه از ترس عقب رفتن ولی مورینو هنوز سر جاش ایستاده بود و منو نگاه می کرد. کلاه رو از سرم کندم و دست هامو آزاد کردم. در تلاش بودم پاهامو آزاد کنم صدای غرشی وحشیانه از اعماق گلویم به گوش می رسید به معنای واقعی کلمه اختیارمو از دست داده و وحشی شده بودم.

مورینو نزدیک اومد با دست به آستینش چنگ زدم و جلو کشیدمش دلم می خواست گلوشو پاره کنم فقط دلم می خواست اون لباس سفید و تمیزشو غرق خون ببینم دلم

می خواست سرشو از بدنش جدا کنم. قبل اینکه دندونام به گردنش برسه دست دیگشو بالا آورد و سرنگی حاوی مایع نقره ای رو به گردنم فرو کرد. تمام عضلات بدنم شل شد و مثل پیرمردی سخته زده روی تخت افتادم. زمانی که مغزم هوشیار شد و به هوش اومدم توی قفسم بودم. زیر پنجه هام خون افتاده بود از بس توی عالم بیهوشی به میله های قفس چنگ زده بودم. حس می کردم چند ساعت پیش مثل یه کابوس بد بود. اونقدر روی ذهنم اثر گذاشته بود که خوی وحشی درونم خودشو نشون داده بود. با صدایی بی رمق صدا کردم.

«؟ لوسی»

«؟ مایک؟ بیداری؟ خوبی»

«نمی دونم می شه اسم این حالو خوب گذاشت یا نه»

وقتی آوردنت وضعت خیلی بد بود مدام حمل می کردی خودتو به قفس می کوبیدی و «زوزه می کشیدی. اونقدر این کارو کردی که از حال رفتی. چیزی یادم نیاد فقط سرم درد میکنه خیلی دردمی کنه» «؟ باهات چیکار کردن»

تصاویر مثل فیلم سینمایی از جلو چشم هام عبور کرد. چشم هامو بستم و گفتم:

«یادم نیاد»

چطور اون تصاویر رو از نیک و کت و دین درست کرده بودن؟ کت کیلومترها دورتر زیر خاک دفن شده بود و دین حتما خونه جاش امن بود. شای دنیما از اون تصاویر فقط فتوشاپ و ساختگی برای توهم انداختن ذهن من بودن که چقدر هم موفق شده بودن. صدای ناله ها و ضجه ها هنوز توی گوشم بود. دستامو رو گوشم گذاشتم و زمزمه کردم:

«دست از سرم بردارین. خفه شین. ساکت شین نمی خوام بشنوم. نمی خوام»
«مایک تو واقعا حالت بد»

جواب ندادم فقط برای ساکت شدن صداهای ذهنم سرمو اروم اروم به میله های آهنی قفس می کوبیدم. ساعات زیادی گذشت دیگه زمان و مکان از دستم در رفته بود. فقط خیالم راحت بود که گرگینه ها هنوز به اینجا نرسیده بودن و انگار همین موضوع مورینو رو عصبی تر از قبل کرده بود. وقتی برای چک کردن گرگینه ها داخل اومد نتونستم جل و خودمو بگیرم با دیدن قیافه عبوسش گفتم:

کشتی هات غرق شدن یا نقش هات بهم ریختن؟ اونا نیومدن مگه نه! انتظار داشتی»

«همشونو بکشی اینجا ولی نشد. گله من نجات پیدا کرد. به هدف نرسیدی

اومد جلو با خشم گفت:

من هرچیزی که اراده کنم به دست میارم. اگه خبر نداری بدون گله تو تا دو روز دیگه»

«به سمت اینجا حرکت می کنن

پوزخند بدجنسانه ای روی صورتش نقش بست. قلبم ایستاد.

«داری دروغ میگی»

می تونی اینطور فکر کنی تا دو روز دیگه به چشم می بینی البته اگه هنوز زنده»

«باشی

رو به همراهش کرد و گفت:

«مثل اینکه خوب شده زبونش دراز شده بیاریدش برای آزمایش

«

به دیواره چسبیدم نه نه اصلا نمی خواستم دوباره به اونجا برگردم.

اینبار هرچ ی

مقاومت کرد م فایده نداشت ت. مورینو با خشم گفت:

«اگه مقاومت کنی بازم بهت سرنگ می زنم پس مثل بچه خوب با ما بیا»

مجبور شد م همراهشون برم. برای آخرین لحظه چشمم به صورت نگران و نگاه بی

قرار لوس ی افتاد. باز خدار و شکر اون سالم بود. دوباره همون مسیر تکرار شد و همون

اتاق. وقتی منو دوباره به صندلی بستن حس ترس تمام اندام هامو فلج کرد. برای

لحظه ای چیزی توی ذهنم گف ت اونا از کجا میدونن گرگینه ها کی حرکت میکنن؟ نکنه

توی گله جاسوس هست ؟

نه نه ممکن نبود کسی به همنوعاش اینجوری خ*ی*ا*ن*ت کنه.

ممکن نبود حتما مارو زیرنظر داشتن.

مورینو کنارم ایستاد این بار سرنگش حاوی مایعی بی رنگ بود.

امروز مرحله سوم آزمای ش رو انجام میدیم مایک. در مقابل دو آزمایش قبل ی تواناییت»

تحسین برانگیز بود خیلیا دچار پاره شدن رگ های مغزی و خونریزی مغزی و مرگ و

کما شدن. ولی تو هر دو مرحله رو تویه چند ساعت پشت سر گذاشتی. حالا باید ببینیم

«در مورد این سرم وریماتین چیکار میکنی

؟ سرم چی»

دستشو بالا برد و سرم رو زی ر گردنم فرو کرد. نفسم قطع شد دست و پامی زد م

خودمو آزاد کن م. وقتی سرنگو بیرون آورد تونستم نفس عمیق بکشم. منتظر همون درد

و حس ب د بودم ولی خبری نش دیه ربع گذشت، نیم ساعت، یک ساعت، دو ساعت....

بعد از دو ساعت به طور ناگهانی بدنم منقبض شد انگار آبجوش توی رگ هام ازاد

کرده باشن میتونستم داغ شدن خون توی بدنم رو احساس کنم.

حس می کردم جای

خون توی بدنم مذاب جریان داره. مذابی که داره تکتک رگها و استخوانهای بدنم رو آتیش میزنه. با تمام وجود فریاد کشیدم. بدنم به ریشه افتاده بود. خودمو به هر طرفی می کشیدم تا دردم آروم بگیره. مذاب داشت تمام بدنم رو می سوزوند. پوست بدنم قرمز و ملتهب شده بود. خونم از درون داشت مویرگها و رگها و اندامهای داخلیم رو می سوزوند.

مورینو بالای سرم ایستاد مانیتور رو چک کرد و گفت:

این مرحله زمان بره ولی مفیده. محتوای سرم خونتو اسیدی میکنه و باعث میشه» اسید خونت از حد عادی بیشتر بشه و با این حالت رگها و استخوانهای بدنت شروع به ذوب شدن و سختن می کنن و تقریباً ۸۰ درصد بدنت از بین میره. اینجوری ما توانایی ترمیم بخشی بدن و مزانشو می فهمیم که چقدر طول می کشه مقاومت کنه و خودشو ترمیم کنه و یا اینکه توانایی این ترمیم رو نداره و قلبتو می سوزونه و... «تورو از پا در میاره

این دیگه چه موجود دیو صفتی بود! چطور می تونست این بلا رو سرم آبیاره. صدای فریادهای درد آلودم هم ساختمون رو پر کرده بود. تمام حنجرم خراشیده شده بود روی سطح بدنم زخمهای بزرگی پدید اومده بود و خونریزی می داد. حس می کردم معدم، ریه استخوان هام تمام بدنم حتی مغزم داره آتیش می گیره.

قلبم دیوانه وار تو

سینه می کوبید. داغ شده بود و جریان خون اسیدی که وارد قلبم میشد داشت تکتک

تک سلول های قلبم رو از کار می انداخت و به آتیش می کشید.
انگار این درد تمومی نداشت حس می کردم دنیا داره برام تیره و تار میشه. چشم هام شروع به سوزش کرد اونقدر شدید می سوخت که حس کردم دارم کور می شم.
چشمم به اشک افتاد و اشک ها از صورتم جاری شدن با جاری شدن اشک رو پوستم ردشون روی گونه ام شروع به سوزش کرد تصویرمو توی مانیتور بالای سرم دیدم به جای اشک خون از چشم هام جریان گرفته بود. ضربان قلبم داشت کند و کند تر میشد. میتونستم اینو از مکث های مانیتور که ضربان قلبو نشون میداد بفهمم. اکسیژن کم آورده بودم و نمی تونستم نفس بکشم. چشم هام سیاهی می رفت در د به اوج خودش رسیده بود چشم هام بسته شد و آخرین صدایی که شنیدم صدای بوق ممتد دستگاه بود و جمله ایست قلبی.

صدای بیب بیب بیب تو مغزم طنین انداز شده بود. لای چشم هامو باز کردم. انتظار داشتم نور شدیدی د چشمامو کور کنه ولی فضا تاریک بود. فقط یه تعداد نور آبی و قرمز از دستگاه های متصل بهم دیده می شد. تکه تکی به خودم دادم تمام بدنم درد می کرد. دستمو بالا آوردم سرمی توی دستم وصل شده بود نگاهم که به دستم افتاد وحشت کردم. این دست من بود؟ از دستم چیزی جز یه پوست سوخته باقی نمونه بود. تمام صورت و بدنم دردمی کرد جرات دیدن خودم و نداشتم. چه بلایی سرم آورده بودن؟ وحشیا!

دهنم خشک شده بود. دلمیه لیوان آب خنک و گوارا می خواست نه غذای بد مزه و بد طعم اینجا و آب با مزه گندیدگی. می خواستم از جابلن دشم ولی درد امانمو برید ناخواسته آخر بلندی گفتم. صدای پاهایی از راهروی بیرون به گوشم رسید. در باز شد و

چند لحظه بعد نور ضعیفی اتاق رو روشن کرد. مورینو وارد اتاق شد نگاهی به چشم‌های باز من انداخت. لبخند پهنی زد و گفت:

می‌بینم بهوش اومدی. به دنیا خوش اومدی. تقریباً به نیم ساعتی رفته بودی» داشتیم ازت قطع امید می‌کردیم ولی به طور معجزه‌آسای دوباره قلبت شروع به «تپیدن کرد. انگار قصد نداری به این آسونی دنیا رو ترک کنی مانیتور رو بررسی کرد و گفت:

اوضاع خوبه. بدنت داره به سرعت ترمیم میشه. خبر خوبیه. این یعنی تا فردا می‌تونیم دوباره آزمایش‌ها رو ادامه بدیم. به نظرم تو از بقیه گرگینه‌ها بهتری هستی. نیک دوستت سر همین مرحله مرد ولی تو چون سالم به در بردی تاحالا نشده کسی از هر سه مرحله سالم برگرد. خیلی دلم می‌خواد ببینم سر مرحله چهار و پنج بدنت چه واکنشی نشون می‌ده

چشم‌هام و بستم و سعی کردم عصبانیتمو کنترل کنم.

بهت نگفتم اومدن کله‌ات به تاخیر افتاد؟ اونا تصمیم گرفتن تا آخر هفته صبر کنن و»

اگه هیچ سیگنالی ازت دریافت نکردن بعد حمله کنن. حی‌ف شد نمی‌تونم امیدی به «کمک داشته باشی

یه سری یادداشت برداشت و از اتاق بیرون رفت. چند دقیقه بعد دختری ریزجثه وار

د

اتاق شد. سینی غذایی در دست داشت. برای اولین بار بود که جزمورینو و اون‌ده‌ت‌ا

مرد محافظ کسه دیگه‌ای رو اونجا می‌دیدم.

نگاهم که به لیوان آب افتاد بی‌طاقت شدم. تواناییشو نداشتم دست بلند کنم و آب رو بردارم.

«خواهش می‌کنم....بمون...آب»

نگاهش که به صورتم افتاد چهره اش جمع شد حتم ا اونقدر چندش آور شده بودم که ازم می‌ترسید.

«خواهش می‌کنم»

با تردید نگاه ی به لیوان انداخت. برداشت و به سمت اومد و لیوان رو به لب‌ها م‌چسبوند. چند جرعه آب نوشیدم حس کردم زندگی به بدنم برگشتو خنک و گوارا بود. لیوان رو عقب برد با تردید به دست‌های سوختم خیره شد و با صدای بیش از حد آرومی گفت:

«می‌تونی غذا بخوری»

لبخند محوی زدم که باعث درد شدیدی توی پوست صورتم شد.

«فکر نمی‌کنم. مهم نیست. ممنون»

کنارم روی تخت نشست. قاشق رو از سوپ پر کرد و جلوی دهنم گرفت. دیگه اثری از چندش و ترس توی چشم‌هاش نبود. آروم بود. بی‌رحمی سایر کسایی که اینجا بودن هم توی چشم‌هاش نداشت. یه جورایی انگار اجبار بود.

«برای چی اینجا یی» جوابی نداد.

بهت نمیاد مثل این آدمای رحم‌باشی. بهت نمیاد دل‌اینو داشته باشی که یه بلایی»

«مثل اینو سر کس ی بیاری. چی شده از اینجا سر درآوردی

«من نباید با هیچ کدوم از زندانی‌های اینجا حرف بزنم» سری تگون دادم و گفتم:

«درک می‌کنم. حداقل بگو چند نفر اینجا کار می‌کنن»

«نمی‌تونم»

کلافه بودم کاش می تونستم یکم اطلاعات از اونجا بدست بیارم.

می بینی چه بلایی سرم اومده؟ فکر می کنی یکم رحم به خرج دادن؟ با لذت به»

تماشای سوختن من نشستن! دوستمو همینجوری کشتن. دلم می خواد گردنشون و «بشکنم

دستش که قاشق سوپ رو داشت بین هوا خشک شد. لب هاش لرزی د انگار شک داشت

چیزی بگه یا نه!

دلو به دریا زد و پرسید:

«دوستت کدومشون بود»

«نیک»

غمی بزرگ روی صورتش سایه انداخت با تردید پرسیدم:

«می شناسی»

اره. من مسئول غذای بخش بودم. بعضی وقتا باهام حرف می زد.

با اینکه توی»

شرایط سختی بود ولی باز من پسر شوخ طبعی بود. همیشه باهام خوب برخورد می کرد.

برعکس بقیه گرگینه ها. ازش خوشم می اومد. وقتی واسه آزمایش اول بردنش حالش

خیلی بد شد. من مسئول پرستاریش شدم تا خوب بشه. باهام دردودل میکرد منم

همینطور. ضعیف بود. می دونستم زیاد طاقت نداره. ولی ازش خوشم می اومد. مدام

...بهم دلداری می داد که نگران برادر من

حرفشو قطع کرد. انگار حرفایی زده که نباید می گفت. ظرف سوپ رو کنار گذاشت و

گفت:

«من باید برم. وگرنه تنبیه می شم. خداحافظ»

«...ولی»

دوان دوان رفت و درو بست. پس نیک رو می شناخت. طلف ک بیچاره مشخصه اینجا خیلی تنهاس.

ذهنم به کار افتاد. حرف ها ش اطلاعات خاصی نداشت پس چرا یهو ترسید؟ تاب ه برادرش رسی د...مکت کرد میعنی برادرش موضوعی بود که نباید می گفت؟

دانلود www.negahdl.com

۲۵۴

چرا؟ نگاهی به ظرف سوپ نمی خورده انداختم معدم در تق لا بود ولی نباید می خوردم شاید می تونستم خوب شدنم رو کمی به تعویق بندازم تا بتونم بازم ببینمش و ازش حرف بکشم. شاید اطلاعاتی داشت که می تونست مفید واقع بشه. همش در حد حدس و گمان بود ولی چاره دیگه ای نداشتم. دو روز اونجا موندم و ه ر بار ناها ر یا شام همون دخت ر برام غذا می آورد ولی دریغ از کلمه ای حرف انگار از چیزی به شدت می ترسی د. شب آخری بود که توی درمانگاه بودم می دونستم فردا یا به قفس برگردونده می شمیا به بخش آزمایش که فکر می کنم مورینو اونقدر هیجان داره که من به بخش چهارم برسم که نذاره به این آسونی به قفس برگردم و نمی دونستم بازم شانس زنده شدن رو به دست میارمیا اینبار واقعا جون می دم. ت و همین فکر ها بودم که اون دختر با سینی غذا وارد شد د. سینی رو روی پام گذاشت و برگشت. صداش زدم:

«اسمت چیه» با لحن آرومی گفت:

«مردیث»

«؟ چند سالته»

« ۱۶ »

«؟ اخه تو این سن و سال اینجا بین این آدمای خطرناک چیکار می کنی»

اشک توی چشم هاش جمع شد.

«من باید برم»

خواهش می کن م فقط یکم صبر کن. من فردا برای مرحله چهارم ازمایش می رم.»

«نمیدونم بازم زنده می مونمیا نه با تردید نزدیکم اومد و بهم خیره شد.

«؟ نیک قبل مردن چیزی بهت نگفت؟ پیغامی برای ما یا خانوادش نداشت»

نه نشد باهم حرف بزیم ولی قبلش همش می گفت می دونم دوستانم میان دنبالم.»

می گفت اونا میان نجاتم میدن و من تو و برا درتو با خودم می برم.

نمی دارم اینج ا

«بمونین.نجاتتون می دم

زدم به هد ف ناخواسته گفته بود که اون و برادرش ه م اینجا زندانین و به اجبار اینجا.

«؟ دیگه چی می گفت»

می گفت دوستاش تنهانش نمی دارن اونم منو تنها نمی داره. بهم امید می داد که می»

«تونیم باهم از اینجا بری م

بغضش شکست و زد زیر گری ه.

«هی. هی گریه نکن. آروم باش» با ه ق ه ق گفت:

ولی نتونست. مرد و نتونست طاقت بیار ه. من تنها موندم. هم ه امیدی که بهم داد از»

«بین رفت. می دونستم ما نمیتونیم از اینجا بریم. می دونم آخرش مارو می کشن

دستامو دورش حلقه کردم و موهاشو نوازش کردم.

«آروم باش. اتفاقی واستون نمیوفته. قول می دم»

قول نده. تو هم معلوم نیست فردا زنده می مونی یا نه. م ا هم ه محکومیم به مرگ. تا»

«زنده ایم اینجا زندانی هستیم.هیچکس نمی تونه از اینجا بیرون بره. امکان نداره

صورتشو بین دستام گرفتم و گفتم:

هی. هی من زنده می مونم. من زند ه می مونم به زود ی گله من به اینجا می رسه».

«اونامارو نجات می دن

محاله. دستگاه های اونا پیشرفتس. اونا زند ه به اینجا نمی رسن.

فقط خودشون به» .«دردسر می افتن

«من می تونم از اینجا ببرم ت بیرون. فق ط باید بهم کمک کن ی»

«نه من باید برم وگرنه برادرمو می کشن. من نباید باهات حرف بزنم»

برگشت و به سمت د ر رفت.

هی. خواهش می کنم بهم اطلاعات بده. چن د نفر اینجا؟ اینجا چطور کنترل می شه؟»

«اتاق اصلی کجاست؟ من می برم تون بیرون. قول مید م نموند بقیه حرفامو بشنوه از اتاق

بیرون رفت.

کلافه سرمو ر و بالش فشردم. باید طاق ت می اوردمیه روز دیگم باید طاقت می

اوردم. باید راه فرارو پیدا می کردم.

صبح روز بع د بدنم کاملاً ترمیم شده بود جلوی اینه اتاق ایستادم و به خودم خیره

شدم پوستم صاف و شفاف بود برخلاف دو روز گذشته. ترمی م شده بودم و از قبل هم

سرحال تر بودم استراحت کافی و غذای مناسب دوباره منو به حالت اول برگردوند ه

بود و این یعنی اونا آزمایش رو ادامه می دادن. منو به قفس برگردوندن و گفتن یک ساعت دیگه به اتاق آزمایش برده می شم. به محض وارد قفس شدن لوسی وحشت زده گفت:

مایک؟ مایک! تو سالمی؟ خدایا کجا بودی؟ فکر کردم مردی. فکر کردم دیگه برت نمی گردونن. فکر کردم مثل بقیه مرحله سوم مردی.

صدای هق هق فضای سلول رو پر کرد. بقیه ساکت بودن و فقط صدای نفس هاشون به گوش می رسید قفس اون پسری که با تمسخر حرف میزد خالی بود انگار در نبود من آزمایشات رو ادامه داده بودن.

خوبم. دچار ایست قلبی شدم ولی دوباره برگشتم. تمام بدنم سوخته بود مجبور شدم منو تو بخش درمانگاه نگه دارن تا بازم بدردشون بخورم. یه ساعت دیگه منو میبرن برای مرحله بعد. گریه نکن لوسی. من جون سخت تر از این حرفام با گریه گفت:

اگه نتونی طاقت بیاری چی؟ خدایا نمی تونم تحمل کنم. نمیدونی این دو روز چی کشیدم. فکر کردم دیگه نمی بینمت. دیگه صداتو نمی شنوم.

داشتم جون می دادم

با همه سختی های اونجا. با همه زجرهایی که کشیده بودم با دردی که می دونستم در انتظارمه ولی این حرفش اونقدر بهم حس خوبی داد که نمی تونستم بیان کنم.

..اروم باش. من چیزیم نمی شه بر میگردد. ولی اگه برنگشتم»

«نگو. حرف برنگشتن زن»

اگه نیومدم. اگه بعد از دو روز برنگشتم. فرار کن. گله تا آخر هفته می رسه. تو میتونی»

از پشش بریای. خودتو به مریضی بزن می برنت درمانگاه.

حفاظت اونجا خیلی

پایینه. می تونی فرار کن ی. از مردیث کم ک بگیر. اگه فرار کردی خودتو به بابا برسون

«بهشون هشدار بد ه که اصلا نیان. بگو اینجا خطر در کمینه نباید ریسک کن ن

«مردیث کیه؟ نمی فهمم چ ی میگی»

«خودت می فهمی»

در باز شد دو مرد وارد شدن ت ا منو ببرن. لوسی فریا د زد:

دست از سرش بردارین. اون ضعیف شد ه. دارنی می کشینش.

خواهش می کن م»

«دست از سرش برداری ن

در کمال تعجب در قفس اونو باز کردن و همراه من بیرون آوردن.

وحشت زده فریا د زد:

«ولش کنین با اون چیکار دارین! چرا داری ن میارینش؟ مگه من کافی نیستم»

هر دو رو به مسیری برعکس مسیر قبل بردن. در قرمز رنگی رو باز کردن و منو وارد ش

کردن و دیدم که اونو به اتاقی کنار اون اتاق بردن. همچنان فریاد می زد م و سع ی

داشتم خودمو آزاد کنم ولی نمی شد.

منو انداختن توی اتاق و درو بستن. هیچ چیزی توی اتاق نبود.

اتاق خالیه خالی بود.

اتاقی بی نهایت بزرگ با دو شیشه ای ضخیم که منو ازدو اتاق دیگه جدا می کرد.

پشت یکی از شیشه ها مورین و و چند محقق لباس های سفید و کاغذ هایی برای

تحقیق نشسته بودن و به من خیره شده بودن. مورینو از میکروفونی شروع به صحبت کرد.

سلام مایک. حتما غافلگیر شدی. تو وارد سطح « ۴ شدی برای همین آزمایش امروز متفاوت تر از آزمایش های قبلیه. برای همین فضای آزمایش هم روی تو متفاوته. اینجا اتاق شبیه سازه. امروز تو جور دیگه ای آزمایش می شی تا حالا سطح مقاومت و ترمیم بدنی تورو مطالعه کردی م امروز نوبت توانایی های توئه و تطبیق خودت با محیطی ط «و توانایی بقا در شرایط سخت

«؟ نمی فهمم چی می گین. منظور تون چیه»

«متوجه می شی»

دکمه ای رو فشرده و فضای اطراف من شروع به تغییر کرد. از سقف اتاق چیزی مثل برف به زمین ریخت. تطبیق با محیط؟ اینا چه معنی دارن! فضا داشت سرد و سردتر می شد. اول بخاطر گرمی بیشتر بدنم چندان اذیت نمی شد ولی می تونستم حس کنم دما داره پایین و پایین تر میاد. زمین زیر پام یخ زده بود. تمام شیشه ها شروع به یخ زدن کرد. زمین پر شد از برف های سفید و سرد.

«؟ دارین چه بلایی سرم میارین»

دمای بدنم پایین و پایین تر می رفت. جوری که کم کم حس دست و پا هام داشت مختل می شد. شروع به دویدن توی اتاق کردم. با همه قدرتم مشغول دویدن توی اتاق کردم تا بدنم گرم بشه و خون جریان پیدا کنه. جرقه ای تو ذهنم زده شد باید تغییر شکل می دادم. نمی دونستم چه زمانی از روزه. نمی دونستم شبه یا نه ولی باید امتحان میکردم. توی اون شرایط سخت تنها کاری بود که از مبر می اومد اگه گرگ می شد م سرما آسیمی بهم نمی رسوند. می تونستم خودمو گرم نگه دارم. چشم هام و بستم و تمرکز کردم چند ثانیه بیشتر طول نکشید. حس میکردم سال

هاست که گرگ نشدم. پخش شدن آدرنالین رو توی رگ هام حس می کردم. انگار نیرویی تازه گرفته بودم با خشونت به سمت شیشه پریدم و بهش چنگ زدم ولی ضخیم تر از اونی بود که من بتونم بشکنمش. دکمه دیگه ای فشرده شد و فضایی تغییر کردی خای زیر پام آب شد و تیغ های بزرگ و بلندی زیر پام پدید اومد از روشن می پریدم ولی بلند و بلندتر می شدن. به سمت شیشه پریدم و بین تیم ها مقابل مورینو پشت شیشه نشستم. نمی خواستم برای نجات خودم تلاشی کنم. نه نمی خواستم توی پیشرفت این آزمایش کمکشون کنم. اگه قرار به مردنم بود حاضر بودم بمیرم. حاضر بودم بمیرم ولی دستشون به چیزی که می خوان نرسه. نمی داشتم با زجر دادن ما به نتیجه دلخواهشون برس. اگه می مردم لوسی فرار می کرد و می تونست خودش و به بابا اینا برسونه و بهشون اخطار بده که نیا که فرار کن. بابا پوزخند به مورینو خیره شدم. ولی خونسرد بود. میکروفون رو مقابل دهانش گرفت و گفت: «مایک به نفعته که همکاری کنی. وگرنه جور دیگه ای باهات برخورد می شه»

بی حرکت موندم. نمی خواستم هیچ کمکی بکنم.

مایک بار آخره بهت اخطار می دم. فکر می کنی اگه خودتو به کشتن بدی آزمایشات»

ما متوقف می شه؟ نه اشتباه می کنی. اون موقع بیشتر گرگینه می گیریم و بیشتر می کشیم و تا نفر آخر گرگینه هارو از روی زمین محو می کنیم سرسختانه ایستاده بودم از هر جهت خارهای تیز به درون بدنم فرو می رفت بر ف دوباره شروع به بارش کرده بود ولی هر قطره بر ف که به بدنم می خورد همون نقطه رو می سوزوند و قرمز می کرد. باز هم دندون رو جیگر گذاشتم.

خون از تمام بدنم جاری شده بود.

مورینو نگاهی بهم انداخت و گفت:

«خودت خواستی مایک» رو به مردی پشت سرش کرد و گفت:

«بازش کنین»

صدای جیر جیری شنیده شد و نمای شیشه ای در جهت مخالف باز شد. اون طرف

اتاق شیشه ای در وسط اتاق سکوی بلندی قرار داشت و صندلی روی اون قرار گرفته

بود. روی زمین پر بود از خوارهای تی ز درست مثل همین اتاق.

خارهای ی که هر لحظه

بلند و بلند تر می شدند. از سقف چیزی مانند دوش آب بیرون اومد.

نزدیک به ده تا

دوش بود. همه باهم باز شدند و آب با شدت شروع به پاشیدن کرد.

نگاهم از تمام اونا

گذشت بالا و بالاتر رفت. بالای سکو روی صندلی به دختری خیره موند که وحشت

زده به من خیره شده بود.

صدای مورینو تو فضا طنین انداز شد:

می تونی بمونی و مرگ اونم همراه خودت ببینی یا می تونی به خودت زحمت بدی و»

هردوتاتون رو باهم نجات بدی ن. می تونی سرجات بشینی ولی تا نیم ساعت دیگه اون

اتاق پر از آب می شه و اون تیغ ها تا حدی بالا میان که اون دختر یا تیکه پاره می شه

یا تو آب خفه می شه. زندگی یا مرگش تو دست های توئه مایک.

تصمیم رو خودت

«بگیر. مرگ یا زندگی

حرف‌هاش تو گوشم تکرار می‌شد.

فقط تونستم زمزمه کنم:

«لوسی»

چطور می‌تونستن اینقدر پست باشن؟ از قبل فکر منو خونده بودن.

باهوش‌تر از اونی

بودن که فکر می‌کردم دست‌کم گرفته بودمشون. من می‌تونستم روی جون خودم

ریسک کنم. جونمو بدم و همکاری نکنم ولی لوسی چی؟ می‌تونستم روی زندگی اونم

ریسک کنم؟ مگه برای نجات اونمده بودم؟ چطور باید چشم‌امو روی زندگی‌ش می

بستم و می‌ذاشتم جلوی چشم‌هام جون بده؟

نگاهمو ازش گرفتم و مستقیم به مورینو خیره‌شدم. کوچکترین حرکتی نکردم. مورینو

گفت:

شجاعت داری. می‌خواهی صبر کنی و مرگشو ببینی؟ یا فکر می‌کنی ما منصرف می‌»

«شیم؟ میل خودته. من از دیدن مرگ جفتتون غرق لذت می‌شم دروغگوی کثیف. داری

تو دلت خدا خدا می‌کنی که من آزمایشو ادامه بدم! پس ت فطرت.

چشم‌هام و بستمو عمیق نفس کشیدم. صدای شرشر آب از اتاق مجاور توی ذهنم

زنگ می‌زد. اونقدر رو مغزم بود که دردت‌یغ‌های داغی که توی تن خودم فرو می‌رفت

رواز یاد برده بودم. بعد از چند دقیقه صدای جیغ‌های لوسی باعث شد چشم‌هام

ناخودآگاه باز بشن. سرم بی‌اراده به سمت شیشه چرخید تیغ‌ها بالا اومده بودن و به

مچ پای لوسی رسید ه بودن می‌تونستم تیزی تیغ‌هایی که توی مچ پاش فرو می‌رفت

و خونی که از زخم‌ها جاری می‌شد رو ببینم. چیزی در ذهنم فریاد کشید تو گرگینه‌ای

در د کمتری حس می کنی ولی اون یه انسانه!

آب بالا اومده بود به زودی به کمرش می رسید. دیگه نمی تونستم بیشتر از این معطل کنم. از جا جهیدم خودمو از بین بوته های خار و تیغ رد دادم تمام بدنم می سوخت. پهلوم هام از تیزی تیغ پاره شده بود و خون از تمام بدنم جاری بود ولی دندونامو رو هم فشردم نباید به درد توجهی می کردم. به دیواره های گچی اتاق چنگ زدم و سعی کردم خودمو بالا بکشم. پنجه هامو به تیغه ها تکیه دادم و خودمو از انبوهی که منو در بر گرفته بود بالا کشیدم. به سمت دیوار جهیدم و خودمو بالاتر از تیغ ها کشیدم. سردی و برف و داغی تیغ ها باعث ترک خوردن پوستم شده بود.

دیواره های گچی از

سرما لیز شده بودن به سختی پنجه هامو سف ت کردم و خودم و بالاتر کشیدم. صدای دوباره جیغ لوسی حواسمو پرت کرد آب تا کمرش بالا اومده بود و اون وحشت زده جیغ میزد کم کم آب اطرافش به خاطر زخم های زیاد داشت قرمز می شد. پام لفزید و از دیوار پایین افتادم. مستقیم روی تیغ های تی ز فرو افتادم پهلوم شکافته شد. تیغ تیزی از میان استخوان های پنجه دستم رد و دستم رو شکافت تیغ دیگه ای پهلوم رو شکافته و داخل رفته بود. برای لحظه ای چشم هام سیاه ی رفت و فکر کردم دیگه به آخر خط رسیدم. توانی برای بلند شدن نداشتم.

تمام بدنم داشت

پوشیده از برف ی می شد برفی که آغشته به خون سرخ شده بود.

چشم هام و بستم برای لحظه ای حس کردم از ظرف زمان و مکان جدا شدم. انگار روحم تمایل به پرواز داشت، تمایل به رفتن و ترک این جسم زخمی و خسته. دل م

برای آرامش ی پر میزد که خیل ی وقت بود از م گرفته شده بود. در مقابل چشم های بسته
ام تصاویر محوی شکل گرفت. تصویر زنی زیبا با موهای بلند قهوه ای و چشم هایی
درشت و قهوه ای رنگ. لبخندش مهربون و چشم ها ش پر از محبتی خالص بود.
کنارم روی زمین زانو زد عطر تنش بی نهایت به مشامم آشنای بود.
انگار دیگه از خارها

و تیغ های تیز اطرافم خبری نبود انگار تمام خارها تبدیل به چمنی نرم شده بودن.
کنارم نشست سرمو بلند کرد و روی زانوش گذاشت. دست لطیفشو روی پیشونیم کشید و
زمزمه کرد:

«چقدر دلم برای دیدنت تنگ شده بود»

صدایش مثل لالایی ملایم و گوش نواز بود. چشم هامو بستم و گذاشتم نوازش دست
هاش مثل سرمی به قلبم آرامشو تیزی قکنه.

«پسرم. چقدر بزرگ شدی. یه مرد شایسته و شجاع»

چشم هام و باز کردم هنوز صورتش مقابل صورتم بود. بغض سنگینی توی گلویم لونه
کرده بود. لب هام میلرزی. لب هام از هم باز شدن و با صدایی که انگار از ته چاه به
گوش می رسی دگفتم:

«مامان»

«من اینجام. کنار تو. آرام باش» دستشو روی جای زخمم کشید و گفت:

تو قوی تر از اون هستی که کمیاری مایک. من بهت اطمینان دارم. توه م مثل» «پدرت
شجاعی

پوزخند تلخی زدم و گفتم:

«...اون شجاعه؟ اون»

هیششش.... نگو. تو اونو نمی شناسی. در زمان خودش مرد شجاعی بود. ترس از
«دست دادن تو و غم رفتن من اونو به انزوا کشی د بلند شد.

نیم خیز شدم:

کجا می ری! خواهش می کنم تنهام نذار. دیگه نمی تونم. دیگه نمی کشم. منم با». «خودت
بب ر لبخند گرمی زد

«هنوز زود ه. تو هنوز کارای زیادی برای انجام دادن داری مایک

«

«خواهش می کنم. مامان. تنهام نذار. منم با خودت ببر» خم شد کنارم صورتشو پایین آورد

و لب هاشو روی پیشونیم گذاشت. اروم پیشونیمو بوسید و گفت:

«بهت افتخار می کنم مایک» قطره اشکی روی گونهش ریخت

دو مرد اومدن و مارو بلند کردن. لوسی رو از آغوشم جدا کردن و بیرون بردن.

«کجا می برینش؟ دست از سرش بردارین. ولش کنین»

با همه قوا بهشون حمله کردم و دندونامو تو گوشت دست یکیشون فرو کردم. چن د

نفر از پشت منو گرفتن و به عقب کشیدن. پوزخندی زدم و گفتم:

نحس های من خیلی قویه. نمیدونم امروز چندمه ولی هرچی هست امشب ماه کامل ه.

«از الان فاتحه دوستتون رو بخونین. به زودی تبدیل می شه با صدای بلند زدم زی ر خنده و

سوزشی رو زیر گردنم حس کردم.

بهم دارویی تزریق

کرده بودن، چشم هام کم کم سیاهی رفت و بیهوش شدم.

زمانی که چشمامو باز کردم بازم توی اتاق درمانگاه بودم. چندین سرم بهم وصل بود که مواد داخلشون شبیه هیچ سرمی که تاحالا دیده بودم نبود. حتما موادی بهم می زدن که زودتر خوب بشم و تقویت بشم تا بتونن آزمایشات بیشتری روی من انجام بدن. بی قرار بودم نمی دونستم لوسی درچه حاله فقط امیدوار بودم حالش خوب باشه. صدای در توجهمو جلب کرد. سریع مردیث رو شناختم. از جایم خیز شدم ترسیدم و عقب رفتم:

آروم باش کاریت ندارم. فقط یه خبر می خواهم. اون دختری که اسمش لوسیه. از اون «؟ خبر داری؟ اون کجاست؟ حالش چطور؟»

«نمی دونم ولم کن. من از هیچی خبر ندارم»

بین می دونم می ترسی. می دونم اینا برادرت رو مثل ما گرفتن و تورو هم همراهش»

دارن و تو مجبوری ساکت بمونی. ولی بین. دوست من نی که مرد...عشق من همون دختری که از حالش خبر ندارم نزدیک بود بمیره. منم نزدیکی بود بمیرم. این آدم اهرکی که هست نه ر وعده ای که بهت دادن باور کن دروغ محضه. به محضه اینکه

کارشون روی برادرت تموم بشه هردوتون رو می کشن. خواهش می کنم کمک کن. من یه ارتش بزرگ بیرون اینجا دارم. من می دونم چطور می شه فرار کرد ولی یکم اطلاعات و کمک می خوام. نمی تونم بذارم دختری که دوستش دارم بمیره. قول می دم. به شرافتم به ماهیتم قسم قول می دم تو و برادرتو از این مخمصه نجات بدم دستشو از بین دستام بیرون کشید ظرف داروها رو روی زمین انداخت و فرار کرد. ناامیدانه سرمو روی بالش فشردم. اگه اینجا می موندیم به زودی می مردیم. خیلی زود

دخل هم ه ما می اومد. من شکست خورد ه بودم.

دقیق معاینه شدم. ماهیچه های دستم از چندی ن ناحیه پار ه شده بود استخوان های دندم شکسته بودن قسمتی از استخوان دندم ب ه ریه ام وارد شده و شکاف ایجاد کرده بود. یکی از دستام به طور کامل از کار افتاده بود و زمان می برد تا خوب بشه. ولی بدنم با این تقویت کننده ها زودتر از قبل ترمیم می شد. بعد از یه سری معاینات دقیق نتیجه گرفتن که با یه روز کامل استراحت بدنم قوای خودشو برای ادامه آزمایش ها بدست میاره. نمی دونم چرا اینقدر عجله داشت ن زودتر نتیجه بگیرن. انگار همه آزمایشات کنس ل شده و هم ه روی من تمرکز کرده بودن. چرا این اینقدر براشون مهم بود؟

شب برخلاف بقیه وقت ها زنی بیگانه برام کاسه سوپ سردی بایک تکه نون خشک آورد. خبری از مردیث نبود. پرسیدم:

«مردیث کجاست؟»

صورتش خالی از هر حس و حرکتی بود. ب ه دستش چنگ زدم و گفتم:

«مردیث کجاست؟ با توام؟»

به سمت من برگشت ولی چشم هاش م های بی حالت بود. انگار مهی غلیظ چشم هاشو پوشونده باشه. مردمک هاش هیچ حرکتی از هوشیاری نداشت.

تکونش دادم ولی هی چ

عکس العملی نشون نداد. مثل مرده ای متحرک بود. ترسیدم دستشو ول کردم. مثل

آدمی مسخ شده با گام های آروم از اتاق بیرون رفت.

در که بسته شد لرزی به تنم نشست اینجا واقعا چه خبر بود؟ این آدمای عجیب کی

بودن؟ واقعا داشتن چیکار می کردن؟ نمی تونستم باور کنم چیزی که به من گفته حقیقت داشته باشه یا حداقل این آزمایش ها برای پوشوندن هدف دیگه ای بود هدفی که نمی دونستم چیه؟ ساعت اتاق درمانگاه عدد ۱ نیمه شب رو نشون میداد. خواب به چشم هام نمی اومد نگرانی داشت منو می کشت. بی خبری از لوسی. ندونستن حال پدرم و گل ه. اینکه قرار بود چقدر دیگه دووم بیارم؟ حس می کردم سرم داره از هجوم فکر منفجر می شه.

درب ا صدای جیرجیری باز شد. چشم هامو بستمو خودمو به خواب زدم. زیر چشمی اتاق رو پاییدم. صدای گام های آهسته ای روی سطح صاف زمین به گوشم می رسید که نزدیک و نزدیک تر می شد. با دست آهسته سرم رو از مچم کندم تا در صورت نزدیک شدن کسی توی گردنش فرو کنم و فرار کنم. صدای آهسته ای گفت:

«مایک!»

صدای مردیث بود.

چشم هام و باز کردم و گفتم:

«مردیث!»

«بیداری؟ خدارو شکر»

«اینجا چیکار می کنی اونم این ساعت» دستمو تو دست کوچیکش گرفت.

«؟ قول می دی برادرمو نجات بدی»

«هردوتون رو نجات می دم»

«نمی تونی منو نجات بدی. ولی قول بده برادرمو نجات می دی»

«قسم می خورم هردوتون رو نجات بدم» رو تخت نشست و گفت:

اتفاق عجیبی داره می افته مایک. می فهمم. اینجا تعداد خیل ی زیاد ی انسان زندگی می کنن. یه سری دانشمند در حدود سیصد نفر. پونصد نفر انسان بیمار و ۲۰۰ مورد «نمونه آزمایشی

»؟ مگه این جهنم دره چقد ر بزرگه»

«خیلی زیاد بیشتر از اونی که فکرشو بکنی»

«منظورت از بیمار چیه»

بیماری های خاص. بیماری های لاعلاج و غیرقابل درمان. اونا سعی دارن با استخراج

ژن و پیوند نخاع از شم ا بیماری های لاعلاج رو درمان کنن.

میخوان آزمایش کنن تا با

توجه به قدرت بدنی شماه ا و دوام و سازگاریتون با محیط بهترین ژن رو بسازن و

استفاده کنن. ژن خون آشام ه ا جوابگو نبود. نتونستن با انسان پیوند بزنن خیلی ا ز

انسان های تحت آزمایش ش با تیزی ق ژن خون آشام و پیوند دچار مشکلات عمده و

مرگ شدن. شماها موجودات زنده هستین خون اشام ها مردن بدر د نمی خورن. اونا

«دنبال سازگاری نسل شما هستن

«لعنتی حدس می زد م حرفا ش دروغ باشه»

یه سری دارن غیب می شن. یه سری خدمتکار مثل من که اسیر گرفته شده بودن».

یا یه سری که در ازای آزمایش ش روی بچ ه هاشون و به امید درمان عزیزاشون داوطلبانه

برای خدمت اومدن. دو سه روزه دارن غیب می شن. من می ترسم.

نمی دونم چ ه

اتفاقی داره می افته ولی اگه قراره تو امید آخر ر من برای نجات برادرم باش ی من

«حاضرم هرکاری بکنم

«باشه باشه آروم باش بزار اروم پیش بریم

«وقت زیادی ندارم هر لحظه ممکنه متوجه غیبت من بشن»

«؟ برادرت اینجا چیکار می کنه»

«برادر من یه خون آشامه»

«؟ باشه. شمارو چطور آوردن اینجا»

ما یه جای دور زندگی می کردیم برادرمی ه شب رفته بود هیزم بیار ه مورد حمل ه قرار»

گرفت و تبدیل شد. از اون به بعد یه مدت خودشو تو خونه پنهان می کرد ولی کم کم

تونست خودش و کنترل کنه. تصمیم داشتیم از شهر بریم و یه جای خلوت زندگی کنیم

«پدرو مادر نداشتیم. توی راه مار و گرفتن و به اینجا آوردن

«؟ آخرین باری که برادرتو دیدی کی بود»

«دو ماه پیش. می خواستن روش آزمایش کنن»

«؟ مطمئنی زندهس»

«مطمئنم»

«؟ اسمش»

«سم»

«؟ باشه ما پیداش می کنیم نگران نباش. در مورد اینجا بهم بگو.

ساختمون چطوریه»

سه طبقه. طبقه اول در سطح زمین محل زندگی دانشمندان به طور شبانه روزی»

اینجا هستن. با خانواده هاشون. طبقه دوم زیر زمین انسان های بیمار تحت درمان و

«طبقه سوم اینجا نمونه های آزمایشی
 «؟ چطور می شه از درها و دوربین ها عبور کرد»
 برای دوربین ها راه حل ی ندارم ولی دره ابا کارت عبورح ل می شن جز درهای ی که»
 اختصاصی و برای دانشمندان. ما خدمتکارها فقط د و طبقه زیر زمین رو می بینیم و
 «نمی تونیم به طبقه بالاتر راه پیدا کنیم
 «باشه وقتش که برسه بای د کارت عبورتو به من بدی. من همه چی رو حل می کنم»
 «؟ کی»
 «تا فردا شب» سری تکون داد و گفت:
 «بهت اعتماد کردم قولت یادت نره»
 «یادم نمی ره»
 از اتاق خارج شد و من با ذهنی آشفته و پر از فکرهای جدید سر روی بالش گذاشتم.
 می دونستم اونا اونقدر صادق نیستن که از هدفشون حقیقت رو بگن. ولی چرا اینقدر
 عجله؟ چرا مورینو اینقدر اصرار داشت روی من آزمایش کنه؟
 صبح روز بعد مرخص شدم و به قفسم برم گردوندن. لوسی هم توی قفسش بود.
 حالش خوب بود ولی سکوت کرده و حرفی نمی زد. انگار این اتفاقات براش بیش از
 حد توان بودن. دو گرگینه رو انتخاب کردن و برای آزمایش مرحله سوم بردن. مطمئن
 بودم دیگه بر نمی گردن. از طرفی تعداد گرگینه ها کم شده بود و اونا اونقدر روی من
 تمرکز کرده بودن که وقت شکار جدید رو نداشتن از طرفی تمام گرگینه ها با هم متحد
 شده و مراقب هر حرکتی بودن.
 با تمسخر گفتم:

به زودی همه گرگینه هات تموم می شن دلم می خواد بدونم بدون ذخیره چیکار می کنی.

مورینو جلوی قفس ایستاد و گفت:

تو برای من کافی هستی مایک. ولی به خب ر خوب برات دارم. گروهت حرکت کردن».

«تا شب به اینجا می رسن. اونوقت من به منبع فراوون از ژن های مورد نظرمو دارم با لحنی مرموز گفتم:

اون کیه؟ کیه که بخاطر نجاتش داری اینجوری بال بال می زنی از خواب و خوراکت می زنی و وقتتو روی ما تلف می کنی؟ حدس می زنم باید....پسرت باشه! آره اون باید پسر باشه. از بین تمام ماها تو فقط گرگینه های مذکر و انتخاب کردی. نفرتت از ما! اینو نشون می ده. می خوای با فدا کردن ما نجاتش بدی مگه نه خشم توی چشم هاش شعله ور شد.

«از کدوم جهنمی این حرفا رو می زنی»

من بیشتر از چیزی که فکرشو بکنی می دونم مورینو. من گوشام خیلی تیزه اینو یادته
«رفت ه

حالت بی تفاوتی به چهره اش داد و گفت:

پس فکر می کنم فردا آخرین روز زندگیت باشه چون تصمیم دارم سه مرحله آخر»
«ازمایشو یکجا روی تو پیاده کنم حتی اگه بمیری هم ژنت به دردمون می خوره
از اتاق بیرون رفت. حالا باید دعا می کردم امشب مردیث خودشو به اینجا برسونه.
بی طاقت بودم انگار زمان روی دو ر کند می گذشت و ه ر ثانیه چند سال طول می

کشید. توی قفس ها تقریبا ۸ گرگینه جز من بودن که هیچکدوم بهوش نبودن تقریبا همه در طی مراحل تا سه قواشون از دست رفته بود. صدا زد م:
«لوسی؟ پاسخی نیومد.

«لوسی صدامو می شنوی؟ خواهش می کنم جواب بده نیا ز دارم که صداتو بشنوم» «؟ بله
مایک»

امشب فرار می کنیم. سعی کن خوابی. با علامت من باید از اینجا بریم. من قفسارو»
«باز می کنم و می رم دنبال راه فرار تو بای دیه کاری انجام بدی
؟ چیکار»

با دختری به نام مردی ت می ری و برادرش س م رو آزاد می کنی اونا با ما از این»
«جهنم میان بیرون
؟ مردی ت کیه»

«یکی که قراره کلید نجاتمون باشه»

زمانی که چراغ های اتاقک خاموش شدن فهمیدن ساعت به نیمه شب رسیده آخرین
بازرسی گشت شب به ما سر زد و بعد خاموشی بود. می دونستن ما راه فراری نداریم
و در واقع توانی برای فرار نداریم برای همین چندان سفت و سخت از قفس ها مراقبت نمی
کردن.

یک ساعت بعد لای در نیمه باز شد و صدای مردی رو شنیدم.
«بیا تو امنه»

وارد اتاق شد و کنار قفسم ایستاد. میله ها رو گرفت و گفت:

«چطور باید بیارمت بیرون؟ من نمی دونم چطور می شه این قفلا رو باز کرد» «من می تونم»

پوزخندی زدم و ناخنم رو روی پوست دستم کشیدم و پوستمو پاره کردم مردیث از وحشت چشماشو بست. سوزن سرمی که تو آزمایشگاه دستم بود رو از توی پوستم بیرون کشیدم تنها جایی که می شد پنهانش کنم درون بدنم بود. سوزن رو به ش دادم و گفتم:

«قفل جوری طراحی شده که از داخل باز نمی شه. اینو توی سوراخ فرو کن تا زمانی که به یه مانع نرسیدی بچرخون و یواش ببرش داخل به مانع که رسیدی یکم به داخل فشار بده و صدای کلیک می شنوی بعد به راست بچرخون و بکشش بیرون چند دقیق ه با قفل ور رفت و بعد صدای کلی ک و باز شدن قفل به گوش رسید. درحالی که بیرون می اومدم گفتم: احمقا به فکر یه قفل الکتریکی نیستن. فکر می کنن ما اونقدر ضعیف و ناتوانیم که»

«این قفلا فقط از بیرون باز می شه. از داخل ممکن نیست» رو به مردیث گفتم: لوسی رو بیا ر بیرون و برین سمت سلول برادرت. من می رم راه رو باز کنم. کارتتو» بهم بده

کارتشو به سمت گرفت و گفت: «مراقب باش مایک» زمزمه کردم:

«تو هم مراقب عشق من باش»

قرار شدی که ساعت دیگه در انتهای طبقه دوم همو ببینیم. از اتاق خارج شدم. بای دوربینارو قطع می کردم شاید باید یه کار می کردم متوجه من نشن. وارد اولین

اتا ق شدم و از روی میز لباس ی شبیه لباس گاردهای نگهبان اونجارو پوشیدم. کلاه ی هم روی سرم گذاشتم تا صورتم توی تصاویر دیده نشه. بای د قبلاینکه لوسی توی دورینا دیده می شد می رفت ب ه اتا ق نظارت.

چندین راهرو رو طی کردم. چشمم رو س ر د ر اتا ق ها می گشت. ر و یه اتا ق نوشته بود نمونه های A روی بعدی نمونه های B و همینطوری تا E ادامه داشت از چند پله بالا رفتم اتا ق خدمات، سرویس، درمانگاه و اتا ق نظارت! خود ش بود.

چند ضربه به در زدم. صدایی گفت:

«؟ کیه»

«برای تعویض شیفت اومدم قربان»

«الان؟ تعویض شیفت که یه ساعت دیگس»

دکتر مورینو گفتن امروز شیفت زودتر ر به م ن تحویل داده بشه. تازه به این بخش»

«منتقل شدم. ایشون شخصا درخواست کردن

در باز شد و مردی مسن از اتا ق بیرون اومد. نگاهش روی من گشت. گفت:

«؟ اسمت»

آدام جیم ز. می تونین خودتون تماس بگیرین از دکت ر مورینو بپرسین. دوتا گرگینه رو»

«بردن اتا ق آزمایش و از من خواستن نتایجو اینجا ضبط کنم و تحویل بدم

«؟ چرا ب ا دورینای بخش خودشون کار نمی کنن»

«گفتن یه مشکل فنی پیش اومده» مرد خمیازه ای کشید و گفت:

«خیله خب برای من بهتره دارم از خستگی می میرم. در و از داخل قفل کن آدام»

رفت و من و اتاقو تنها گذاشت. احم ق اینقدر خسته بود که حتی از من کارت شناسایی

هم نخواست. وارد اتاق شدم. رو به روم پر بود از مانتیورهایی که گوشه گوشه ساختمون رو نشون می دادن. تو یکی از مانتورها مورینو مشغول آزمایش مرحله سه روی گرگینه ای جوون بود. گرگینه جوون وسط آزمایش دچار خونریزی مغزی شد. خون از بینی و دهنش فواره می زد. چشم هامو بستم و به سمتمانیتور دیگه ای برگشتم. سلول ها اونقدر تاریک بودن که قابل درک نبود کی اتوش نگهداری می شن. توی یکی از مانتورها تونستم لوسی و مردیث رو ببینم که به سمت بخش E می رفتن پس ومپایرها اونجا بودن.

دوربین های سراسر ساختمون رو قطع کردم. حداقل چند ساعت زمان می گرفت تا متوجه از کار افتادن دوربین ها بشن. مسیرو پیدا کردم اگه مشکلی پیش نمی اومد می تونستم تا طبقه دوم بریم و بعد باید به فکر راه خروج می افتادم. طبقه اول رو رد دادم

و به طبقه دوم رسیدم. از کنار اتاق هایی که رد می شدم هرکدوم اسمیه بیماری لاعلاج رو داشت. اسم بیمارانش روی لیست ی روی درها چسبیده شده بود. یک اتاق اختصاصی بود. اسم جوردن ام. روی در خودنمایی میکرد. علامت قرمز بزرگی روی در نوشته شده بود. بیمار ویژه!

کنجکاوی بهم غلبه کرد. شای د این همون پس ردکتر مورینو بود. کارت مردیث رو توی

قفل در کشیدم و منتظر به صدا درومدن آزی ر شدم ولی ب اصدای بیب سبز شد و در باز شد. داخل رفتم. پسری جوون با موهای مشکی روی تخت ی سفید خوابیده بود. دستگاه های زیادی بهش متصل بودن. جلوت رفتم. بنظر نمی رسی د بیماری خاصی داشت ه

باشه مثل یه پسر نرمال بود. دفترچه کنار تخت رو برداشتم. شرح بیماری نوشته شده بود.
جوردن مورین و سن: ۲۴ سال بیماری: نامشخص

علائم: خواب دائم. بیمار تمام ساعات ماه رو در خواب می گذراند بدون اینکه در کما باشد مثل خوابی طولانی و بدون بیداری. تنها دو روز در ماه از خواب بیدار شده روز اول با حالتی وحشیانه به سایرین حمله کرده هیچ شناخت و درکی از محیط اطراف ندارد. جنون و وحشی گری از علائم حاد اوست. روز دوم به حالت اولیه خود باز می گردد ذهنش هنوز در آخرین سال زندگی قبل مبتلا شدن به این بیماریست و هنوز مانند پسری ۱۰ ساله زندگی می کند.

برگه رو که کنار گذاشتم تازه متوجه زنجیرهایی شدم که دست و پاهاشو به تخت چفت کرده بود میشد علائم چنگ انداختن اطراف تخت چوبی رو کامل دید. پسری بیچاره. معلوم نبود چه بلایی سرش اومده.

از اتاق خارج شدم. پس برای بهبود اون اینقدر سعی در پیدا کردن ژن داشتم. چشمم به اتاق نگه داری نمونه ها خورد. وارد شدم. چندین یخچال پر از نمونه به چشم می خوردن. یخچال اولو باز کردم. نمونه بخش A گرگینه، نمونه بخش B پریان، نمونه بخش C کوتوله ها، نمونه بخش E خون آشام ها و نمونه بخش D با قرمز نوشته بود محرمانه (در حال آزمایش)

صدای باز شدن در منو به خودم آورد و بلافاصله صدای:

«هی؟ تو؟ اینجا چیکار می کنی؟ کی هستی» مکث کردم. نمی دونستم باید چیکار کنم.

«باتوام کی هستی؟ اینجا چیکار داری»

دستم به سمت سرنگ نمونه D رفت. اروم تو آستینم پنهانش کردم.

«چی تو دستته؟ رو زمین زانو بزنی. دستاتو ببر بالا»

رو زمین نشستیم و دستامو بالا بردم. بیسیم رو برداشت تا گزارش بده.

لباس ناحیه « ۱ »؟ تو تنته اینجا چیکار می کنی کمی جلوتر اومد. توی بیسیم گفت:

از بخش « ۲ » به مرکز نظارت. از بخش « ۲ » به مرکز نظارت یه غریبه اینجا داریم. نیرو اعزام کنین.

پوزخند زدم. بخش نظارت؟ هیچکس اونجا نبود.

«بخش نظارت؟ بخش نظارت» با فریاد گفت:

«لعنتی رابرت نگو که خوابت برده»

جلوتر اومد و خم شد تا صورتمو ببینه در یک آن با یه تصمیم ناگهانی سرنگ رو بالا بردم و توی گردنش فرو گرفتم. فریاد زد و زانوهاش شل شد. به دستم چنگ انداخت و سرنگ رو بیرون کشید ولی دیر بود همه مواد تیزی ق شده بود.

با دیدن سرنگ چشم هاش گشاد شد.

«...این...این»

«؟ این چیه»

«ازمایش...آزمایش ممنوعه.. خدای من...تو چیکار کردی»

«؟ آزمایش ممنوعه چیه»

صداش به خس خس افتاد. یقمو چنگ زد و منو به سمت خودش کشید.

سرشو کنار گوشم گذاشت و زمزمه کرد:

«زامبی»

با بهت عقب رفتم و بهش که بیهوش شده بود خیره شدم. منظورش از زامبی چیه؟

داره شوخی می کنه؟ هر موجودی واقعی باشه این یکی قطعا تخیله محضه! شک به دلم افتاد باید می داشت م همینطوری بمونه یا می کشتمش؟ اگه خطرناک می شد چی؟ نمی تونستمیه ادم بی گ*ن*ا*ه* رو و بکشم. طنابی از گوشه اتاق پیدا کردم و دست و پا و دهنشو محکم بستم. جیباشو گشتم و از شانس خوبم کارت ورود به طبقه بالا رو پیدا کردم این نهایت خوش شانس ی بود. تو یه کمد کنار اتاق انداختمش. داشت دیر می شد حتم ا دیگه لوسی و مردیث تا الان تونسته بودن سم رو پیدا کنن و داشتن سمت م ا می اومدن. می خواستم از اتاق بیرون برم که بازم کنجکاو مانعم شد برگه های روی میز رو و پخش و پلا کردم کشوهارو گشتم. یکی از کمد ها قفل عجیبی داشت. کلید بهش نمیخورد با تردی د کارت مرد رو رو به روش گرفتم که باز شد. توش فقط یه فایل بود. فایلی با حروف بزرگ محرمانه.

بازش کردم و ویروس زیانیک

توضیحاتش رو هرچی بیشتر خوندم پاهام سست تر شد. نوشته بودن این محلول با ترکیب چند عنصر جادویی ب دست اومده بود. و ویروسی تاریک و پلید. نوشته بود این محلول روی چندین نسخه اجرا شده اول افراد دچار بیهوشی دو ساعته می شن بعد بدنشون کم کم دچار زخم های عمیق و خونریزی می شه به کبودی می رسه و در نسخه های اولیه پوسیدگی گندیدگی و قطع عضو بوده ولی در نمونه های اصلتح شده بدن سالم می مونه ولی جریان خون متوقف می شه فرد در واقع تبدیل به مرده ای مترحک می شه و با سیستم های پیشرفته قابل کنترل توسط انسان می شامغز فرد از درون متلاشی شده و توسط پیام های الکتریکی توسط انسان قابل کنترله. موجودات تولید شده از این ویروس انسان نامیده نمی شن و لغت زامبی بهترین توصیف

براشونه. توانایی الوده کردن سایرین به این ویروس رو دارن و می تونن در صورت رسیدن دستور با قدرت بدنی فوق بالا چندین انسان روتیکه پاره کنن. پایین فایل نوشته شده بود استفاده بیش از حد خطرناک در حال آزمایش روی پروژ ه نهایی. فایل رو بستم و به دیوار تکیه دادم. اینا داشت ن چه هیولایی رو می ساختن؟؟ اینجا دارن چه غلطی میکنن؟

هیچ پادزه ر واکسن درمانی نداشت. معلوم نبود اینجا دنبال درمان بودن یا دنبال ویروس؟؟ اینجا چه خبر بود؟ با شنیدن صدای پایی لای درو باز کردم چشمم که به لوسی افتاد با خیال راحت بیرون رفتم. پسری قد بلندتر از مردیث با موها و چشم های مشکی پشت سرشون بود. لوسی رو در اغوش کشیدم و گفتم «باید زودتر از اینجا بریم»

«؟ دوربینا چی»

«همشونو خاموش کردم نگران نباش»

همه باهم به سمت انتهای راهرو دویدیم. کارت رو روبه روی دستگاه شناسایی هویت قرار دادم بعد از چند ثانیه در باز شد. به سمت اسانسور دویدیم.

صدای پایی از پشت

سر متوقفمون کرد و بلافاصله صدای فریاد مورینو که داد میزد:

«بگیرینشون نمونه ها دارن فرار میکنن»

دیگه نموندیم ببینیم چند نفر دارن دنبالمون میان به سرعت به سمت اسانسور دویدیم مردیث روی کف لی ز ساختمون سر خورد دستشو گرفتم که بلندش کنم از درد نالی د. کولش کردم و داخل اسانسور بردمش. سه نگهبان داشتن به سمتمون می اومدن

اسلحه هاشون رو به سم ت ما گرفتن قبل اینکه شلیک کنن در اسانسور بسته شد.
لوسی گفت

«الان طبقه بالا برامون نیرو می فرستن مارو می گیرن»
منو دست کم نگیر لوسی. ما الان یه گرگینه و یه خون اشامیم. می تونیم»
«باهاشون مبارزه کنی م

سم نگاه مطمئنی بهم انداخت و گفت

«خیلی وقته منتظرم دخل این حیوونای پست فطرتو بیارم»

در اسانسور باز شد از ش خارج شدیم به سمت اولین راهرو سمت راست دویدیم.

صدایی توی کل ساختمون اعلام وضعیت اضطراری و فرار مارو کرد

راهروها پر شد از افرادی که اونجا بودن بعضی ها با دیدن ما فرار کردن و بعضی ها
هم شروع به بیسیم زدن کردن. راهروهای ت و د رو رو بدو ن اینکه بدویم به کجا می
رسیم طی کردیم.

از چند طرف محاصره شدیم. دکتر مورینو در حالیکه نفس نفس میزد مقابلمون قرار گرفت
و گفت:

«؟ فکر کردی به همین اسونی می تونی از دستمون در بری مایک

«

پوزخندی زدم و گفتم

«از اینم راحت تر می تونم»

من و سم هردو همزمان به سمتشون حمله کردیم صدای شلیک گلوله ای فضا رو پر

کرد و سوزش شدید کتف دستم ولی اهمیت نداشت من مقاوم شده بودم. بایه جهش

دندونامو دور بازوی مورینو فشردم و کشیدمش وسط خودمون دندونامو رو شاهرگ

اصلی گذاشتم و گفتم:

«جلوتر بیاین می کشمش»

«جلوتر نیاین و گر نه گردنشو میشکنم. جدی می گم سرجاتون بمونین»

مورینو به سمت افرادش فریاد زد:

«سرجاهاتون بمونین. جلو نیاین» غریدم:

«خوبه! حالا اسلحه هاتون رو بذارید روی زمین. همین حالا» همه با تردید به من خیره شد

ن. مورینو فریاد زد:

«به حرفش گوش بدین»

همه اسلحه هارو زمین گذاشتن. لوسی و مردیث یواش جلو رفتن و اسلحه هارو جمع

کردن. یکی از نگهبان ها ناگهان دست در جیبش برد و یه اسلحه بیرون کشید. سم

بدون لحظه ای مکث با سرعتی فوق تصور به سمتش دوید از پشت گردنشو بین

دست هاش گرفت و صدای قرچ شکستن استخون تن همه رو به لرزه انداخت. همه رنگ از

صورتشون پرید.

«به نفعتونه به حرف من گوش بدین. اگه میخواین زنده بمونین» موهای دکت ر مورینو رو

توی مشتم پیچوندم و کشیدم صدای جیغش به هوا رفت.

دردت گرفت؟ واقعا؟ باید سعی کنی در برابر درد مقاوم باشی. باید شکنجه ببینی و

صدات در نیاد تا قوی بشی. نباید با این دردهای کوچیک بترسی مگه نه؟ من چندین

بار اینجا تا مرگ رفتم و برگشتم. چرا تو یه بار تا دم مرگ نری؟

«خواهش میکنم ولم کن»

«نه تا وقتی جواب سوال هامو نشنوم»

وقتی بقیه نگهبانا برسن میگیرنت و بعد مثل سگ میکشمت.

میندازمت توی همون»

«اتا ق و اونقدر شکنجه ات میدم که با زج ر بمیری

نه نه اینجارو اشتباه میکنی. آدم وقتی تو چنگال دشمنه نباید از چنین تعدیدی»

«استفاده کنه! میدونی چرا؟ چون وقتی صبر من لبریز بشه خیلی بد میبینی دکتر

با یه حرکت ناگهانی محکم به دیوار کوبیدمش و دستش و از پشت پیچوندم. با صدای بلند

فریاد زد:

«؟ کی جاسوس تو توی گله منه»

«نمیتونم بگم. اینا اسرار آزمایشگاه»

موهاشو تو جنگ گرفتم و اینبار بدون رحم کشیدم. دسته ای از موهاش با شدت از

ریشه کنده شد و خون از محل کنده شدن موها جاری شد.

«؟ میگی یا بازم ادامه بدم»

جیغ میزد و به نفس نفس افتاده بود. هیچکس جرات نداشت بهش نزدیک شه و

کمک کنه. بی رحمی تمام توی وجودم شعله میزد. تمام شکنجه ها تو ذهنم تداعی شد.

«؟ میگی یا نه»

«باشه باشه. یه نفر توی گله گرگینه های مهتاب هست. اون بهمون خبرا رو میده»

«؟ اسمش»

«رافائل! اسمش رافائله»

چشم هام از بهت گشاد شدن. خدای من! از یه خودی ضربه خورد ه بودیم. چقدر بابا

بهش اطمینان داشت! چطور تونسته بود جون مارو به خطر بندازه!

جون پسر خودش

پیتر چطور؟ البته رافائل زرنگ بود. اون مدرکی میخواست که بی لیاقتی منو ثابت کنه. براش کافی بود تا به بقیه ثابت بشه من رهبر مناسبی نیستم و بعد یه شورش بزرگ علیه من و درک. چی از این براش بهتر بود؟ اگه گله با اتحاد گرگینه های سایه به اینجا میرسید و تعداد زیادی با موج مافوق صوت گرفتار میشدن مدرک بزرگی برای اثبات بی لیاقتی من بود. و بعد از من پسرش جانشین می شد چون من رهبری رو بهش سپرده بودم. این همه چیزی بود که رافائل میخواست! «مرتیکه پست فطرت» مکث کردم. گله الان کجا بود؟

«؟ گله الان کجاست»

«نمیدونم»

«بگو کجا است»

«من فقط میدونم اونا صبح به سمت اینجا حرکت کردن»

«زرنگ بزن از جاسوس ت پرس»

با دست هایی لرزان شماره رافائل رو گرفتم. بعد از یه مکالمه خیلی کوتاه گفت:

«اطراف اینجا اطراق کردن منتظرن. نیمه شب حمله می کنن» دستشو کشیدم و به ساعتش

نگاه کردم یک ساعت و نیم تا نیمه شب فرصت بود.

باشه. میرسیم به سوال بعدی. شما اینجا چه غلطی دارین می کنین «ا»

«نمیتونم بگم. اینا محرمانس ت. رئیس مارو میکشه»

«من کاری با رئیس ندارم حرف بزن»

«نه!»

«زیانیک چیه؟ ویروس زیانیک رو واسه چی ساختین»

از حرف زدن امتناع کرد. نفس عمیقی کشیدم و به خشمم اجازه دادم کنترل منو در دست بگیره بایه حرکت کوبیدمش زمین و نزدیک شدن همه از ترس عقب رفتن لوسی نالی د! «مایک»

دستشو پیچوندم و قبل اینکه بتونه حتی فریاد بزنه دوتا از انگشت هاشو گاز گرفت م. صدای قرچ قطع شدن استخون و بعد جیغی از ته دل. خون توی دهنمو تف کردم و گفتم: حرف بزن وگرنه دیگه کاری با تو ندارم مستقیم میرم سراغ اون اتاقی که پسرت». «اونجا خوابیده

یکی از سرم های ویرویس زیانیکو که توی جیبم گذاشته بودم بیرون اوردم و گفتم «شاید بدت نیاد رو خودت امتحانش کنم»

اسم پسرش که او مد سست شد. اراده اش از بین رفت. نفس نفس میزد.

«با پسرم کاری نداشته باش همه چیزو میگم. به اون کاری نداشته باش»

«زود باش من تمام شب رو وقت ندارم»

اینجا به مرکز آزمایشی برای تحقیق روی موجودات ماورایی و کشف ژن جهش یافته»

شما برای بهبود و سلامت بیمارای لاعلاج. ما روی شماها آزمایش میکنیم تا ببینیم

ژن شما چطور دوباره خودشو ترمیم میکنه. چطور میتونه عمر طولانی با سلامت و

بدون هیچ بیماری داشته باشی و چطور بدنتون سلامتیش رو بعد از زخم پیدا میکنه. و

«اینکه چطور در شرایط متفاوت بدنتون خودشو تطبیق میده

این همش نیست. میدونی که میدونم. این سرنگ توی دستم خیلی حرفا واسه». «گفتن داره

مردم ک های لرزانش روی سرم خیره موند. دستش خون ریزداشت.

همه این دم و تشکیلات که میبینی فقط یه پوششه. یه پوشش واسه یه کار بزرگتر». .

اول هدف همی ن بود ولی در طی همین عملیات ما به یه ویروس عجیب دست پیدا کردیم. ویروس ی که این مدت فقط توی فیلم سینمایی های تخیلی ازش حرف به میون اومده. ویروس ی که میتونه موجودی شبیه به زامبی رو شبیه سازی کنه. همیشه گفت شبیه زامبی های فیلمان. نه به اون اندازه خون خار و ب ی عقل و هوش نیستن. فردی که ویروس بهش تزریق میشه بعد از یه بیهوشی دو ساعته میمیره. توی نمونه های اول مرگ و میر بدی داشتیم. خونریزی زخم های بزرگ ولی کم کم نمونه اصلاح شد. مغز و قلب از کار میفتن و عملاً جسمیه مرد ه متحرکه ولی ب ا یه سری برنامه های کامپیوتری میشه کنترلشون کرد. میشه ذهنشون رو تو دست گرفت و کاری کرد که ه هرکاری ما میخوایم انجام بدن. اینجوری میتونیم ارتش عظیم داشته باشیم.

ارتشی که بی چون و چرا به حرف ما گوش میدن نمیمیره زخمی نمیشه و میتونه «آدمای دیگه رو به موجودی مثل خودش تبدیل کنه

باید میدونستم اینجا اونطور که میگن نیست. میدونستمیه هدف پلیدتری دارن.

هه به فکر انسان ها باشن؟ نه اونا میخوان یه ارتش تمام و کمال داشته باشن و دنیا رو تصاحب کنن. موجوداتی بسازن که هم ماورا رو شکست بده هم انسانیت رو. آدمای پست فطرت.

«چند نسخه از این ویروس رو آزمایش کردین»

«نسخه ها هنوز در حال آزمایشن. درواقع تازه آزمایش شدن»

«روی کیا»

«روی اون دختری که چند شب پیش برات غذا آورد»

یادم اومد زنی با چش‌های بی‌حالت بدون حرف ساکت و صامت با نگاهی غبار گرفته. پس اون یه مرده متحرک بود!

«بازم هستن»

«آره دیش‌برو یه تعدادی آزمایش شده» لوسی بازمو کشید:

«مایک داره دیر میشه باید بریم» دستموزی‌رگردنش فشار دادم و و گفتم:

لیاقت اینه که بکشمتم ولی نه این کارو نمی‌کنم. گله مونجات میدم و بعد»

شکستت میدم آرزوی خوب کردن پسرتو به دلت میذارم. این برات بدترین شکنجه

«س که اونو توی اون حالت ببینی و گرگینه‌ای برای تست و آزمایش نداشت باشی

ولش کردم و به سمت راهروی خروجی دویدی م. صدای فریادشو میشنیدم که میگفت:

«چرا مثل مجسمه خشک‌تون زده بری دنبالش»

کارتی که از جیب مورینو کش رفته بودم رو جلوی محفظه درب شیشه‌ای گرفت م در

بازش د بچه‌ها رفتن داخل قبل اینکه برم بیرون صدای مورینو رو شنیدم که فریاد زد:

«ولش کنین! دنبالش نرین»

برق شیطانی توی نگاهش میدرخشید. دیگه معطل نکردمو دروازه بیرون قفل کردم و

از پله‌ها پایین رفتیم. وقتی چشمم به محوطه آزاد و جنگلی افتاد نفس راحتی کشیدم.

آزاد شده بودیم.

بدون مکث به سمت درخت‌ها دویدیم. بای‌د گروه رو پیدا میکردم.

باید میفهمیدم

کجان! قطعاً تا محدود به دورتری از موج صوتی بودن و گرنه مورینو بهشون رحم نمی

کرد و تا الان همه رو گرفته بود. بای‌د زودتر هشدار می‌دادم. لحظه‌ای توی ذهنم گفتم

نکنه الان فعالش کنه و مار و گیر بندازه؟ ولی وقتی صد مت ر دور شدیم و هی ج اتفاقی نیفتاد خیالم راحت شد.

لوسی نفس زنان ایستاد و گفت

«من توان اینقدر دویدن ر و ندارم» نگاهی بهش انداختم و گفتم:

وقت زیادی نداریم باید گله ر و پیدا کنم».

خواهش میکنم مایک فقط ی ک ربع بهم فرصت بده. بین مردیث هم حالش چندان»

«خوب نیست

نگاهی به مردیث انداختم رن گ صورتش مثل گچ سفی د شده بود.

هیچ حرفی نمیزد.

چند لحظه مکث کرد و بیهوش روی زمین افتاد. س م از رو زمین بلندش کرد و گفت:

«اون توانایی این همه فشار رو نداره. خیلی خسته‌س. بای دیه کم استراحت کنیم»

باشه شما اینج ا بمونین من گله رو پیدا میکنم بهشون خبر میدم و برمیگردم»

«دنبالتون

لوسی و س م با سر موافقت کردن. منم تبدیل به گرگینه شدم و مسافت جنگل رو

دویدم. میتونستم حضور گله رو حس کنم. از فاصله نه چندان دور ی وجودشون رو

حس میکردم. نیم ساعت بی وقفه دویدم تا از دور نور آتش هارو دیدم. آتش روشن کرده

بودن.

وقتی صدای پای منو شنیدن همه با حالت حمله به سمت جنگل برگشتن تا در صورت

دیدن دشمن حمله کنن. نمیدونستن دشمن نقشه بدتری داره.

به محض اینکه از میون درخت ها بیرون اومدم و مقابلشون قرار گرفتم با بهت به من

خیره شدن. اولین کسی که به سمتم دوید و منو در آغوش گرفت ارورا بود. محکم منو فشرد و گفت:

مایک! کج بودی! دیگه داشتیم از نگرانی دیوونه می شدیم. درک فکر میکرد تو»

«مردی می گفت تو از بین رفتی. اومدیم اینجا تا مطمئن شی م

از آغوشش بیرون اومدم و درک منو در آغوش کشید. برای اولین بار حس کردم دلم

برای آغوش پدرانه ش تنگ شده. ازش فاصله گرفتم و گفتم:

باید از اینجا برین همین الان » ا « درک گفت:

«چی شده اینجا چه خبره»

الان وقت توضیح نیست فقط اینو بدونین یه جاسوس داریم. اونا میدونستن شما»

«دارین میان براتون تله گذاشتن

رهبر گرگینه های سایه جل و اومد نیم تعظیمی به من کرد و گفت:

«خوشحال م سالم میبینمت مایک. منظورت از تله چیه» یه موج فراصوتی برای بیهوشی

تمام گرگینه های ماورا.

میخواستن با وارد شدن

شما به محدوده اون موج رو آزاد کنن و همه شمارو بعد از بیهوش شدن به اسارت » بگیرن

آرورا پرسید:

«اونجا چه بلایی سر گرگینه ها میارن»

کاش فقط گرگینه ها بود. همه مدل موجود ماورایی اونجا هستن.

هدف های پلیدی»

هست. آزمایش میکنن تا ژن مارو استخراج کنن و برای بدن خودشون بسازن تا

بتونن طول عمر و سلام ت داشته باشن و بهبود بدنی م ا و قدرت مارو بدست بیارن.
«بهنتره توضیح ند م ول ی خیلی وحشتناک بود

دستی روی شونم قرار گرفت. با دیدن چهره پدر نیک زبونم بند اومد. چ ی باید می گفتم.
«؟ نیک»

«متاسفم. من خیلی دی ر رسیدم. نتونست زی ر آزمای ش ها دووم بیاره»
دست هاش از روی شونه ام سست شد و افتاد. انگار انرژیش از پاهاش بیرون
کشیده شد. دستشو گرفت و بر د کنار آت ش بنشونه.
ارورا نگاهی بهم انداخت و گفت:

«؟ گفتمی میدونستن ما میایم؟ جاسوس دارن»
«همه چیو میدونن. حتی اتحاد مارو»

«؟ اون کیه»

«رافائل»

«نه!»

صدایی از پشت باعث ش د برگردم. پیتر بهت زده پشت سرم بود.
«نه داری دروغ میگی»

حقیقته پیتر. پدرت تمام مدت گزارش مارو میداده. واسه همین اونا میدونستن من
گرگینه ام. واسه همین میدونستن من به لوسی علاقمندم. واسه همین منو
«میشناختن. همه چی ز جو ر در میا د رو زمین زانو زد و گفت:

«؟ باورم نمیشه. یعنی اون حاضر شده جون همه مارو دو دستی تقدیم کنه»
«همه نه! همه به ج ز تورو»

پس برای همین امروز بهم گفت تو چادر بمونم و برای حمل ه نرم.
گفت ما بای د گروه»

«دوم باشین که میریم نه گروه اول. گفت نذارم مثل سربازای پیاده منو قربونی کنن
نگاهی به ساعت انداختم:

من دو نفرو نجات دادم علاوه بر لوس ی. یکی خون اشامه یکی انسان. توی جنگل»
«موندن استراحت کنن. نمیتونم زیاد تنهانشون بذارم. نگرانم. دل م شور میزن ه
آرورا و ب ش هردو گفتن همراهم میان. مسافت رو دوبار ه برگشتیم.
مدام نگران بودم

نکنه نیروهای مورینو بیان و اونارو دستگیر کنن. نباید تنهانشون میذاشتم. هرچ ی
بیشتر میگذشت نگرانیم بیشتر می شد.
به محوطه رسیدیم هنوز همونجا بودن. نگاهی به سم کردم و گفتم:
«؟ هنوز بیهوشه»

«نه چند بار چشم هاشو باز و بسته کرد ولی هنوز گنگه»

«براش آب آوردمیهکم بهش آب بده»

لوسی محکم منو د ر آغوش گرفت و گفت:

«؟ نگران بودم. پیداشون کردی»

«اره آرورا و بش باهام اومدن»

«؟ مایک. خوبی»

«نمیدونم. واقعا نمیدونم»

اونجا ترسناک شده بودی. وقتی به مورینو حمله کردی هر لحظه حس کردم». «نمیشناسمت

«خشونت بخشی از وجود منه. اگه این کار و نمی کردم نمیتونستیم فرار کنیم» «میدونم»
«برو یهکم به مردی ت آب بده. این پسره سم عرضه هیچی نداره» سم از اونطرف گفت:

«صداتو شنیدم مایک»

«میدونم»

بش مشغول صحبت با سم شد تا بدونه اونجا چه بلاهایی سرش آوردن. آرورا کنارم ایستاد و گفت:

«؟ بهت سخت گذشت»

بیشتر از اونچه فکرشو بکنی. خیلی بد بود خیلی. یه بار ایست قلبی کردم و یه بار تا مرگ رفتم و برگشتم. فکر نمی کردم بتونم یه بار دیگه طعم آزادی رو بچشم. خیلی اوضاع بد بود. هر بلایی که بگیر سرمون میآوردن. همه گرگینه ها تا مرحله سه آزمایش بیشتر دووم نمیآوردن. نیک هم همون موقع مرد. من نمیدونمیه مقاومت بیشتری نشون دادم تا مرحله پنج رفتمو فرار کردم. اگه ادامه میدادن بعید نبود که نتونم طاقت بیارم. مثل حیوون توی قفسای کوچیک حبس شده بودیم. اون قدر درد کشیدم که حس میکنم سال ها از آخرین باری که خونه بودم گذشته

دستشو روی گونه ام گذاشت و گفت:

خیلی نگران بودیم. وقتی شنود قطع شد و رادار دیگه نشونت نداد فکر کردیم حتم ایه اتفاقی برات افتاده. درک داشت دیوونه می شد. تصمیم داشت بدون بقیه حرکت کنه بیاد تورو پیدا کنه. جلوش و گرفتیم. تا این مدت منتظر بودیم شاید خبری ازت برسه. دیگه ساریانا گفت بهتره حرکت کنیم بیایم اینجا

«هنوزم گرگینه اونجا هست. از گروه سایه و مهتاب هستن. باید نجاتشون بدیم» «؟ چندتان»

«یه اتاق پر قفس تو فکر کن پنجاه تا»

«؟ پنجاه تا»

«تمرکزشون رو من بود بقیه سالم موندن و فرصت نشده روشون آزمایش بشه»

«باید سریعتر نجاتشون بدیم»

«...اره ولی اینجوری همیشه نقشه دقتی لازم داریم. من»

«مایک! مایک!»

به عقب برگشتم لوسی وحشت زده منو صدا می کرد. رد نگاهشو گرفتم سر مردیث

روی پای لوسی بود. چشم هاشو باز کرده بود. ولی انگار روی چشم هاشو غباری سفید

پوشونده بود. از جا بلند شدو نگاهش بی احساس و بی حالت بود.

چند لحظه مغزم از کار افتاد و بعد با وحشت فریاد زدم:

«لوسی ازش دور شو. اون یه زامبی شده»

همه سرها به سمت لوسی چرخید. لوسی وحشت زده عقب عقب رفت. از جا بلند شد

تا به سمت من بدو ولی دستش توی دست مردیث اسی ر شد و قبل اینکه بتونم بدوم

سمتش صدای جیغش به هوا رفت.

محکم از دست مردیث بیرون کشیدمش. با چهره ای بی حالت زیر لب غرولندی کرد.

صداها نامفهومی از دهانش بیرون میاومد. نگاهم ولی محو خونی بود که از دست

لوسی می چکید. جای دندانهای مردیث روی دستش باقی مونده بود. فقط تونستم

زمنه کنم:

سمت به سمت مردیث پرید و اون که دندوناشو با صداها نامفهومی به «خدا ی من نه»

سمت ما نشون میداد محکم گرفت و فریاد زد:

«؟ باید چیکار کنیم»

یاد لبخند شوم مورینو افتادم وقتی گفت ولشون کنین. اون میدونست میدونست روی مردیث آزمایش شده مثل اون یکی خدمتکار. ولی چرا اینقدر طول کشیده بود؟ لوسی ه ق ه ق می کرد. نگاهش به دستش خیره بود. دستشو گرفتم و جای زخم و بررسی کردم. یعنی ممکن بود...؟

نگاهم تو چشم های ترسیده و درشت لوسی خیره موند دستشو محکم گرفتم و گفتم: «تو هیچیت نمیشه. قول میدم. نگران هیچی نباش» از ترس نفس هاش بریده بریده بود.

رو به سرم گفتم:

«؟ میتونی از پس مردیث بریای»

«؟ چیکارش کنم»

«یه جا زندانش کن. نذار بیاد بیرون. من راهشو پیدا میکنم. میام سراغتون»

سم سرشو تکون داد و گفت:

من میرم سمت شمال. یه دهکده هست به نام درخشش. اونجا نگهش میدارم.

«خواهش میکنمیه کاری بکن

سری تکون دادم و لوسی رو دنبال خودم کشیدم باید به سمت گله می رفتیم. آرورا و

بش بهت زده دنبال ما میاومدن. آرورا گفت:

«من نمیفهمم اینجا چه خبره»

درحالی که مسیر رو به سرعت طی می کردیم همه چیزو تعریف کردم. از لحظه اولی

که منو گرفتن تا آخر. آرورا متاثر شده بود هم از شکنجه های که سرم اومده بود هم

از نگرانی لوسی که وحشت زده لال شده بود. گله حرکت کرده بود و از ما دور شده

بود. به سم ت خونه میرفتن. باید لوسی رو ت ا خونه میرسوندم.

دستش تو دستم شل

شد و به زمین افتاد.

کنارش زانو زدم از ته دل فریاد زدم:

«لوسی»

آرورا دستشو رو سر لوسی گذاشت استینشو بالا داد جای زخم م بزرگ و سیاه شده بود
و مویرگ های سیاهی از اطرافش پخش شده و تمام تنشو می گرفت و به سمت قلبش می
رفت.

«یه کاری کن» آرورا با بهت گفت:

«من بلد نیستم. من تاحالا با چنین چیزی سرو کار نداشتم»

یعنی میگی دست رو دست بذارم که از دست بره؟ من به خاطر اون این همه زجر»

«کشیدم

دستشو رو و شونم گذاشت و زمزمه کرد:

«مایک»

کلافه بلند شد م فریاد زدم:

نباید منو میدید. نباید به من نزدیک می شد. من لعنتی شوم. من نفرین شدم».

نفرینی که همه عزیزامو ازم میگیره. میبینی؟ باید همون موقع ولش می کردم. همون

موقع که دل م بهم می گف ت واسش خطرناکم. حالا این نحسی من داره اونو میگیره.

«داره به خاطر من میمیره. لعنت به من! لعنت به من آرورا گفت:

«تقصیر تو نیست»

«نیست؟ نمیینی؟ از این واضح تر»

«آروم باش باید برسونیمش یه جای مناسب» پوفی کردم و گفتم:

«اره ببریم ش گله که بکشنش»

«شاید پادزهری اونجا باشه»

«هنوز در حال آزمایش ه هی چ راهی نداره»

کنارش نشستم چشم هام به اشک نشسته بود. خدایا این چه بلایی بود؟ دستمو

زیرش انداختم و بلندش کردم. «میبریمش یه جای امن» آرورا گفتم:

من این اطراف یه جایی شبیه غار بلدم. میبریمش اونجا. بعد یه فکری براش می

کنیم.

تمام طول مسی ر نگاهم روی صورت سفی د و پژمرد ه لوسی بود.

نمیتونستم بذارم از

دست بره. نمیتونستم. اگه اون میمرد منم میمردم. چطور میتونستم بار این همه

غمو تحمل کنم؟ باید یه راه ی پیدا می کردم. اگه شده کل زمینو زمانو زیرو رو می

کردم ه میه راهی پیدا می کردم. اون نباید میمیرد! نباید!

به غار رسیدیم. لوسی رو روی زمین گوشه ای گذاشتم. آرورا سریع شروع کرد دست

و پاشو بست و مشغول خوندن طلسم شد.

«داری چیکار می کنی؟ نبندش»

«نبندم؟ میخوای وقتی بهوش اومد مثل مردیث تک تک مارو به فنا بده»

نگاهی به چهره معصومش انداختم. نمیتونستم اونطوری تصورش کنم. وحشی و بی

حالت. آرورا با تکه چوبی دایره ای دور آرورا کشید و مشغول زمزمه کردن چیزهایی شد.

«؟ داری چیکار می کنی»

وقتی بیدار بشه تا من این خط رو نشکنم نمیتونه بیاد بیرون. این باعث میشه از»

«حمله اش در امان بمونیم. اینطور می تونیم با خیال راحت بخوابیم

بش مشغول آتش روشن کردن شد. آرورا هم کنارش نشست و با غم به دیوار

مقابلش زل زد. تحمل فضای خفقان اور نداشت تم. از غار زدم بیرون.

هوا ابری و گرفته

بود. بارون نم نم شروع به باریدن کرده بود. چشم هام و بستم و زیر بارون ایستادم. با

اینکه هر لحظه شدی دتر می شد ولی دلم میخواست خیس بشم و این سنگینی و

غبار از تنم شسته بشه. یاد گذشته افتادم. شب هایی که زیر بارون کنار اون تخته

سنگ تا صبح کنار لوسی بودم. فکر اینکه چشم های درشتش دیگه مثل قبل باز نشه

و نتونه باهام حرف بزنه داشت دیوونم می کرد.

زیرلب به دکتر مورینو بدو بیراه می گفتم. نمیدونم چقدر گذشت ولی هوا رو به روشنی

می رفت. وارد غار شدم از موهای خیس م آب می چکید. آرورا و بش خوابشون برده

بود. به دست هاشون که دره م گره خورده بود خیره شدم. با حسرت نگاهم به لوسی

افتاد.

متوجه شدم چشم هاش بازه. قلبم لرزی د. تنمیخ بست. با گام هایی لرزون جل و رفتم.

«؟ لوسی»

هیچ جوابی نیومد. میترسیدم برم جلوت رو و با حقیقت روبه روم.

با حقیقت تبدیل شدن عشقم به یه...

«؟ لوسی. صدامو میشنوی»

ارورا تکونی خورد و بیدار شد. نگاهش مثل من روی صورت لوسی خیره موند. جلوتر رفتم. نگاهم به صورت بی حالتش افتاد هیچ حسی توی صورتش دیدم نمیشد. روی چشم هاش انگار غباری سفید گرفته شده بود. سرش به سمت من چرخید. چهره اش ترسناک شده بود. درست مثل جسدی بدون روح. بایه جهش ناگهانی بالا پرید و صدای غرغر خفه ای از گلویش به گوش رسید. نوعی جیغ زدن با صداها ی نامفهوم و گوشخراش. عقب پریدم، خوشبختانه طلسم آرورا کار کرده بود نمیتونست از محدوده اش بیرون بیاد ولی بدنش با حالت های عجیب غریبی میلرزید و عقب جلو میرفت و سعی می کرد خودشو ازاد کنه.

آرورا از پشت دستمو گرفت و گفت:

«چیکار میخوای بکنی مایک؟ فکر میکنی راه نجاتی هست»

«خودت چی فکر میکنی»

«...نمیدونم. شاید بهتر باشه»

«که چی؟ سلاخیش کنیم؟ محاله»

اون دیگه دختری که میشناختی نیست. لوسی رفته. اون فقط یه جسم خالیه که داره»

«از طرف اونا کنترل میشه. لوسی دیگه درون اون وجود نداره»

«محاله! اون هنوز هست. من مطمئنم»

آرورا خواس ت چیزی بگه ولی منتظر نموندم. همونطور که از غار بیرون میزدم گفتم:

«یه هفته بهم وقت بده. فقط یه هفته. بر میگردم» شروع به دویدن به دل جنگل کردم. به

سمت مسیری آشنا.

در تمام طول مسیر داشتم فکر میکردم. اون قدر فکر کرده بودم که ذهنم خسته شده

بود. فقط به راه به ذهنم میرسید. به راه سخت. بقیه راه ها هیچ کدام کار ساز نبود. ما معجون ساز نبودیم که بتونیم معجونی به عنوان پادزهر درست کنیم. آرو را هم توانايشو نداشت. ساحره ای هم نمیشناختم که این کار از پیشش بریاد. فقط یک راه میموند.

ایستاده بودم و از دور به آزمایشگاه بزرگ عجایب نگاه میکردم. آزمایشگاهی که شب

قبل ازش فرار کرده بودم. صدایی منو به خودم آورد

«؟ اینجا چیکار می کنی مایک؟ منتظری دوباره بگیرنت»

با تعجب به دختر کوچکی خیره شدم که در لباس جنگی بزرگتر از سنش به نظر می رسید نگاه و چهره اش هم بزرگتر از چیزی بود که نشون میداد.

«؟ فکر کنم من اینو باید از تو پیرسم ساریان. قبیله ات میدونن اینجا»

نه خودم اومدم. نمیتونستم به همون سادگی عقب نشینی کنم. اون پست فطرتا»
«؟ هنوز اعضای مارو دارن. تو چرا غریدم:

اونایه ویروس لعنتی رو به لوسی تیزی ق کردن که باعث شده تبدیل به یه زامبی»
«بشه! یه مرده متحرک لبخندی زد و گفت:

«هوشمندانه ترین راه ممکن. علاج رو از کسی بگیر که زهرو ساخته»

«باهوشی»

«به باهوشی تو»

«؟ میخوای یه تنه به جنگشون بری» نگاهی به من انداخت و گفت:

«تنها نیستم. مهم نیست تعداد چقدر باشه مهم اینه که انگیزه چقدر قوی باشه»

لبخند زدم. حرفش دلگرم کننده بود. مهم نبود چند سالشه، مهم نبود چقدر ظریف و ضعیف به نظر میرسه، حتی مهم نبود یه دختره...مهم شجاعت و انگیزه قوی بود که توی صدا و چشم هاش موج میزد.

دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

«توی این راه با منی مایک یا من تنهام»

دستمو این بار با اطمینان کامل توی دستش گذاشتم و فشردم و گفتم:

«تا تهش هستم»

با پوزخند نگاهی به آزمایشگاه انداخت و گفت:

«پس نیاز به یه نقشه درستی حسابی داریم» مشغول قدم زدن شدیم گفتم:

سیستم امنیتی شون چندان قوی نیست. اونقدر به خودشون اطمینان دارن که زیاد»

به امنیت اینجا نرسیدن. سه طبقه اس ولی هر طبقه کنترل میشه.

نمونه های

آزمایشی طبقه دو هستن. ما به یه اهرم نیاز داریم. یه چیزی که مجبورشون کنه حرف

«مارو گوش بدن

«؟ رئیس کل این سازمان کیه»

مدیریت اصلی اینجا به عهده مورینوئه اینو مطمئنم. ولی می دونم سرمایه گذارهای «دیگه

ای هم داره

نگاهی به صورت ساریان انداختم و گفتم:

ممکنه رفتنمون برگشت نداشته باشه. اینو میدونی؟ اونا یه موج فراصوت خیلی قوی»

«دارن که میتونه مارو از پا در بیاره. اگه دستشون بیفتیم فاتحه مون خوندس

چشم های ساریانا برقی زدن و گفت:

«؟ گفتی موج فراصوت»

«چه فکری توی سرته» لبخند شیطانی زد و گفت:

«یه فکر عالی»

فکرشو برام تعریف کرد به همون اندازه که دیوونگی بود به همون اندازه هم عالی به

نظر می رسی د. ولی حتی ه ی قدم اشتباه میتونست به مرگ هردو تامون منجر بشه.

نمیدونستم چرا داره تا این حد به من اعتماد می کنه ولی خوشحال بودم.

شنل کلاه دارشو سرش انداخت به سمت من برگشت و گفت:

بهت اعتماد دارم مایک. میدونم که کار درست رو می کنی. امیدوارم وقتی بیدار»

«میشم با موفقیت ببینمت

دستشو فشردم و بغلش کردم. چشم هاشو با اطمینان رو به من باز و بسته کرد و به

سمت فضای خالی نزدی ک آزمایشگاه رفت. به سرعت عقب دویدم.

اونقدر عقب که از

محدوده موج فراصوت خارج شدم. چشم هامو بستم و گوشامو تیز کردم. میدونستم

قدم به قدم جلو میره تا در معرض دی دوربین ها قرار بگیره. تا سه دقیقه بعد از

دیده شدنش موج به صدا در میاومد. شروع به شمارش کردم.

حدسم درست بود.

میتونستم صدا رو از همین فاصله هم بشنوم باعث سردرد می شد ولی بیهوشم

نمی کرد. تا چند لحظه دیگه ساریانا بیهوش میشد و به زمین میافتاد. من چن د

دقیقه وقت داشتم خودمو به اونجا برسونم و وانمود به بیهوشی کنم. اونا با دوربین

محدوده رو بررسی میکردن و بعد از مطمئن شدن از تنها بودن و بیهوشی ما به گروه رو برای بردنمون میفرستادن. این جوری متوجه نمیشن که من موقع اون صدا در محدوده نبودم. مار و بدون دردس ر میبردن داخل ساختمون.

از طبقه اول

میگذشتن. در طبقه دوم من باید نقشمو اجرا می کردم. بای ه حمله غافلگیرانه. دو نگهبان رو میکشتم و لباسشونو میپوشیدم و ساریانا رو به هوش میآوردم. بعد وارد مرحله دوم میشدیم.

صدای موج فراصوت تموم ش د. با تمام قوا شروع به دویدن کردم.

وقت زیادی

نداشتم. اونقدر سریع می دویدم که حس میکردم درخت ها با سرعت زیاد به سمت من میان. به محوطه رسیدم ساریانا بیهوش روی زمین افتاده بود.

به سرعت خودمو

بهش رسوندم و خودمو روی زمین کنارش انداختم.

پنج دقیقه گذشت. صدای قدم هایی که نزدیک می شدن توی گوشم طنین انداز شد.

دو مرد بودن. باز هم طبق حدس من! یکیشون لگد محکمی به پهلوی من زد. تمام

سعیمو کردم میمیک چهره ام تکون نخوره. صداشو شنیدم که گفت:

«دوتا توله! هه. مورینو خیلی خوشحال میشه»

«؟ هر دو بیهوشن»

«اره مثل یه بچه خوابشون برد ه. نمیدونن خوابشون قراره کابوس بشه»

تمام صورتم به خارش افتاده بود ولی نباید تکون میخوردم. نباید هیچ حرکتی می

کردم. مارو کول گرفتن و به سمت آزمایشگاه بردن.

«لعنتی مثل یه گاو سنگینه»

«مهم اینه تهش ج ز لاشه ازش هیچی نیمونه»

دلم میخواست همون لحظه سر از تنش جدا کن م ولی حی ف که باید صبر می کردم حیف!

صدای تیک باز شدن درب آزمایشگاه و بعد تایید کارت های هردو مرد. داشتن با

دستای خودشون مرگ رو به محوطه امنشون می بردن. حتی نمیتونستن فکرشو

بکنن حالا که هیچی برای از دست دادن نداشتن چه کارایی از من بر میاومد. حالا من

مرگ بودم. مرگی که منتظره سایه سیاهشو رو س ر تک تک افرادی که اینجا بودن بندازه.

من اومده بودم انتقام بگیرم. من گرگ زاده! نمیذاشتم کسی حقمو ازم بگیره.

نمیذاشتم!

از طبقه اول عبور کردی م به طبقه دوم رسیدیم. مارو مستقیم به سمت آسانسورها

میبردن. ساریانا زیر لب ناله می کرد. دو مرد بی توجه مارو با خودشون حمل میکردن.

چشم هام و باز کردم. نباید میذاشتم به طبقه سوم برسیم. همینجا همین الان وقتش بود.

با یه حرکت سریع غافلگیرشون کردم سرمو برگردوند م و دندونامو توی گردن مردی

که منو حمل می کرد فرو کردم و با دست جلوی دهنشو گرفتم تا صدای فریادش بقیه

رو خبردار نکنه. مرد دوم با دیدن من ساریانا رو روی زمی ن انداخت و دستشو سمت

جیبش برد تا اسلحه ش و در بیاره. با حس جای خالی اسلحه به من خیره شد که

اسلحه رو بدون اینکه بفهمه از جیبش قاپیده بودم و به سمتش نشونه گرفته بودم.

صدای شلیک گلوله سکوت فضا رو شکست. هردو نگهبان روی زمین افتاده بودن. کنار

ساریانا خم شد م. نیمه هوشیار بود. نگاهم به دستگاه شوکر نگهبان ها افتاد. آه ی

کشیدم و شوکر رو به بدن ساراينا وصل کردم. با جیغ کوتاهی از جا پرید و بهت زده به من خیره شد. توی چشم هاش حس می از ترس و درد موج میزد. دستمو رو و نه اش گذاشتم و گفتم:

مجبور بودم بههوش بیارمت. منو ببخش. تو ساختمون هستیم طبقه دو. باید عجله»
«کنیم و گرنه پیدامون میکنن

چند لحظه به اطراف نگاه کرد و سریع از جا بلند شد. کام لا شایسته رهبری بود. با سن کم نه خودشو باخت نه سوال اضافه ای پرسید بلکه مستقیم بدون توجه به دردی که داشت رفت سراغ وظیفه و هدفش.

«کجا بای د بریم»

. «انتهای راهرو دست چپ»

سری تکون داد و شروع به دویدن کردیم. هنوز چن د گام بیشتر بر نداشته بودیم که صدای آزی ر خطر فضا رو پر کرد.
«متوجه حضور ما شدن»

مستقیم به دوربینی که رو به رومون بود خیره شدم. چن د قدم جلو رفتم و گفتم:

مارو میخوای مورینو؟ بیا دنبالمون. اومدم انتقام بگیرم و این بار دیگه به سادگی

!ازت نمی گذرم. بیا طبقه دوم انتهای راهرو سمت چپ. برات یه نمایش قشنگ دارم

اسلحه رو بالا آوردم و رو به دوربین گرفتم و شلیک کردم. ساریانا نگاهی بهم انداخت و گفت:

«چی تو سرته مایک»

«یه فکر عالی. یه چیزی که خون مورینو رو به جوش بیاره»

«اونقدری خوب هست که بتونیم گرگینه هارو ازاد کنیم»

!«هه. حت ی بیشتر از اون ساریانا. خیل ی بیشتر»

در یکی از اتاق‌ها رو باز کردم. میدونستم زمان کافی نداریم و به زودی طبق ه پ ر میشه از افراد نظامی. چند ردیف زنجی ر محکم که از شون برای بستن قربانیا استفاد ه می ش د برداشت م. چن د وسیله دیگه هم برداشت م و یه کپسول آتش نشانی. به سمت انتهای راهرو دویدیم. انتهای راهرو فقط سه در و سه اتاق بود که از بقیه اتاق‌ها جدا بودن. نزدی ک د ر ها جلوی راهرو رو با زنج یر بستم دو طرف زنجی ر ر و به د و

میله د ر دو طرف راهرو قفل کردم.

ساریانا در حالی که کمکم می کرد گفت:

!«فکر میکنی واسشون کاری داره اینو پار ه کنن»

«نه کاری نداره ولی میخوامیه کار دیگه کن م»

یه مولد برق که برداشته بودم و با چن د تا سیم رو زمین گذاشتم و شروع به بستنش کردم زنجیر ها رو یهکم خیس کردم و سیم ل *خ*ت رو بهش وصل کردم جریان برق از مولد به سمت زنجیرها رفت و زنجیرها الکتریسیته گرفتن و شروع به جرق ه زدن کردن. عقب رفتم و کنار در وسط ایستادم و منتظ ر موندم. حالا بهش نشون میدادم بازی ب ا گرگ حکمش چیه؟

صدای پاهایی که با سرعت به این سمت میاومدن رو میشنید م. ر و به ساریانا گفت م:

«برو تو اتاق همونجا بمون. درو باز بذار جوری که بتونن کامل داخل اتاق رو ببینن»

سری تکون داد و وارد یکی از اتاق‌ها شد و درو باز کرد. داخل اتاق دو دختر بستری بودن. روی سر د ر اتاق نوشته شده بود بیما ر ویژه.

حدود پنجاه گارد با اسلحه به سمت اومدن و همه منو نشونه گرفته بودن. مورینو جلوتر از همه بود. دستش خوب شده بود و به نسبت شب قبل بهتر به نظر می رسید.

«چی باعث شده دوباره برگردی اینجا مایک»

«تو نمیدونی»

«نه تو فرصت فرا ر داشتی ولی دوباره برگشتی»

«دل ت برام تنگ شد»

او نمیدونی چقدر دلم برای شکنجه دادن و دیدن زجری که می کشی تنگ شده»

«مایک

«خوبه»

اشاره ای به درب پشتم کردم و گفتم:

بیمار ویژه! ها؟ مطمئنا اینجا به ج ز تو موسسان دیگه ای هم داره و همینطور سرمایه»

گذارهایی که دنبال منافع شخصی هستن. تجربه ثابت کرده بیمارهای اتاق های ویژه

«به نسبت نزدیکی با افراد مهم اینجا دارن اخم های مورینو در هم رفت و غرید:

«چی میخوای مایک» شونه ای بالا انداختم و گفتم:

«چی فک ر میکنی»

یکی از افراد گارد چند قدم جلوتر اومد تا زمانی که من سرم گرم حرف بود بهم حمله

کنه ولی به محض برخورد پاش با زنجی ر الکتریکی تمام بدنش دچار ارتعاش شد و با

فریاد به زمین افتاد. تمام تنش مثل فردی تشنج گرفته می لرزید.

بوی سوخت ازش

به مشام می رسید به زمین افتاد و دیگه حرکت نکرد.

مورینو با عصبانیت فریاد زد:

«؟ حرف بزن مایک! چ ی میخوای»

«میخوام همه گرگینه هار و آزاد کنی»

«میدونی که ممکن نیست» سری تگون دادم و گفتم:

«باشه. ممنونم از اینکه تلاش داری صبر منو تحمل کنی» با صدای بلند فریاد زدم:

«؟ ساریانا»

صدای غرش خفیفی به گوش رسید و بعد صدای جیغ یکی از بیمارهایی که روی تخت

بسته شده بود. دختری که به نظر ۱۹ ساله می رسید با موهای بلند و پوستی بی

نهایت سفید. ساریانا با یه حرکت روش پرید و دندون هاشو توی پهلوی دختر فرو

کرد. خون به دیوارها پاشیده شد و صدای جیغ رو به خاموشی رفت. ساریانا از اتاق

بیرون اومد و درحالیکه خونی که از لب هاش جاری بود رو پاک میکرد زمزمه کرد:

«؟ نفر بعد»

با پوزخند نگاهی به مورینو انداختم و گفتم:

اولین بی گناهی که به خاطر رگ*ن*ا*ه تو کشته شد. من میتونم کل روز این کارو»

بکنم مورینو مگه اینکه اون دستگاه لعنتیت رو برداری و با مدیران تماس بگیری مگه

اینکه بخوای بعد از کشته شدن بچه های همشون اونا هم دخل تورو بیارن؟ ها؟

تمام بدنش از خشم می لرزی د. یکی از گاردها گفت:

«بذارید بزنیمش قربان»

لعنتی ها! اونا به این آسونی نمیمیرن. تا یکی رو بزنن اون یکی دخل هم بیمارهارو»

«آورد»

گوشیش رو برداشت و مشغول زنگ زدن شد. میتونستم صداهای عصبی اون طرف خط رو بشنوم.

گوشی رو قطع کرد نف س عمیقی کشید و گفت:

«نمیتونیم آزادشون کنیم. بزینشون»

قبل اینکه حتی دستشون به سمت ماشه اسلحه بره م ن و ساریانا به شکل گرگینه ایمون دراومدیم و هرکدوم وارد یکی از اتاق ها شدیم. صدای جیغ و داد قربانی ها فضا رو پر کرد. خون از هر طرف به دیوار می پاشید و هی چ کدوم از سربازها نمیتونستن مارو هدف قرار بدن و شلیک کنن! صدای فریاد مورینو باعث شد دست نگه دارم.

«بسه! بسه! باشه هرچی بگین انجام میدیم»

هنوز نفهمیدی من شوخی نمی کنم مورینو؟ زود میخوام تک تک گروگان های ما از اینجا برن.

مورینو رو به افرادش گفت:

«مگه نشنیدی؟ یالا زود باش»

از شش بیما ر ۴ تا مرده بودن حالا فقط دو دختر و پسر وحشت زده با چشم هایی گشاد درحالیکه از ترس می لرزیدن به ما نگاه می کردن. ساریانا به یکی از دخترهایی که روی زمین افتاده بود اشاره کرد و گفت:

«این یکی از دستت در رفت هنوز نفس میکشه»

کنارش زانو زدم. تمام بدنش از وحشت می لرزی د. از پهلوهاش خون جاری شده بود ولی هنوز زنده بود. دست خون آلودمو روی گونه اش کشیدم و زمزمه کردم:

ترسیدی؟ متاسفم. واقعا متاسفم. ولی خانوادهاست بلای بدی سر ما آوردن. نمیدونی»
«انتقام چقدر شیرینه. به شیرینی تو

«خواهش... خواهش میکنم... کاری.. ب ه مانداشته... باش»

متاسفم. تو این شرایط اصلا آدم با گذشتی نیستی؟ الان تنها چیزی که میبینم خونی»
که جلوی چشم هامو گرفته. برام مهم نیست چند نفر میمیرن! فقط هدفم مهمه. چند
«؟ سالت ه

« ۱۸ »

تقریبا هم سن عشق منی. میدونی اونم مثل تو زیبا بود. اونم همین وحشت رو تو
«چشم هاش داشت قبل اینکه این آدمای آشغال اون بلا رو سرش بیارن
خشم وجودمو در بر گرفت چشم های ترسیده و مظلوم لوس ی توی ذهنم تداعی شد.
دختر و بغل کردم. سرمو کنار گوشش گذاشتم و گفتم:
«هیش... گری ه نکن. اروم باش. به زودی همه چیز درست میشه» بایه حرکت گردنش
چرخوندم و صدای تق تهوع آوری فضا رو پر کرد.
چند دقیق ه بعد گرگینه های زندانی شده از جلوی چشم ما به بیرون هدایت شدن. رو
به یکی از نگهبان ها کردم و گفتم:

بیسیمتو بده بهشون میخوام مطمئن شم از محدوده موج صوتی شما خارج». «میشن
مورینو دندوناشو بهم سایید. ی ه بی سیم بهشون دادن و از ساختمان خارجشون
کردن. حدود نیم ساعت بعد یکی از گرگینه ها بای سیم اعلام کرد که همه سالم از
محدوده خارج شدن و دارن ب ه سمت قرارگاهشون فرار می کنن.
بی سیم رو قطع کردم و ساریانا اشاره ای زدم. داخل اتاق شد و به بازوهای دختر و
پسر لرزان چنگی زد و بیرون کشیدشون. از اتاق بیرون آوردشون و گفت:

«قبل اینکه پشیمون شیم برید»

هر دو به سمت نگهبان ها دویدن ولی قبل رسیدن به زنجی ر ب ا صدای مورینو از حرکت ایستادن. ساریانا با اشاره ای گفت:

پنج ثانیه قطعش میکنم هر کار اشتباهی انجام بدین همتونو تک به تک همینجا». «گردن میزنم

برای پنج ثانیه مولد رو قطع کرد و دو گروگان از رو زنجی ر پریدن و به آغوش نگهبان ها پناه بردن. مورینو گفت:

«؟ نمایشت هنوز تموم نشده مایک»

«اوه نه! جای حساسش مونده مورینو! هنوز بازی اصلی شروع نشده»

در اتاق وسط رو که تا الان بسته بود باز کرد م. مورینو غرید:

«...اون اتاق مدت هاست خالی»

با دیدن تخت پسرش که ه من و ساریانا خیلی سریع قبل رسیدنشون جا به جا شده بودیم صدایش قطع شد.

فکر کردی من نکات مهمو یادم میره مورینو؟ نه متاسفانه من حافظه خیلی خوبی» «دارم؟ چی از جانش میخوای»

«تو میدونستی مردی ت ویروسی شد ه. از عمد اونو همراه ما فرستادی»

«باید حواستو جمع می کردی»

درسته من باید حواسمو جمع می کردم ولی به خاطر تو عشق من ویروس گرفته. من» «پادزهرشو میخوام مورینو

متاسفم که اینو میگم ولی این ویروس در ح دیه آزمایشه. هنوز هیچ پادزهری براش»

«؟ ساخته نشد ه. حتی خود ویروس هم کامل نیست چطور بای د پادزه ر داشته باشه
با صدایی که آهسته تر و خطرناک تر می ش د غریدم:

«من یه پادزهر میخوام مورینو. اینو تو گوشت فرو کن! م ن یه علاج میخوام»

!«چنین چیزی وجود نداره»

«؟ حتی به ازای جون پسرت»

«؟ چی داری میگی»

«پس خوب چشمتو باز کن مورینو. باید خیلی خوب تماش ا کنی» به سمت اتاق یورش بردم
گاردها پشت سرم گلوله شلیک کردن ولی مورینو فریاد زد:

!«شلیک نکنین ممکنه به پسرم بخوره»

بالای سر تخت پسرش ایستادم. دستمو داخل جیبم بردم. هنوز یه سرنگ داشتم.

فقط همین یکی باقی مونده ولی همینم کافی بود. نگاهم سمی بود شیطانی بود. ب ا

زهر خندی به چشم های گشاد شده مورینو خیره شدم و دستمو بالا بردم و با هم ه

توان سرنگ حاوی ویروس رو به قلب پسرک روی تخت فرو کردم و تا ته خالی «کردم ش

صدای زجه مورینو لذت بخش ترین صدایی بود که تو عمرم شنیده بودم.

از اتاق بیرون اومدم و سرنگ خالی رو به سمت مورینو انداختم و گفتم:

از الان سه روز وقت داری یه علاج درست کنی مورینو وگرنه اینجارو به همراه خودت» «و

پسرت به آتیش می کشم

ساریانا با پوزخند به ساعتش خیره شد و گفت:

«بهتره بجنبی پرفسور! تیک تاک، تیک تاک! زمان داره میگذره

«

مورینو مستاصل بهم نگاه کرد و گفت:

«دلم میخواد بکشمت! دل م میخواد اونقدر زجرت بدم ک ه جون بدی
»

من قبلا جون دادم دکت ر. من د و بار زیر دست تو مردم و زنده شدم.
تو باعث شدی»

جونم سخت ش ه تو باعث شدی ملایمت درونم و احساساتم سنگ و سخت بش ه. تو
از من یه هیولا ساختی مورینو. با با ازار عزیزانم توبا شکنجه هات منو به این روز
درآوردی و الان باید طعم ساخته خودتو بچشی. الان وقتشه اعمالتون رو سرتون
خراب بشه. م ن این آزمایشگاه رو خاکستر می کنم اگه لوسی برنگرده! اگه میخوای
!پسرت زنده بمونه بهتره عجله کنی من آدم صبوری نیستم دکتر.

دیگه نیستم

رو به گارده ا کرد و گفت:

!«راهرو ر و قرنطینه کنین. یه جلس ه فوری با دکترا بذاری د. همین الان»
در عرض چند دقیقه راهرو خالی ش د. صدایی توی بلندگو اعلام کرد ورود هر فردی
بدون اجازه به راهروی طبق ه دوم ممنوعه. اعلام خط ر چندی ن بار بیان شد.
ساریانا دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

«؟ این کشتار لازم بود»

«لازم بود تا باور کنه من جدیم. مطمئن باش در غی ر این صورت الان ما مرد ه بودیم»

«فکر نمی کردمیه گرگینه مهتاب بتونه اینقدر بی رحم و خشن برخورد کنه»

ما گرگینه های مهتاب به داشتن قلب های پاک و عدم وحشی گری معروفیم. ولی من»

سنت شکنی کردم. من برخلاف ذات اصلی گروهم بی گناهایی رو کشتم که هی چ

دخالتی توی اتفاقات اخیر نداشتن ولی الان چشم هام چیزی نمیبینه ساریانا. الان

فقط تصویر لوسی جلوی چشم هامه و میتونم بگم بهخاطر نجات اون اگه شده میتونم تک تک آدم های توی این ساختمون رو تیکه پاره کنم و ککم هم نمی گزه. اینجا آزمایشات سختی روی آدم انجام میشه. به یه جایی می رسوننت که دیگه چیزی برای از دست دادن نداشته باشی. من الان همینم. من مردیم که چیزی برای از دست دادن ندارم. فقط سه روز مهلت دارم قبل اینکه ارورا و بش مجبور بشن لوسی رو بکشن. فقط سه روز! اینجا به من یاد دادن بی رحم باشم. باید بفهمن کارشون چه عواقبی داشته

«؟ اگه با نیروهای دیگه ای بیان چی»

فکر همه اشو کردم. اسلحه ای ن نگهبان مرده رو بردار. به محض اطمینان از امنیت راهرو به انبار سر میزنیم. نزدیک اینجاس. یهکم وسیله لازم دارم تا امنیت خودمون رو حفظ کنم. مخصوصا اون پسر حکم زنده بودن ماست. مورینو به خاطر اونم شده «نمیداره آسیبی به ما برسه دستشو روی شوئم گذاشت و گفت:

«به نظرت میتونه پادزه ر بسازه؟ اونا ویروسو ساختن! بای د بتونن»

«؟ اگه نشه»

«باید بشه ساریانا. من جواب نه قبول نمی کنم»

سری تکون داد و داخل اتاق برگشت. بالای سر پسر نشست و منتظر شروع تغییرات شد. سه ساعت گذشت. مورینو برای چک کردن حال پسرش برگشت. نگاهی بهش انداختم و گفتم:

«؟ بهتر نیست زودتر دنبال پادزه ر باشی»

«نمیشه! به این آسونیا نیست! من زمان بیشتری میخوام»

«امکان نداره»

«نباید این کارو می کردی»

میدونی مورینو اینا همشتقصیر توئه. زمان ی که مار و شکنجه می کردی زمانی که به»
مردیث اون ویروسو زدی باید فکر اینجاشو می کردی. بای د فکر میکردی یه روزی
این خودتو گرفتار کنه. میدونی حکایت تو مثل چیه؟ حکایت تو مثل عنکبوت چاق و
پیریه که طعمه هاشو شکنجه میکنه و ذره ذره خونشونو میمکه غافل از اینکه یه
روزی همین طعمه ها با کمک هم عنکبوت رو توی همون تاری که فکر نمی کنه یه روز
!به دست و پای خود ش بیچه گرفتار می کنن
با احم غلیظی بهم خیره شده بود. چند قدم ج لوتر رفتم و گفتم: نمیدونی چقد ر دلم میخواد
این صورتتو از هم بشکافم و بینم خونت کف زمین رو»
«رنگی میکنه ولی حیف که بهت نیاز دارم. همونطور که تو به من نیاز داری
؟ من به تو چه نیازی دارم»

پسرت پیش من ه. به خاطر اونم که شده با من راه میای وگر نه خودم پسرتو س ر به»
«نیست میکنم

«میخوام پسرو بینم»

«ممکن نیست. هروقت با پادزه ر اومدی میتونی ببینیش»

!ازت متنفرم مایک»

«حس مشترکیه. با این تفاوت که تنفر من کشنده تره»

با گام هایی عصبی و محکم از راهرو خارج شد. رو به ساریانا گفتم:

«قطعا تلاش میکنه مارو بکشه و پسر و پس بگیره باید دنبال دفاع باشیم» سری تکون داد و گفت:

«چه فکر ی داری»

چیزی در ذهنم جرقه زد. من میدونستم قدم بعدیش چیه و من میتونستم به راحتی ذهنشو بخونم. اونقدر ا هم آدم پیچیده ای نبود. دیگه یاد گرفته بودم. بازی با مورینو

مثل شطرنج بود. اگه حرکت رقیبو حدس میزدی و ضد حمله رو بلد بودی برد با تو بود و اینجا من برگ برنده رو داشتم من حرکت مورینو رو خوب میدونستم. من برق نفرت انگیز نگاهشو میشناختم.

باید بریم انبار بغلی قبل اینکه برگرده. زود باش هرچیز بدر د بخوری دیدی بردار» چند ساعت گذشت، خوشبختانه دوربین بخش رو ترکونده بودم و کسی نمیتونست ببینه ما در حال چه کاری هستیم. خیالم از بابت همه چیز جمع شده بود. مطمئن بودم این بار این مورینوئه که شکست میخوره. دیگه منتظر نمیومدم که اون بهم حمله کنه. این بار نشونش می دادم چه توانایی هایی دارم. فقط کافی بود فکرمو به کار بگیرم. این مدت فشار و سختی باعث شده بود ذهنم راحت تر برنامه ریزی کنه. دیگه به عواقب کارایی که میکردم فکر نمی کردم. تنها هدفم نجات لوسی بود. من بای نجاتش میدادم. نباید میذاشتم نحسی من اونو هم بگیره. قرار نبود به خاطر من اون غرق بشه. اون باید نجات پیدا می کرد. اگه اون زنده بمونه، اگه نجات پیدا کنه به محض رسوندش به خونه برای همیشه از اینجا میرم. میرم اونقدر دور که کسی نتونه منو پیدا کنه. بیخیال رهبری گله و هر دلبستگی دیگه ای می شدم و می رفتم.

زندگی خانوادم و دوستانم از هر چیزی مهم تر بود. نیک هم به خاطر من مرد. نبای د میذاشتم هیچ کسی به خاطر من آسیب ببینه. فقط این بار از تمام وجودم آرزو داشتم نحسی من گریبان مورینو و دانشمندا رو بگیره.

هوا تقریباً روشن شده بود. پسر مورینو شروع به حرکت و غرولند کرده بود چشم هاش سفید و مه گرفته شده بود و تلاش داشت خودش و از تختی که بهش بسته شده بود ره بکنه. من و ساریانا با چند زنجیر بسته بودیمشتا مطمئن بشیم توانایی رها کردن خودشو داشته باشه. صدای گام هایی آهسته رو از راهرو شنیدم. ساریانا هم مثل من سرشو به سمت راهرو برگردون د و گفت:

«؟ چطور ممکنه حدست درست بوده باشه»

چون من این عفریته رو از همه بیشتر میشناسم. من میدونم چه خوابی واسمون »

«دید ه

از اتاق بیرون اومدیم از ابتدای راهرو سایه های کوتاهی دیده میشدن که با سرعتی آهسته نزدیک و نزدیک تر می شدن. به دیوار تکیه دادم و منتظر به صحنه پیش روم خیره شدم. بیش از سی انسان آلوده به ویروس زیانیک یا بهتر بگم زامبی با سرعتی آهسته چشم هایی مات بدون هیچ حس ی توی صورتشون در حالیکه مستقیم به ما خیره شده بودن جلو و جلوتر میاومدن. میتونستم صدای ناله ها و غرولند های زیرلبشون رو بشنوم. غرولند هایی که لرزه به تن میانداخت. صدای خش خش کشیده شدن پاهاشون روی زمین سکوت رو میشکست. هی چ صدای دیگه ای نبود. فقط انبوهی جسد که به قصد کشتن به سمتمون میاومدن. جسد هایی که با زنجیر و حفاظ دچار برق گرفتگی نمی شدن و نیش و گاز ما تاثیر ی روشن نداشت و حتی

اسلحه و گلوله هم باعث مرگشون نمی شد.

ساریانا عقب ت را اومد و دستمو گرفت دستشو فشرد م و گفتم

«نترس از پششون بر میایم»

«مطمئنی»

«نه»

جلو و جلوت را میامدن و صداهای غرغرهاشون و کلمات نامفهومی که از بین لب های

کج شده شون بیرون میامد بلندتر میشد. بعضی ها چهره هایی متفاوت داشتن

چهره هایی با پوست های فاسد شده انگار قسمتی از گوشت صورت گندیده و پوست ت

فاسده شده بود. ساریانا زمزمه کرد:

فکر میکنم نسخه آزمایشی هنوز ایراد داره بعد یه مدت پوست فاسد میشه و از بین

میره چون شخص مرده محسوب میشه و خون توی رگ هاش جریان نداره. اگه

«همینجوری پیش بره کم گوشت کنده میشه و به استخون میرسه

چهره م و درهم کشیدم و گفتم:

«ترجیح میدم اونقدری صبر نکنم که یه زامبی رو توی اون حال ببینم»

«اگه لوسی خوب نشه»

«اگه خوب نشه ارورا مجبور میشه اونو بکشه»

دندونامو با گفتن لغت کشتن روی هم فشردم. محال بود بذارم این اتفاق بیفته. هنوز وقت

بود.

جلو و جلو تر می اومدن. به کابل برق برخورد کردن ولی جرقه های پیاپی هیچ تاثیری

نداشت. زنجیر پاره شد و روی زمین افتاد. ساریانا دستمو فشرد زمزمه کردم:

«نه هنوز زوده»

«دارن خیلی نزدیک میشن»

«نه هنوز زوده»

«مایک!»

«صبر کن»

دست هاشون برای گرفتن م ا دراز شده بود نزدیک و نزدیک تر می شدن. فاصله

اشون با ما فقط پنج قدم بود.

ساریانا فریاد زد:

«مایک»

«فقط یه قدم دیگه» یه قدم دیگه جلو اومدن.

دستمو توی جیبم فرو کردم. فندکی بیرون آوردم و فشردم. جرقه زد ولی روشن نشد.

دوباره زدم و دوباره و دوباره. دست یکی از زامبی ها به سمت ساریانا چنگ انداخت.

فریاد زدم:

«حالا»

جرقه زده شد و فندکمو روی زمین انداختم و با تمام سرعتم خودمو ساریانارو داخل

اتاق پرت کردم و درو بستم. شعله های آتش تمام راهرو رو دربر گرفت. از شیشه

کوچیک روی در زامبی ها رو دیدم که با صدای ناله ها و جیغ های گوشخراشی در

میون آتش میسوختن. دستی محکم به شیشه کوبیده شد و صورت زامبی که پوستش

فاسد شده بود روی شیشه چسبید. از سوختن پوستش صدای خراشیده ای از ته

گلوش بیرون میزد. بوی گوشت سوخته به مشامم می رسید.

ساریانا چشم هاشو

بست و روشو برگردون د تا ذوب شدن چهره ای که به در چسبیده بود رو نبینه.
آزیرهای هشدار آتش به صدا دراومده بودن سه دقیقه بع د آپاش های سقف فعال
شدن و آتش به سرعت خاموش شد. دود راهرو رو پر کرده بود.
درو با اضطراب باز

کردم. روی زمین پر بود از جسد های نیم سوخته. نقشه م ن موف ق بود. توی همون
مدت کم از انبار طبقه دوم کمی بنزین پیدا کرده بودم و کف راهرو رو آغشته کرده
بودم. فقط باید به حد کافی جلو میامدم تا همشون به بنزین آغشته بشن و بعد یه
جرقه کافی بود تا همشون از بین برن. یه مرده متحرک فقط با آتش از بین می رفت!
ساریانا نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

«چه خرابی به بار اومده» سری تکون دادم و گفتم:

«آره».

از راهرو عبور کردم زنجیرو دوباره متصل و کابل برق رو وصل کردم. داخل راهروی بعدی
شدم ساریانا صدام زد:

«؟ کجا میری»

«الان میام»

مقابل دوربین امنیتی ایستادم و بهش خیره شدم. با جدیت گفتم:

میدونم که داری منو میبینی مورینو. بهتره بار آخری باش که سعی میکنی به من
آسیب بزنی. میتونی گاز بیهوشی پرت کنی. میتونی هرچی نیرو داری بفرستی. حتی
میتونی یه بمب داخل اتاق منفجر کنی ولی هی چ کدوم جواب نمیده.

هر حقه ای سوار

کنی من خنثی میکنمش و یادت نره جون پسرت توی دستای منه.

دیدی چطور

زامبیات رو کشتم؟ یه بار دیگه کوچکترین تلاشی برای کشتن من انجام بدی یه لیتربنزمین میریزم رو پسرت و قبل اینکه فرصت کشتنم رو داشته باشی آتیشش میزنم. بار آخریه که بهت اخطار میدمو میدونی هرکاری ازم بر میاد. دو روز بیشتر فرصت نداری. حواس ت به ساعت باشه. اگه به چیزی که میخوام نرس م همه شماهارو نابود میکنم.

به سمت اتاق برگشتم. ساریان ا با جدی ت بهم خیره شده بود. گفت:

«این جدیت بهت نمیخوره مایک»

تنها راهیه که برام باقی موند ه. اگه مجبور بشم گلوی تک تک افرادی که اینج ا

«هستنو بدرم این کارو میکنم ولی لوسی رو نجات میدم

«؟ در این حد عاشقشی»

علاوه بر اینکه دوستش دارم میدونم این بلا به خاطر نحسی من سرش اومده».

نمیذارم کس دیگه ای به خاطر این نفرین بمیره. حتی اگه تنها راه خوب شدن ش

«مرگ من باشه من با کمال میل قبول میکنم

ساریانا چنان ب ا بهت نگاهم میکرد که انگار به یه دیونه خیره شده گرچه چندان

اشتباه هم نبود من داشتم زی ر فشار این طلسم دیوونه میشدم!

هیچ خبری از هیچ کدوم از اعضای گله نداشتم. نمیدونستم چی به سر رافائل آورده

بودن فقط امیدوار بودم قبل اینکه خ*ی*ا*ن*ت جدیدی کنه مجازاتش کنن. گرچه ه

دلم میخواست من اون شخصی باشم که مجازاتش میکنم. یه شعله ای از انتقام درون وجود م می سوخت خشمی غیرقابل کنترل. انگار شکنجه های اینجا وحشی بودن درونی منو آشکار کرده بود. چیزی که درون همه گرگینه ها خاموش بود درون من روشن شده بود. حسی اونقدر شدید که ه تمایلم به کشتار رو بیشتر می کرد. خشونت و درندگی از خصایص یه گرگینه بود خصایصی که ما برای همزیستی با انسان ها اونو خاموش نگه میداشتیم ولی این آزمای ش ها میتونست نفرت ی ه گرگینه رو تا به حدی از انسان ها بالا ببره که اون خشم شعله ور بشه و همزیستی از بین بره. تنها چیزی که تعادل درونمو هنوز حفظ کرده بود علاقه و عشقم به لوسی بود و انسان بودنش اگه اون هم از بین می رفت دیگه هیچ پایه ای برای تعادل درونم باقی نمیومند و توانایی کشتار بزرگی رو داشتم تا دل م از این نفرت آروم بگیره.

صدای مورینو حواسمو پرت کرد

«مایک بیا بیرون باید باها ت حرف بزنم»

از اتاق بیرون رفتم. دست به سینه درحالیکه به دیوار خاکستری شده از دود آتش

تکیه می دادم به چهره قرمز شده از حرص و عصبانیت مورینو خیره شدم.

میبینم هنوز داری وقت تلف میکنی مورینو. الان نباید در تلاش برای ساخت علاج»

«؟ باشی

با عصبانیتی شدید گفت:

«تو...تو...پست فطرت حیوون.. دلم میخواد بکشمت»

مطمئن باش این حس بین من و تو مشترکه و اگه چاره داشتم واقعا می کشتمت»

«چون دیگه داری زیاده روی صبر و تحمل من راه میری مورینو چهره‌ش کاملاً قرمز شده بود.

حرف‌تو بزن. میدونم برای گفتن این چیزا نیومدی نفرت تو از من همونقدری»

«؟ مشخصه که نفرت من از تو. پس بگو چیکار داری

ما نمیتونیم به این سادگی علاج بسازیم. این اصلاً غیرممکنه!

چطور میشه برای»

«؟ چنین چیزی درمانی ساخت

حس کردم عصبانیت عین مذاب درون وجودم بالا پایین میره و هر لحظه میلم برای کشتن مورینو بیشتر و بیشتر میشه. فقط حیف که به خاطر لوسی باید صبر می‌کردم. منظورت چیه همیشه؟ شما یه ویروسی به این مهلکی ساختین بدون اینکه به فکر»

«؟ راه درمان‌ش باشین

این ویروس مثل هزار ویروس دیگه اس که مخفیانه ساخته و آزمایش میشه. فکر»

میکنی ویروس‌هایی مثل ابولا و بیماری‌های لاعلاج دیگه از کجا درمیاد؟ از

آزمایشگاه‌های مخفی ساخته و به هزاران دلیل سیاسی روی کشور‌های درحال

توسعه و جهان‌سومی مورد آزمایش قرار میگیره و زمانی که به هدف رسیدن تازه

شروع به ساخت دارو و فروشش و رسیدن به سود فوق‌العاده بالا میرسن. این

ویروس هم همینطور قراره برای ساخت یه ارتش عظیم مورد استفاده قرار بگیره

روی کشور‌های ضعیف تست بشه و بعد از اینکه مردمیه کشور کاملاً مبتلا به ویروس

شدن و تحت کنترل کشور قرار گرفتن ایه ارتش بزرگ و یه کشور تصاحب شده

«بدون هیچ جنگ و خونریزی خواهیم داشت
 نمیتوانستم باور کنم اینقدر کثیف بودن و اینقدر کثیف بازی می کردن. تمام این
 چیزها فقط سر به قدرت رسیدن و سیاست بود. بدون فکر به این که این مردم که مبتلا
 میشدن همه انسان هایی بودند که حقایق زندگی رو در کنار خونادشون داشتن ولی این
 حقایق به خاطر منافع شخصی ازشون با بی رحمی تموم گرفته می شد. داشتیم به چه
 قرنی بر میگشتیم؟ قرون وسطی؟ کار به جای ی رسیده که میخوان با تحت کنترل
 گرفتن ذهن انسان ها هم چیز و مطابقت میل خودشون پیش ببرن؟ برای من هیچ کدوم از
 اینایی که گفتم اهمیت نداره مورینو. این که چه غلطی با این»
 دارو میخوان بکنن هم همینطور. این کثافت کاری های قوی و آدمای بدتر از توئه
 «من اجازه نمیدم روی کسایی که برام عزیزن چنین اتفاقی پیش بیاد
 «دستوری برای ساختن علاج نداریم و اگر باشه هم ساختنش سخت ه
 «؟ پس اینو چطور ساختین»
 «این ویروس از چیزای تاریک ساخته شده»
 «؟ مثلاً»
 «از خون سیاهیه موجود کمیاب. از برگ درخت تاریک. از خاک زمین نفرین شده و»
 «چندتا چیز تاریک دیگه
 «؟ خوب؟ اگر از همین مواد برعکسش استفاده کنین چی»
 «ما هم به همین فکر کردیم. که به جای تاریکی از روشنایی استفاده کنیم. از خون»
 «روشن و پاک از برگ درخت نور و از خاک یه زمین پاک و مقدس.
 همه اینارو توی

ازمایشگاه داشتیم قبلا فکرشو کرده بودیم برای اینکه اگه لزومی در ساخت پیش بیاد ولی ترکیبشون عمل نمیکنه چون یه چیزی کم داره

«چی کم داره»

برای ساخت ویروس از یه تار موی جادوگر تاریکی استفاد کردیم.

جادوگری که در»

ازای یه چیزی یه تار مو بهمون داد و برای ساخت این ویروس راهنمایی مون کرد. م ا

«برای ساخت علاج به یه تار موی جادوگر نور نیاز داریم

چطور انسان ه ا تونسته بودن اینقدر به علم ماورا ما نزدی ک بشن؟ طمع با انسان ها

چه کرده بود؟ اونقدر طمع مثل یه شیطان در وجودشون نفوذ کرده بود که حاض ر بودن

برای رسیدن ب ه قدرت ه م نوع خودشون رو هم فدا کنن. اونا از خون سیاه و خاک

نفرین شده چ ی میدونستن؟ چطور میدونستن برگ درخت روشنایی رو از کجا پیدا

کنن؟ یکی این چیزا رو یادشون داده بود یه جادوگر خیلی قوی.

«جادوگر نور؟ منظورت چیه»

ما یه جادوگر تماما پاک و سفید لازم داریم. چیزی مخالف تاریکی.

ولی چنین»

«شخصی حت ی توی افسانه ه ا هم نیست صدایی از پشت سرم گفت:

«آرورا!»

به سمت ساریانا برگشتم و گفتم:

«چی گفتی»

دوستت آرورا « ا اون الهه نور و روشنایی ه! مگه نیست؟ الهه ای پاک و نورانی. یه الهه

«؟ قدرت جادوگر ر و داره قدرت سفی د رو داره. اگه یه تار موی اون کافی باشه چی چرا به ذهن خودم نرسیده بود؟ آرور ا یه الهه بود الهه نور. مورینو گفت:

«؟ شما یه دوستی دارین که جادوگر سفیده»

طمع خاصی توی صداش به چشم میخور د همون لحنی که وقتی یه گرگینه و یه مور د ازمایشگاهی جدید برای آزمایش و شکنجه پیدا می کرد توی صداش موج میزد.

دندونامو رو ه م فشردم و گفتم:

فکر آزمای ش روی اونو از مغز فندوقیت بیرون کن مورینو چون حتی فکرشم از ذهنت»

«عبور کنه اونقدری زنده نیمونی که بخوای نتیجه ساخت علاج رو ببینی

لبخند کمرنگ روی لبش پاک شد و نفرت توی چشم هاش مشخص شد. صدای غرغر ها و خرخر های پسرش از اتاق اعصابمو خورد کرده بود.

«ساریانا میشه دهنشو ببندی صداش اذیتم میکنه مراقب باش گازت نگیره»

ساریانا سری تکون داد و به اتاق برگشت. چطور باید آرور ا رو میاوردم اونجا؟

گوشیمو از جیبم دراوردم و شماره رو گرفتم. / بعد از چندت ا بوق صدای هیجان زده آرورا توی گوشی پیچید از همینجا هم میتونستم چهره نگرانشو تصور کنم.

«مایک؟ خوبی؟ خبری از ت نبود کجا رفتی؟ نگران شدم»

«؟ لوسی چگونه»

«داره بدتر میشه تمام بدنش پر شده از مویرگ های مشکی و کبودی های بنفش»

آهی کشیدم و سعی کردم بهش فگر نکنم.

«تو کجایی مایک؟ بابات چندبار زن گ زده داره دیوونه میشه از دستت»

«باید بیای. به کمکت نیاز دارم»

«کجا؟ من نمیفهمم داری چیکار میکنی مای ک»

«یه راه پیدا کردم. یه علاج برای لوسی. در حد یه حدس ه ولی به ضرورت نیاز دارم»

مایک نگو که کار احمقانه ای کردی. نگو که ساریانا همراه توئه و شماها دوباره به»

!اون جای کوفتی برگشتین

چشمامو بستم و لبخند محوی زدم. باهوش بود و نگفته میفهمید چی توی سرم میگذره.

«میای؟»

«داری جدی میگی؟»

«خیلی جدیم»

چند لحظه مکث کرد و گفت:

«بگو کجا پیام

بهش ادرس آزمایشگاه رو دادم. بش از لوسی مراقبت می کرد و ارورا به اینجا

میاومد. رو به مورینو کردم و گفتم:

دوست من تا شب به اینجا میرسه. دستت بهش بخوره یا یه مو از سرش کم شه»

دیگه هیچوقت پسر تو نمیبینی. به محض رسیدنش راه رو باز می کنین تا به اینجا بیاد

و اون محلول درمان رو میارین همینجا توی همین اتاق تا جلوی خودم آزمایش بشه.

«نمیخوام اگه موفق بود منو دور بزن ی و ارزش استفاد ه کن ی مورینو سری تکون داد و

بدون هیچ حرف ی

عرض و طول اتا ق رو مرتب قدم می زد م. پسر مورینو برعکس تمام این مدت

زندگیش که بیهوش بود زنده و بیدارتر از همیشه به نظر می رسید و مرتب سروصدا

می کرد. از دیدن حالت هاش چندشم می شد و موهای تنم سیخ می شد. می دونست م

از جایی که ه لوسی ر و پنهان کردیم تا اینجا فاصله چندانی نیست و آرورا تا حدود شب به اینجا میرسه ولی بی قرار بودم. ساریانا دستمو کشید و گفت:

«مایک میشه لطفا بس کنی؟ سرگیجه گرفتم! خونسرد باش خودتو کنترل کن»

«دلشوره دارم»

«منم همینطور ولی بای د صب ر کرد»

میتروسم موی آرورا هم نتونه اثر کنه. اصلا مشخص نیست این دارو پادزه ر باشه یا»

«نه. همه چی برپایه و اساس یه سری نظریه و شای د و اما و اگر ه

«درسته ولی تنها راه باقی موندست مایک»

اصلا دلم نمی خواست به این فکر کنم که اگه این دارو اثر نکنه چه اتفاقی میوفته.

اصلا نمی تونستم دنیامو بدون لوسی تصور کنم. می تونستم اونو بذارم و برم و بقیه

عمرمو تنها بگذروتم ولی دنیایی بدون اینکه اون توش نفس بکشه... غیرممکن بود. به

وقتش باید می فهمیدم کدوم جادوگری تاریکی چنین دستورالعمل وحشتناکی ر و

داشته و در اختیار این آدم اقرار داده. علامت سوال ها زیاده بودن.

کی اونقدر تاریک بود

که می تونست چنین چیز پلیدانه ای خلق کنه؟ یه موجود پلی د و تاریک بسازه! حتما

جادوگر قوی بود ولی عجیب بود که من چیزی ازش نشنیده بودم.

باید بیشتر در مورد

جوامع پنهان جادوگرا اطلاعات بدست میاوردم. البته بعد از اینکه از این مهلکه جون سالم به

در می بردیم.

«رفتی تو فکر»

دارم فکر می کنم کدوم جادوگر پلید و تاریکی تونسته چنین دستور ساخت ویروس ی
رو به اینا بده یا در ازاش چی بدست آورده ؟ باید جادوگر قوی بوده باشه که تونسته یه
!«موجود جدی د خل ق کنه ساریانا به فک ر فرو رف ت و گفت:

«چیز عجیبی نیست من قبلا هم شنیدم»

«؟ شنیدی؟ در مورد چی حرف می زنی»

!«یکی از موجوداتی که توسط جادوگرها خل ق شدن الان رو به روت نشسته مایک»
چند لحظه طول کشید تا حرفش توی ذهنم معنی پیدا کنه. ادامه داد:
شما گرگینه های مهتاب به وسیله دست طبیعت ایجاد شدین تا دشمن طبیعی خون»
...«اشام ها و پایه ای برای تعادل باشی. ولی ما ادامه دادم:

ولی نژاد شما گرگینه های سایه به دست گروهی از جادوگران تاریک و پلید برای»
«دشمنی با ما و نابودی ما ایجاد شده

درسته! همینطور. پایه بوجو د اومدن ما از یه طلسم تاریک بوده.
اصلا می دونی ما»

«؟ چطور بوجود اومدیم

نه ولی در مورد نژاد خودمون میدونم. میدونم اولین گرگینه چطور به وجود اومد. زمانی»
که فردریک نسل خونی خون آشام هارو پایه گذاشت یه سری از خون اشام های
وحشی به روستاها و دهکده ها حمله کردن و قتل عام های زیادی رخ داد در این بین
کل خانواده یه جادوگر کشته شدن و اون مرد تصمیم گرفت برای اینکه جلوی خون
اشام هارو بگیره و تعادل طبیعت رو برپا کنه دشمنی برای اونا بسازه بنابراین تنها
کسی که براش باقی مونده بود یعنی نوه پسریش که زمان حمله خون اشام ها توی

زیرمین پنهان شده بود و تبدیل به یه گرگینه کرد. اینجوری شد که نسل ماها ایجاد شد.

ساریانا سری تکون داد و گف ت:

«درسته ولی ما اینجوری به وجود نیومدیم»

«؟ یعنی شما گرگینه های عادی نبودین»

«نه»

من همیشه فکرم میکردم جادوگرایه سری از گرگینه های عادی و گرفتن و»

«طلسمشون کردن تا مثل شماها بشن»

نه مایک ما اینطوری نیستیم. ویژگی های ما با شماها فرق داره چشم های شماها»

وقتی گرگ میشین طلایه ولی چشم های ما سرخ مثل خون. خون شما روشن ولی

خون ما تاریک. ما قوی تر، وحشی تر و جنگنده تر از شماها هستیم. ما با خوی

وحشیمون زندگی میکنیم. ماها شکار می کنیم و حیوانات دیگه رو میخوریم درست مثل

«یه گرگ. ولی شماها مثل یه انسان زندگی و تغذیه می کنین. ما از یه نژاد نیستیم

«؟ پس چطوری ایجاد شدین»

نسل ما از نسل گرگ هاست مایک. تا حالا به این موضوع پی نبردی؟ شماها گاز»

میگیرین و تبدیل میشین یا با انسان ها زاد و ولد می کنین. هیچ کدوم از گرگینه های

سایه تا حالا با یه انسان ازدواج نکردن مایک. اگه ما با گاز کسی رو تبدیل کنیم اون

جزو گرگینه های سایه نمیشه اون تبدیل به یه گرگینه عادی میشه.

مثل همون برادر

کت فکر می کنم اسمش الکس بود. اون جزو گرگینه های سایه نشد. اون خونش

تاریک نشد چون به انسان بود. خون ما فقط از پیوند خونی و از زادولد انتقال پیدا میکند. فقط از پیوند دو همخون سایه به سایه متولد میشه چون نسل ما از انسانیت نیست. جادوگری که مار و خل ق کرد برای جلوگیری از اینکه احساسات و عواطف انسانی روی غ**ر*ی*ز* ما سرپوش بذاره و باعث شه دلرحم شیم و نتونیم به درست ی نقشمون در طبیعت رو ایفا کنیم برای همین طلسمی بزرگ و تاریک ساخت. اون تو شبی که ماه کامل بود دو انسان زن و مرد رو به دام انداخت و طلسم کرد و بعد در پیشگاه ماه هردوی اونا رو قربانی کرد و خونشون رو به دو گرگ نر و ماده داد و طلسم رو کامل کرد. از اونجا به بعد اون دو گرگ تبدیل به گرگینه شدن. درواقع اونا انسانی نبودن که به گرگ تبدیل شده باشن. اونا گرگ های ی بودن که جسم انسان ی گرفتن. برای همین غ**ر*ی*ز* ما قوی تر و وحشی تره. چون ماها گرگ متولد میشیم و بعد از تولد قادریم به جسم انسانی برگردیم. تو اولین کسی هستی که من اینو بهش میگم مایک. هیچ کدوم از گرگینه های مهتاب از این موضوع خبر ندارن این.

«یه رازیه که سینه به سینه میون ما منتقل میشه

متعجب بهش خیره موندم. این چیزی بود که اصلا انتظار شنیدنشو نداشتم. درکش یکم سخت بود. در سکوت بهش خیره مونده بودم که با لبخند به چهره در حال تجزیه تحلیل من خیره مونده بود.

«مایک تو که باهوش بودی. اینقدر سخته»

«سنگینه»

صدایی باعث شد توجهمون جلب بشه. صدایی در میکروفون کل آزمایشگاه پخش می شد.

درهارو باز کنید. اون دخت ر اجازه ورود داره. اونو صحیح و سالم به راهروی طبقه دوم» برسونید.

«اروراس! اون رسیده»

برای دیدن و پرسیدن حال لوسی بی قرار بودم. موضوع گرگینه هارو گوشه ای درون ذهنم گذاشتم تا سر وقت تحلیلش کنم. صدای پاهایی که می دویدن از توی راهرو و به گوش می رسی د. از اتاق بیرون دویدم و آرورا با چهره ای نگران خودشو تو بغل م انداخت و گفت:

پسره دیوونه نزدیک بود هم ه رو از نگرانی سخته بدی. اخ ه تو این جهنم دره چیکار»
«می کنی

درحالیکه بی اختیار لبخند میزدم و موهاش و نوازش می کردم گفتم:
خوشحالم اومدی. آرورا فقط تو میتونی کمک کنی. آخرین راه نجات لوسی تو» «هستی
با نگرانی سری تکون داد و گفت:

«اون هنوز توی همون حالته. مغزش هیچی رو درک نمیکنه.

شمارو نمی شناسه»

«میدونم»

صدای مورینو مارو به خودمون آورد.

«میتونم دوستتو قرض بگیرم مایک؟ یادمه عجله داشتی»

نگاهش از سر تا پای آرورا چرخ خورد کنجاوی بی نهایتی توی چشم هاش موج میزد. بابا اخم گفتم:

محلول رو میارین اینجا جلوی من هرکاری لازمه انجام میشه.

ارورا با تو هی چ جایی»

«نمیاد.

«؟ به من اعتماد نداری»

«نه!»

«خوبه داری یاد میگیری عاقل باشی»

نیم ساعت بعد توی راهرو میزی قرار دادن و جامی پر از معجون رو درحالیکه زیرش شعله ای روشن بود. معجون به رنگ سفید و بی رنگ بود و سطحش از تلالوی خاصی می درخشی د. آرورا نگاهی به مورینو کرد و گفت:

«فقط نیاز به یه تار مو دارین»

«درسته»

آرورا دستی به سرش کشید و تار مویی رو از ریشه کند و اونو توی دست هاش گرفت و شروع به زمزمه چیزی کرد. بعد تار مو رو به دست مورینو داد.

«چیکار کردی»

گفتی تار مویی از جادوگر سفی د میخوای. تار موی تاریکی حتما گوشه ای از قدرت»
«تاریک رو داشته. گوشه ای از روشنائیمو به مو انتقال دادم.

حالا باید اثر کنه

مورینو تار مو رو داخل معجون انداخت. تار مو درخشید و محلول شروع به درخشیدن کرد و سطحش شروع به چرخیدن. بخار نقره ای رنگی ازش بیرون زد و بعد شعله خاموش شد. مورینو سرنگی رو برداشت و با محلول پر کرد.
«باید آزمایشش کنیم»

اشاره ای کرد و چند نگهبان زنی رو که حالت هاش دقیقاً مثل لوسی و بقیه زیانیک ها بودن آور د. مورینو سرنگ رو بدون درن گ توی رگ گردن زن فرو کرد. بدن زن به رعشه افتاد اونقدر شدی می لرزی د که از دست نگهبان ها خارج ش د و روی زمی ن افتاد. بدنم بی وقفه می لرزی د بعد از چند دقیق ه به طور ناگهانی اروم گرفت و هی چ صدایی ازش درنیومد. مورینو چشم هاشو رو هم فشرد و گفت:

«گفتم که هیچ فایده ای نداره»

سرمو تو دست هام گرفتم و آه کشیدم. دلم میخواست جمجمه مورینو رو خورد کنم. در عوض عصبانیتمو روی دیوار خالی کردم و با همه توان مشتمو به دیوار کوبیدم.

«مایک!»

«ولم کن آرورا!»

«نه! نه! این زنو ببین»

برگشتم زن با نفس عمیق و بلندی از جا حهی د و چشم هاش از هم باز شد ن. نگاهش عادی بود مثل همه ما اثری از غبار سفید و رنگ پریده پوستش نبود. آرورا خم شد و لباس رو بالا داد تمام کبودی ها و مویرگ های سیاه داشتن از بین میرفتن. مورینو بهت زده گفت:

«اثر کرد»

آرورا با یه حرکت جام معجونر و برداشت و عقب رفت. مورینو با عصبانیت چند قدم جلو اومد.

«اونو بدش به من»

«نه اگه اینو داشته باشی و پسرت خوب بشه محاله بذاری ما از اینجا بیرون بریم»

سه سرنگ برداشت و همشونو از معجون پ ر کرد. با آخرین قطره معجون سه س رنگ پر شدن.

این سه تا دست من میمونه. زمانی که از محوطه فراصوت شما خارج شدیم اینو»

«بهتون میدم. دوتاش واسه م ا یکیش برای تو

مورینو دندوناشو روی ه م فشرد. نقش ه اش نقشه بر آب شده بود.

آرورا زرنگ بود و

باهوش گرفتار چنین دامی نمیشد. رو به مورینو گفتم:

ساریانا و ارورا رو از اینجا بیرون ببر وقتی از رفتنشون خیالم راحت شد از اینجا»

«بیرون میرم و سرنگارو بهت میدم

اشاره ای به نگهبان ها کرد و گفت:

«بذارید برن. نمیخوامیه دقیقه هم دیگه اینارو اینجا تحمل کنم» آرورا دستمو گرفت و گفت:

«تو هم بیا»

«یه کار ناتمام دارم. شم ا برید منم تا یه رب ع دیگه بهتون ملحق میشم»

مورینو و افرادش آرورا و ساریانارو به بیرون هدایت کردن.

اونقدر موندم تا مطمئن

بشم راهرو خالی شده. چیزی در ذهنم با تصمیمم در جدال بود. از طرفی خشم کورم

کرده بود. بای چشم رو همه شکنجه ها و ظلم هایی که به من و همنوعام شده بود می

بستم؟ چشم هامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم. تصمیم نهایی رو گرفتم و از راهرو خارج

شدم

بیست دقیقه بعد به آرورا و ساریانا رسیدم که خارج از محوطه منتظر من بودن. یه

سرنگ به مورینو دادم و گفتم:

«امیدوارم هرگز چشم م بهت نیوفته» پوزخندی زد و گفت:

«ولی من باز م می بینمت مایک»

به عقب برگشت و به سمت آزمایشگاه رفت زمزمه کردم:

«این اتفاق هرگز نمیوفته» رو به بقیه گفتم:

«باید هرچه زودتر بریم و دارو رو به لوسی و مردیث برسونیم» اونقدر سری ع حرکت می

کردم که هردو متعجب شده بودن. نگاهم مدام روی ساعت

می چرخید. شروع به زمزمه کردم:

«...پنج، چهار، سه»

«؟ مایک چی داری میشمی»

«...دو...یک»

صدای انفجاری مهیب زمین رو لرزون د. آرورا و ساریانا از صدای انفجار روی زمین

افتادن و بهت زده به پشت خیره شدن. برگشتم و با خونسردی به عقب خیره شدم. از

جایی که آزمایشگاه قرار داشت شراره های آتش و دود سیاه و غلیظی پخش شده بود.

زمزمه کردم:

«این برای نیک، مردیث، لوسی و هم ه اونایی که شکنجه کردی بود مورینو»

آرورا با وحشت به من برگشت و توی چشم هام خیره شد و گفت:

«؟ تو چیکار کردی؟ مایک تو چیکار کردی»

«کاری رو کردم که بای د می کردم»

«؟ دیوونه شدی؟ تو چیکار کردی» با فریاد گفتم:

اره من اونجار و منفجر کردم. من لوله های گاز آزمایشگاه رو که داخل کانال های ی پشت کانال های هوا بودن پیدا کردم و سوراخ کردم تا نشتی بدن کانال های هر سه طبقه رو سوراخ کردم و یه شعله کوچیک روشن گذاشتم تا نیم ساعت بهمون زمان بده از اونجا دور شیم. من حقمونو از مورینو و اون عوضیای دیگه گرفتم و همشونو به!

«مایک به ج ز اونا کلی آدم بی گ*ن*ا*ه اونجا بود! کلی بیمار»

«برام مهم نیست. ما هم بی گ*ن*ا*ه بودیم. نیک هم بی گ*ن*ا*ه بود...» ولی مایک»

صدای فریادم صدای آرورا رو خفه کرد:

نیک بی گ*ن*ا*ه بود! مادر ت و بی گ*ن*ا*ه بود! اونارو کشتن یادت میاد؟ اون تیر سمی رو که قلب کت رو شکافت یادت میاد؟ شاید تو فراموش کنی. تو پاکی تو الهه

«ای تو می بخشی ولی من نه! من نمی بخشم من انتقام می گیرم.

تفاوت ما توی اینه

سرنگ رو به طرف آرورا انداختم و گفتم:

«تو و ساریانا برید سراغ مردیث من میرم سراغ لوسی» دویدم و به فریادهای آرورا که ه منو صدا می کرد هیچ توجهی نکردم.

نمیدونم چقدر از دویدنم گذشت ولی هوا کاملاً تاریک شده بود و حس میکردم نیمه های شب باشه. اونقدر دور شده بودم که دیگه شعله های آتش و بوی دود و سوختگی به مشام نمی رسید. مسی رو و راحت پیدا کردم. بش کنار غار نشسته بود و مشغول

خوردن میوه بود. با دیدن من از جا بلند شد.

«؟ بقیه کجان»

رفتن دنبال مردیث. برو دنبال آرورا پیداش کن نگرانشم. ساریانا همراهش ولی»
 «نگرانم که شاید دیگه اتحاد و بشکنه چون هدفمون تکمیل شده و گروگانا آزاد شدن
 بشه سری تکون داد و با عجله رفت. حتی نپرسید تونستیم موفق بشیم یا نه اونقدر
 نگران آرورا بود که هیچ صبری نکرد. به عشقش لبخند زد. اون کسی بود که بیشتر
 از همه میتونست حال این روزای منو درک کنه.

وارد غار شد. لوسی با چهره ای بی حوصله و اندازه سفید و بی رنگ توی دایره اش قدم
 میزد و غرغر می کرد و گاهی با دست هاش سعی می کرد به حفاظ نامرئی دور
 خودش چنگ بزنه. چندان قدم جلو رفتم و گفتم:

دیدی گفتم نجات میدم؟ دیدی روی حرفم موند. من نمیذارم هیچ چیزی تورو به»
 خطر بندازه. قرار نیست تو به خاطر نفرین من بمیری. تو بای دنده باشی و زندگی
 کنی. باید اونقدر خوشبخت بشی که حد نداشته باشه. منم از دور تماشات می کنم.
 اونقدر دور که دیگه منو نبینی @elnazdadkhahroman حلقه روی زمین رو پاک کرد.
 لوسی تلو تلو خوران به سمت اومد. حالت حمله گرفت

و به سمت من پرید قبل رسیدنش به من سرنگ روتاه توی گردنش فرو کردم و
 بدن سست شده اش رو که میرفت تا روی زمین بیوفته در آغوش کشیدمو موهاشو
 نوازش کردم. اروم زمزمه کردم:

بیدار شو عشق من. دوباره چشمای قشنگتو باز کن. بذار دوباره لبخندتو ببینم و»

«صدای نفس هاتو بشنوم

صدای هین بلند لوسی لبخن د پرننگی رو روی لبم نشوند. مثل برق گرفته ها از جا پرید و شروع به جیغ زدن کرد. م حکم در آغوش گرفتمش و گفتم:

«هیشش... هیشش... اروم باش جات امنه. همه چی ز مرتبه همه چیز مرتبه»

اونقدر این جمله رو تکرار کردم تا گریه های هیستریک وارش آرام شد و با چشم های اشک آلودش به من خیره شد و گفت:

«چه اتفاقی برای من افتاد» لبخند زدم و گفتم:

«فقط همینو بدون که تا دوباره برگردی من صد بار مردم و زنده شدم»

چشم های اشک آلود و صورت سرخش اونقدر معصومانه و زیبا بود که دلمو لرزوند.

دست هامو دورش حلقه کردم. حس می کردم نیرویی فراتر از هرچیزی که تا به حال

حس کرده بودم منو مسخ چشم های لوسی می کرد. بی اراده سرهامون به هم نزدیکی

شدن. می دونستم کارم اشتباهه ولی توی ذهنم برای خودم بهونه تراشیدم. به خودم

گفتم فقط همین یه بار به عنوان یه خداحافظی. از فردا که به گله برگشتیم برای

همیشه از هم جدا می شیم پس بذار همین یه بار به دلم اجازه بدم طعم عشقو بچشمه.

حداقل یه خاطره قشنگ باشه که زمانی که رفتم دلمو تسکین بده. عطر تنش هنوزم مثل رو

ز اولی بود که به مشامم رسیده بود. اون هم مسخ من شده

بود و هیچ حرکتی برای دور شدن از من نمی کرد. زمزمه کرد:

«دوستت دارم مایک»

«منم دوستت دارم»

می تونستم صدای بلند کوبش قلبمو که با هیجان و شوقی عجیب می تپید حس کنم.

صورت هامو به هم نزدیک شد و به معنای واقعی کلمه گرم شدن قلب و جسم رو

حس کردم انگار مذابی داغ درون رگ هام شروع به جریان کرده بود.
صدای مهبی به گوش رسید و زمین با غرش زیرپاهامون شروع به لرزش کرد. از هم جدا شدیم و لوسی رو از هر آسیب احتمالی میان بازوانم گرفتم.
آسمون پر شد از

ابره‌ای تاریک و سیاه و باد شدیدی شروع به وزیدن کرد. دردی ناگهانی درون قلبم شروع به پیچش کرد و به سرعت همه بدنمو دربرگرفت. از درد روی زمین افتادم و فریاد کشیدم. لوسی وحشت زده کنارم نشسته بود و سعی داشت آرومم کنه. حس میکردم صداها خنجر داغ به قلبم فرو رفتن. تمام تنم در شعله‌ای از آتش می‌سوخت. قسمتی از پشت شونه‌ام شروع به سوزش عجیب کرد. سوزش و داغی انگار کسی با میله‌ای گداخته بدنمو سوزونده باشه.

در دهمونقدر سریع که اومده بود از بین رفت و همه چی اروم شد.
لباسمو توی تنم

پاره کردم و دستمو به سمت پشت کتفم بردم. چیزی وحشتناک روی پوستم می‌سوخت.

انگشت‌های لوسی کتفمو لمس کرد و گفت:

«یه علامته»

«؟ علامت»

«مثل یه نشونه مهر گداخته شده می‌مونه مشکی و پررنگه و مثل مذاب می‌درخشه»

«؟ علامت چیه»

«شبه علامت یه چشم گرگینه و یه شمشیر سیاه» قبل اینکه حرفی بزنم صدایی از پشت سر گفت:

«خدای من! خدای من شما چیکار کردین»

هر دو به سمت عقب برگشتیم. درک دهانه غار ایستاده بود و وحشت زده به ما خیره شده بود.

«بابا اینجا چیکار میکنی؟ چطور پیدامون کردی»

«چی کار کردی مایک؟ تو چی کار کردی»

من نمی فهمم چی میگی بابا. چی شده؟ در مورد چی حرف می زنی؟ چه اتفاقی داره»
«میوفته!

به دیوار تکیه داد و زانوهایش سست شد و روی دیوار کشیده شد و روی زمین نشست.

با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آمد زمزمه کرد:

«نفرین فعال شده!» پایان جلد اول سپاس و درود به شما عزیزان!